

# مرد مرا به خلدانم



گفتگو / گزینه‌ی ترانه‌ها / نقد و نظر

ایرج جنتی عطایی



گلرویی  
به کوشش یغما

*Handwritten signature*



به نام خدا







## مَرا به خانه آم ببر!

**Take me home !**

### ایرج جنتی عطایی

**Iraj Jannatie Ataie**

(گفت و گو / گزیندهی ترانه‌ها / نقد و نظر)  
(Interview / Selected Lyrics / Comments)

### به کوشش یغما گلرویی

Collected by Yaghma Golrouee

هرگونه استفاده‌ی تصویری، نمایشی و موسیقایی از ترانه‌ها بدون اجازه‌ی کتبی از مصنف و برداشت از بخش‌های دیگر مجموعه مانند مصاحبه و نقد و نظر، بدون اجازه‌ی کتبی از گردآورنده ممنوع است

iraj\_jannatie\_ataie@hotmail.com

yahmagolrouee@yahoo.com

گلرویی، یغما - ۱۳۵۴

مرا به خانه‌ام ببر! (گفت و گو، گزینه ترانه، نقد و نظر)

ایرج جنتی عطایی / به کوشش یغما گلرویی، تهران: دارینوش ۱۳۸۴

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا. ISBN:964-7865-71-6

۱. جنتی عطایی، ایرج ۱۳۲۵ - نقد و تفسیر ۲. شعر فارسی - قرن ۱۴

تاریخ و نقد. ب. عنوان: گفت و گو، گزینه ترانه، نقد و نظر.

ی/۶۹۴ ج ۱/۶۲ فا ۸

PIR ۸۰۱۱ / ۸۶ ی ۴ ن

م ۸۲-۲۷۷۷۰

کتابخانه‌ی ملی ایران

مرا به خانه‌ام ببر!

ایرج جنتی عطایی

(گفت و گو / گزینه‌ی ترانه‌ها / نقد و نظر)

به کوشش یغما گلرویی

چاپ دوم: شهریور ۱۳۸۴

شمارگان: ۲۰۰۰ جلد

طراح و صفحه‌آرا: مصطفی معظمی

حروفچین: دارینوش

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پایدار

حق چاپ محفوظ است.

نشر دارینوش: تهران صندوق پستی ۵۱۹۲-۱۴۱۵۵

فروشگاه: قلعهک - جنب سینما فرهنگ، شماره‌ی ۱۶۹۲ تلفن: ۲۰۰۰۴۰۰

شابک: ۶-۷۱-۷۸۶۵-۹۶۴

SBN : 964 - 7865 - 71 - 6

قیمت: ۴۹۰۰ تومان

مَدَنی ناری را می‌کنم دانه

به دل می‌گویم:

مَنوب بود، این مردم

دانه‌های دانشان پدید آورد.

سهراب سهرابی

راه و رسم "سلام و خداحافظ" به من آموخته است  
 حرمت نگه بدارم و دوست داشته باشم  
 و نخواهم که رفیقم دشمن شاد شود.  
 برای مخلص‌ی که دم از معرفت می‌زند  
 این کمال بی‌معرفتی ست  
 که نااهلان بشنوند و ببینند  
 آن چه را... که تو در گوش دل به او گفته‌ی  
 بیش و بیش تر... با او  
 یا او که تمام جوانی و میانه‌سالی ام گذشت و رفت  
 با او که باورش داشتم  
 و هنوز و این روزها... متصل  
 چارقد قشنگ خاطره با او گره - گوشه زده می‌شود  
 با او خاطره‌ها غبار رویی می‌شود  
 با او قدر و منزلت عشق و رنج را دانستم!  
 گیرم... که راست نشستم و درست گفتم  
 اما درشتی نکردم.  
 به لطف ذات قشنگ مهربانی  
 و به خوشباش این موسم که حال شما خوش!  
 شما را عشق است!  
 مجتبی معظمی  
 ناشر

سهراب  
 ارداد



## کوچه‌ی بُن‌بستِ ما...

میونِ این همه کوچه که به هم پیوسته ،  
کوچه‌ی قدیمی ما کوچه‌ی بُن‌بسته...

این دو سطر را با افشانه‌ی مشکی بر دیوارِ سرِ کوچه‌ی کودکی‌ام نوشتم! در سیاهی شب! یا خطِ ناخوانا و ترس‌خورده‌ی چهارده ساله‌گی! من هم زاده‌ی یک کوچه‌یی بُن‌بست بودم! من هم در یک کوچه‌ی بُن‌بست قد کشیدم! کاشی بیست و دوم سی‌امین کوچه‌ی خیابانِ گیشا! شاید به همین خاطر احساس می‌کردم ترانه بن‌بست را بهتر از هر کسی درک می‌کنم! شاید به همین خاطر از ده ساله‌گی این ترانه از برم شده بود! شاید به همین خاطر...

بعد از نوشتن از سرِ دستپاچه‌گی افشانه را به گوشه‌یی پرتاب کردم، دوان دوان به خانه برگشتم، نفس زنان پله‌ها را یکی در میان بالا دویدم... تمام شد! در اتاقم بودم! گمان می‌کردم دشوارترین کارِ جهان را به آخر رسانده‌ام! تا صبح دلم غنچ می‌رفت بوی تندِ رنگِ افشانه بر سرِ انگشتم اصلاً آزارم نمی‌داد! کمی زودتر از هر روز، کیفِ به دست از خانه بیرون زدم تا در راه مدرسه، شاه‌کارِ خود را بر دیوارِ کوچه تماشا کنم اما... جای شعر را چند خطِ کجِ معوجِ قرمز رنگ گرفته بود! کسی پیش از من نوشته را دیده و پنداری بودنش در مقابلِ چشمِ دیگران را خوش نداشته بود! پگر شدم! بغض کردم! چویِ سرِ کوچه را به جُست‌جوی افشانه‌ی رنگم گشتم اما خبری نبود! کودکانه، خود را لعنت کردم! آن افشانه را با پولِ تو جیبی یک هفته خریده بودم!

از ناشناسی که نوشته‌ام را خط خطی کرده بود لَجَم گرفت! به خطوط گنگِ نوشته‌ام که از پس خط خطی‌های سُرخ نمایان بود نگاه کردم! به سختی می‌شد شبیحی از کلمات را دید! دل خوش شدم که چشم‌های گنج‌کاو در زیر رنگِ قرمز ترانه‌ی بُن بست را خواهند یافت! در راهِ مدرسه به کسی که این ترانه را نوشته فکر می‌کردم! این ترانه تمام ذهنِ مرا مالِ خود کرده بود! باور نداشتم که یک روز بتوانم صدای خالقِ آن را بشنوم و با او گفتگو کنم! چهارده ساله بودم و دل‌شکار از خط‌های قرمزِ هم‌سایه‌گانِ ناشناس...



وقتی ایرج جنتی عطایی پیشنهادِ یک گفتگوی دراز آهنگ را پذیرفت هم خوش حال شدم و هم وحشت‌زده! خوش حال برای آن که هم‌کلامی با او را افتخاری می‌دانستم فرصتی برای آموختن و وحشت به این خاطر که پیشاپیش می‌دانستم گپ زدن با اقیانوسی از اندیشه و تجربه و تعبیرِ ناب، کارِ ساده‌یی نخواهد بود. در فروردین هشتاد سه گفتگو را شروع کردیم و چه آموزنده و دلنشین بود گپ زدن با تاریخِ ناطقِ ترانه‌ی نوینِ ایران... گفتارش نیاز به ویرایش نداشت. محکم و شمرده و عمیق درباره‌ی سوالاتِ عنوان شده صحبت می‌کرد. گاهی هر دو عبورِ زمان را فراموش می‌کردیم و مدتِ گپ‌زدنمان از دو ساعت هم می‌گذشت. فرازِ نشیب‌ها داشت این گفتگو... دست پا گم کردنِ گاه به گاه تپق زدن از این شاخه به آن شاخه پریدن من و خسته شدنِ او. قطع شدنِ بی‌وقتِ تلفن‌های کارتی و در پوستِ گردو ماندنِ دستِ من... با تمامِ این احوال، آن اوقاتی که صرفِ گفت و گو با او شد از بهترین لحظه‌های زنده‌گی‌ام به حساب می‌آیند.



دفترِ دوّمِ این کتاب تقریباً هفتاد درصدِ ترانه‌های ایرج جنتی عطایی را در خود دارد. بسیاری از ترانه‌ها در صفحه‌های چهل پنج دورِ غبار گرفته پیدا شدند. حتّاً خودِ ترانه‌سرا هم متنِ تعدادی از آن‌ها را نداشت. در بینِ ترانه‌های نخستینِ این دفتر ترانه‌هایی هستند که از نظر تعبیر و زبانِ شعری و دایره‌ی واژگانی، قدرتِ آثارِ بعدیِ خالقشان را ندارند و مربوط به دورانِ آغازینِ ترانه‌سراییِ او - که خود آن را دورانِ کشف، گذار، تجربه کردن و آموختن می‌داند - می‌شوند. آوردنِ این ترانه‌ها تنها به خاطر رسمِ خطِ سیری از اوج گرفتن و بالیدنِ اندیشه و زبانِ این ترانه‌سرایی بزرگ بود.

می‌توان ایرج جنتی عطایی را به پشتوانه‌ی کارنامه‌ی درخشانش معتبرترین ترانه‌سرای معاصر ایران به شمار آورد. ترانه‌سرایی که در عین عاشقانه‌سرایی، زخم‌های تاریخی یک ملت را هم در ترانه‌هایش منعکس کرده است. بُرنایی سپید موی در جدال با شبی مداوم که فضای پیرامونِ شاعر را انباشته و گویی سرِ رفتن ندارد. شبی - به قولِ شاملوی بزرگ! - سمج که شاعر در آن زاده شده و بالیده و در خود سرزمینی آفریده با هزار خورشیدِ کهکشان. حماسه‌ی جنگل را در ترانه‌اش چه زیبا تصویر کرده و بی‌پناهی مردانی را که نگرانِ فردای نوزادِ دشمنانِ خود بودند:

روح جنگلِ سیاه ،  
 با دستِ شاخه‌هاش داره ،  
 روحم از من می‌گیره !  
 تا به لحظه می‌مونم ،  
 جفدا تو گوش هم می‌گن :  
 پلنگِ زخمی می‌میره !  
 راه رفتن دیگه نیست ،  
 حجله‌ی پوسیدنِ من ،  
 جنگلِ پیره ...

بُن بستِ یک ملت و نفس کشیدنش در پس دیواری که سدِ تماشای رود است چنان در ترانه نشانده که به جرأت می‌توان گفت این ترانه خلاصه‌ی تاریخ سرزمین ماست و این سطرها گویی سرگذشتِ یکایک ما را حکایت می‌کنند:

توی این کوچه به دنیا اومدیم ،  
 توی این کوچه داریم پا می‌گیریم ،  
 به روزام مثلِ پدر بزرگ باید ،  
 تو همین کوچه‌ی بُن بستِ بمیریم ...

انسانی‌ترین عشق در ترانه‌هایش تبلور یافته. عشقی که به قولی در جغرافیای اندام یک زن خلاصه نمی‌شود. عشقی رهایی‌بخش و پُر شکوه که یکی شدنِ دست‌ها را آغوشِ هوس‌ناکِ خواهش نمی‌داند ، رمز شکستنِ شب می‌داند دمیدنِ خورشیدِ حقیقت :

دستامون از هم آگه دور بمونه ،  
 شبِ شیشه‌یی دیگه نمی‌شکنه !  
 از تو این شیشه‌یی همیشه‌گی ،  
 خورشیدِ مقوایی سر می‌زنه...

در ترانه‌هایش همواره به اُفتُ خیزهای اجتماعی مردمانش واکنش نشانده و غنی‌ترین سرودهای خشمِ طغیانِ این قوم را سروده است. ترانه‌هایی که تاریخِ مصرف ندارند و گویی تا انتهای شبِ دیجور و تا طلوعِ خورشیدی نه خاموشیش در دنبال، همچنان و همچنان ادامه خواهند یافت:

وطن : ترانه‌ی زندانی !  
 وطن : قصیده‌ی ویرانی !  
 ستاره‌ها ، اعدامیانِ ظلمت ،  
 به خاکِ اگر چه می‌ریزند !  
 سحر دوباره برمی‌خیزند...

غمِ غربت را صادقانه بیان کرده. مانند بسیاری از تن به کوچ داده‌گانِ دیگر، دل‌تنگِ کبابِ ریحانِ دربندُ دوغِ اَبعلیِ آش رشته و... نیست. چشم به فردای نسلی ریشه بُریده دارد. گویی زاده شده تا هر آنچه با غربت‌نشینان رفته را در این چند سطر خلاصه کند:

برام از خاطره سنگری ساز !  
 بید بی ریشه رُشن باد می‌بره !  
 نسلِ بی‌گذشته رُ خاکِ غریب ،  
 مثلِ شخمِ کهنه از یاد می‌بره...

در تمام این سال‌ها هرگز با بخشِ بی‌هدفِ رو به قهقرای موسیقی - قبلُ بعد از انقلاب - هم‌راه نشده. شاید کم کار کرده، اما به تکرارِ خود دچار نشده. ترانه‌هایش شخصی و منزوی و تاریخ گذشته نشده‌اند. هنوز هم با تعابیرِ درخشان و اوزانِ متفاوتِ آثارش بسیاری از ترانه‌سرایانِ تازه نفس و قدیمی‌ترهای مُنصف را متحیر می‌کند:

با این که داسِ دل‌هره  
 گردنِ این دقیقه‌ها رُ می‌شمره...



او در یک کلام آبروی ترانه‌ی معاصر ماست. در این گودِ لافِ منم منم، تنها کسی است که فقط با آثار خود به میدان می‌آید. آثارش به تمامی تصویرگرِ چهره‌ی جوانیِ موفقیته و خسته‌گی ناپذیر است که هنوز در پس دیوارهای تو در توی بُن‌بست‌های مکرر این شبِ دنباله‌دار در فکر یافتنِ دریچه‌ی رو به هوای تازه و آزادی است. بدون شک ترانه‌های بسیاری از چشم من دور مانده‌اند. امیدوارم که با کاوش بیشتر و هم‌یاریِ دوستانی که جای ترانه‌ی را در دفترِ دوّم این مجموعه خالی می‌بینند، یک روز انتشارِ مجموعه‌ی کاملِ ترانه‌ها امکان‌پذیر شود.



دفترِ سوّم به اظهارِ نظرِ دیگران و نقدِ ترانه اختصاص داده شد. یعنی همان مبحثی که خود ایرج در چند بخش از مصاحبه بر آن تأکید داشت. نقدها گاهی در حدِ یک اظهارِ نظرند و گاه ناقد، یک ترانه را به طور کامل و از ابعاد گوناگون موردِ بررسی قرار داده است. گمان کنم در تاریخ ادبیات ما برای نخستین بار باشد که بر ترانه به - عنوانِ یک شاخه از آفرینش‌گری هنری - نقد نوشته می‌شود. آرزو دارم که رفته رفته درباره‌ی ترانه‌های سایر ترانه‌سرایان هم نقد نوشته شود و نقدنویسی ترانه رواج پیدا کند چرا که نبودِ نقد در جامعه، یعنی فرو رفتن در باتلاقِ فراموشی بی‌هویتی...

چه بسیار دوستانی که در قسمتِ نظرات، عاشقانه و با تمام دل، از ایرج و ترانه‌هایش گفتند و چه دیگر دوستانی که وعده‌ی سرِ خرمن دادند بهانه آوردند پا پس کشیدند... ترانه‌سرایی هفته‌ها امروز فردا کرد و ما هم چنان چشم به راه فردای وعده داده شده‌ی اویم! آهنگ‌سازی بیماری را بهانه کرد پنداری بیماری‌اش هم چنان بهبود پیدا نکرده است و بل نخواهد کرد! سرودسازی حتا دادنِ یک عکس را - ترس خورده - دریغ کرد تا نشان دهد که چه قدر به سرودهایش شبیه است!!!

به هر حال - با وجودِ تمام این نارفتی‌ها و سنگ‌پرانی‌ها - به کُمکِ دوستانِ هم‌دلی که ایرج جنتی عطایی را به عنوانِ آفرینش‌گری خلاق و متعهد ارج می‌نهادند، این بخشِ مجموعه هم گردآوری شد!



این مجموعه - به انتخاب من - مرا به خانه ام ببر نام گرفت! نام یکی از ترانه‌های ماندگار ایرج جنتی عطایی! به ناکجا رسیده‌یی از تباری خودشکن، در شهری که شهر یار نیست، سکوت شب بی‌ترانه را بر نمی‌تابد و عصیان زده به چکاوکی شکسته‌پر آواز می‌کند شوق پرکشیدن به خانه‌یی را که پیشاپیش به خانه نبودنش شهادت می‌دهد!

بنا بر زمره‌هایی که پیش از انتشار مجموعه شنیده‌ام و چون اصولاً جامعه‌ی هنری خاله‌زنک و شایعه‌پراکنی داریم، احتمال می‌دهم از این عنوان چنین تعبیر بشود که ایرج قصد بازگشت به سرزمینش را دارد و... حرف‌هایی از این دست! حالا چرا وقتی سال‌ها پیش آلبوم مرا به خانه‌ام ببر منتشر شد، چنین تعبیری را در پی نداشت جای سوال دارد، یا زمانی که دیگری ترانه‌ی یرمی‌گردم را سرود و اجرا کرد! در هر حال این نام به انتخاب من بوده و عواقب هر تعبیری که از آن بشود به عهده‌ی من است!



سپاس‌گذارم از ایرج جنتی عطایی عزیز که امکان به وجود آمدن چنین مجموعه‌یی را فراهم کرد و - با وجود مشغله‌ی زیاد - برای مصاحبه وقت گذاشت و تعدادی از ترانه‌های اجرا نشده‌اش را هم به دفتر دوم این مجموعه اضافه کرد.

ممنونم از رفیقم حسن علیشیری که در طول مصاحبه بارها و بارها از یاری و محبتش بهره بردم. بسیاری از سوالات با هم‌فکری او مطرح شد، حتا بخش تخصصی مربوط به تئاتر مصاحبه را هم او انجام داد که آن بخش - به علت نیاز داشتن به منبع و لزوم در اختیار خواننده بودن نمایش‌نامه‌ها - برای چاپ در مجموعه نمایش‌نامه‌ها کنار گذاشته شد. مجموعه‌یی که - اگر فرصتی باشد رخصتی - منتشر خواهد شد.

همچنین باید تشکر کنم از سرکار خانم شیدا جهان‌بین که تنظیم قسمت نظرات دیگران به لطف تلاش‌های بی‌پایان او میسر شد.

... و مدیون همسرم آزاده هستم که پیاده کردن متن ترانه‌ها از روی صفحه‌ها و کاسیت‌ها را انجام داد مثل همیشه هم‌چراغ شب‌های بیداری من بود.

باشد که مجموعه‌ی حاضر کوکب راه و توشه‌یی شود برای تمام کارورزان نوآمده و نازاده‌ی ترانه‌ی نوین ایران. ■

یغما گلروبی

تهران - ۱۹ / دی / ۱۳۸۳

( ایرج جنتی عطایی - ۱۹ / ۱۰ / ۱۳۲۵ )

---

(Iraj Jannatie Ataie - 9 / 1 / 1947)

- متولد مشهد خراسان .
- در مشهد ، دزفول، تهران و لندن زیسته است.
- فارغ التحصیلِ تئاتر از دانش‌کده‌ی هنرهای دراماتیکِ تهران.
- دکترای جامعه‌شناسیِ هنر از کالجِ چلسی.
- از بنیان‌گذارانِ گروهِ تئاترِیِ مزدک.
- از برجسته‌ترین ترانه‌سرایانِ تاریخِ ترانه‌یِ ایران و از پیش‌گامانِ ترانه‌یِ نوین.

## از من نخواه عاشق بشم!

دیگه از عاشقی نگو  
 که قلب من آهنه!  
 نمی‌خواه دل به من بدی!  
 یه روز دلت می‌شکنه!

از من نخواه عاشق بشم  
 که عشق من دروغه!  
 عاشق نشو... که بعد از این  
 عاشق شدن دروغه!

یه روز تو هم مثل همه  
 از وفا دل‌گیر می‌شی!  
 از من از عشق من،  
 یه روز تو هم سیر می‌شی!

دل افسرده‌ی من  
 با غصه خوابش نکن!  
 تنه‌ایش نگیر دیگه،  
 خونه خرابش نکن! ■

- با ترانه‌هایی چون: گلِ سرخ، قصه‌ی وفا، جنگل، خونه، بن‌بست، کمکم کن، سایه، خاتون، خاکستری، باور کن، خوابم یا بیدارم، یاور همیشه مؤمن، سقف، پُل، مرا به خانه‌ام ببر، خاکِ خسته، ستاره‌های سُرّبی، طلوع کُن، یک قطره دریا، رازقی پر پر شد، درخت، سیاه‌پوشا و... تاریخِ ترانه‌ی معاصر را سرشار از عشق و خروش کرده است.
- برنده‌ی جایزه‌ی فروغ در سال ۱۳۵۱ به خاطر ارزش‌های هنری و اجتماعی ترانه‌هایش و کوشش بی‌دریغ او در راهِ فزونیِ فکر و توسعه‌ی فرهنگ از طریقِ موسیقی همراه با کلام.
- ایرج جنتی عطایی جایزه‌ی فروغ را در آستانه‌ی برگزاریِ دیگر بارِ آن - به عنوانِ اعتراض به شیوه‌ی حاکم بر گزینشِ نامزدهای دریافتِ جایزه - پس داد.
- نمایش‌نامه‌ی گربه، مُرد آب، انتظار را با کارگردانیِ فرهاد مجدآبادی در کارگاهِ نمایشِ تهران به صحنه بُرده است.
- نمایش‌نامه‌ی سوگ‌نامه برای تو را به کارگردانیِ خودش و با بازیِ خسروشکیایی، اسماعیل بختیاری، مهدی محمدی پور، حسین عابد، جلال اسماعیل‌زاده در خانه‌ی نمایش اجرا کرده است.
- نمایش‌نامه‌های زخم‌های ما (Our Wounds)، منطقه‌ی ممنوع (No-Go Area)، فاخته‌ی دهان دوخته، پرومته در اوین، جنگِ من... آه... جنگِ من (I miss my war) رستمی دیگر اسفندیاری دیگر، پروانه‌یی در مُشت و رفت و برگشت از دیگر آثار او به شمار می‌آیند که به زبان‌های فارسی و انگلیسی اجرا شده‌اند.
- نمایش‌هایش در سالن‌های معتبرِ تئاترِ اروپا مانندِ رویال کورت (Royal Court)، یانگ ویک (Young Vik)، آلمیدا (Almeida) و لیریک (Lyric) اجرا شده‌اند.
- نمایش‌نامه‌ی پرومته در اوین در می‌ماه سال ۱۹۹۵ توسطِ رادیو بی‌بی‌سی ۴ (BBC 4) تهیه و پخش گردید.
- پروانه‌یی در مُشت و رستمی دیگر، اسفندیاری دیگر به کارگردانیِ خود او در تئاترهای آمریکا، استرالیا، نیوزلند، کانادا و انگلستان اجرا شدند.

- بازنوشتۀ پرومته در اوین در سال ۱۹۹۵ به کارگردانی ایرج جنتی عطایی در یک گشت گسترده‌ی اروپایی اجرا شد.
- گروه تئاتری (The New Amsterdam-Dan) یکی از معتبرترین نهادهای تئاتری اروپا ترجمه‌ی هلندی پرومته در اوین را از فوریه تا آوریل ۱۹۹۰ در چهارده تئاتر کشور هلند اجرا کرد.
- پرومته در اوین به زبان آلمانی و به تهیه کننده‌گی گروه تئاتر شهر مونیخ در سال ۱۹۹۰ اجرا شد.
- ترجمه‌ی انگلیسی پرومته در اوین آن در سال ۱۹۹۹ به کارگردانی ماتیوجیمز در لندن به روی صحنه رفت.
- پرومته در اوین با کارگردانی ایرج جنتی عطایی در فستیوال تئاتر کلن اجرا شد و بازنوشتۀ آن در سال ۲۰۰۲ به کارگردانی خود او در آمریکا و کانادا اجرا شد.
- فیلم سینمایی اجازه‌ی اقامت (Leave To Remain) نوشته‌ی ایرج جنتی عطایی در سینماها و تلویزیون‌های کشورهای مختلف جهان نمایش داده شد.
- همچنین چند فیلم‌نامه با عناوین ترانه‌ی ممنوع (Forbidden Song)، درخیم (The Executioner)، در قفس کردن باد (Caging The Wind) و پناه دادن به دشمن (Sheltering The Enemy) را به سفارش بی.بی.سی (BBC)، انستیتو فیلم بریتانیا (BFI) و شرکت فیلم‌سازی (One Eyed Dog) نوشته است.
- در این سال‌ها منتقدان مطبوعات بین‌المللی مطالب فراوانی در پیوند با نمایش‌نامه‌های او نوشته‌اند، مثل:
  - ایرج جنتی عطایی تئاتر لندن را فتح کرد! (Financial Times - 14 / 9 / 1985)
  - با تصویرپردازی و تخیلی شگرف! (Morning Star - 8 / 7 / 1987)
  - در صف پیش‌آهنگ نمایش‌نامه‌نویسان امروز جهان (Guardian - 9 / 7 / 1987)
- همچنین اجرای پرومته در اوین از سوی منتقدین نشریه‌ی تایم‌آوت (Time Out) جزو چهار نمایش برگزیده‌ی سراسر بریتانیا انتخاب شد.

- آثار منتشر شده‌ی او عبارتند از :
- و آنگاه آه ای فرشته (مجموعه شعر / تهران / انتشارات بامداد - ۱۳۴۹)
- سوگ نامه برای تو (نمایش نامه / تهران / انتشارات چاووش ۱۳۵۷)
- شکستن و رستن (نمایش نامه / تهران / انتشارات چاووش - ۱۳۵۸)
- زخم های ما (نمایش نامه / لندن / انتشارات همبسته‌گی های بین‌المللی - ۱۹۸۳)
- آواز در زنجیر (مجموعه شعر / لندن / انتشارات شما - ۱۹۸۵)
- فاخته‌ی دهان دوخته (نمایش نامه / لندن / انتشارات شما - ۱۹۸۶)
- پرومته در اوین (نمایش نامه / چاپ اول / لندن / انتشارات مزدک - ۱۹۸۶)
- پرومته در اوین (نمایش نامه / چاپ دوم / کلن / انتشارات کانون کردستان - ۱۹۸۸)
- خورشید شب (گزیده‌ی آثار / انگلیسی / لندن / انتشارات متون - ۱۹۸۹)
- رستمی دیگر، اسفندیاری دیگر (نمایش نامه / پاریس / انتشارات کوتوال - ۱۹۹۲)
- پروانه‌ی در مُشت (نمایش نامه / چاپ اول / لس‌آنجلس / انتشارات نشر کتاب - ۱۹۹۵)
- پروانه‌ی در مُشت (نمایش نامه / چاپ دوم / استکهلم / انتشارات باران - ۱۹۹۵)
- زمزمه‌های یک شب سی‌ساله (گزینه ترانه / سانفرانسیسکو / انتشارات نکيسا - ۱۹۹۶)
- بازنوشته‌ی پرومته در اوین (نمایش نامه / استکهلم / انتشارات باران - ۱۹۹۸)
- رفت و برگشت (نمایش نامه / هامبورگ / انتشارات سنبله - ۲۰۰۰)
- گزینه نمایش نامه‌ها (در سه جلد) (هامبورگ / انتشارات سنبله - ۲۰۰۰)

\* \* \*

**دفترِ اوّل :**

**گفت و گو**





○ جناب آقای ایرج جنتی عطایی! با تشکر از این که وقتتون رو در اختیار من و هم‌نسلانم قرار دادین، می‌خواستم به عنوان اولین سوال درباره‌ی تولد و دوران کودکی ازتون بپرسم و این که کی و کجا متولد شدین؟

● من در ۱۹ دی ماه ۱۳۲۵ در مشهد خراسان به دنیا آمدم. اصلیت اجداد پدرم تبریزی و مادرم از مهاجران عشق‌آباد بودن. پدرم چون درجه‌دار نیروی هوایی بود، مدام از این شهر به اون شهر منتقل می‌شد و ما زُ هم به دنبال خودش ی‌دک می‌کشید. من چند سالی زُ در مشهد و چند سالی زُ در دزفول گذروندم اما بخش تعیین‌کننده‌یی از دوران جوانی و کودکی‌م در تهران گذشت. فکر می‌کنم کلاس سوم دبیرستان بودم که یک سفر به مشهد داشتیم و دیپلم زُ هم از دبیرستان قطب شهر دزفول گرفتم. غیر از این، چند سال باقی مانده از سال‌های ایرانیم زُ در تهران سپری کردم.

○ گرایش به آفرینش گری هنری در زنده گی شما کی و با کدام رشته از هنر آغاز شد؟

● تقریباً می شه گفت که با نمایش شروع شد. همون طور که گفتم پدر من در نیروی هوایی کار می کرد و در دورانی از زنده گیش اپراتور یا ضباط استودیوی صدا برداری رادیو نیروی هوایی بود.

در اون دوران این رادیو شنونده گان زیادی داشت و بیش تر آهنگ خواننده گان پخش و در کنارش نمایش هایی هم اجرا می شد. من شش، هفت ساله بودم که در اون رادیو نمایشی به اسم کورش ر ضبط می کردن، کارگردان اون نمایش، زنده یاد خسرو شریف پور، و برای دوران کودکی کورش دنبال هنرپیشه می گشت و به هر روی من ر صدا کردن و رفتم و این شروع بازی گری من در نمایش های رادیویی بود.

در اون دوران گاهی شعرهایی برای خودم می نوشتم ولی در حدی نبود که بشه عنوانش کرد. در شونزده هفده ساله گی بود که کار ترانه م به صورت حرفه یی درآمد. آن سال ها من دوستی داشتم در دبیرستان؛ به نام علی رضا کاوسی که ویلن می زد و با او کارهایی تجربی در زمینه ی ترانه کردیم و بعد آشنا شدم با هنرمند بسیار خوب و نوازنده ی توانای سنتور آقای میلاد کیایی. ایشان در اون زمان با خانمی کار می کردن که پرستار بودن - اگه اشتباه نکنم - به نام خانم فراست. میلاد آهنگ می ساخت و من هم بر آن آهنگ ها کلام می گذاشتم و اون خانم هم اجراشون می کرد و شب های سه شنبه از یک برنامه ی آماتوری رادیو ایران پخش می شد.

من آرام آرام کار ترانه سرایی ر جدی تر گرفتم. تا روزی که با دوست هم محل و هم دلم بابک بیات - که نزد آهنگ سازی به نام سلیمان اکبری که در رادیو کار می کرد، برای گرفتن آهنگ در تردد بود - به کلاس و دفتر کار او رفتم. سلیمان اکبری یک ملودی برایم زد و گفتم که آن را به چند ترانه سرا داده اما آن ها

موفق نشده‌اند که کلام مناسب روی آن ملودی بگذارن - یا به هر حال او از ترانه‌هایی که بر محمل ملودی او کرده بودند خرسند نبود.

ملودی رُ به من دادُ من همون جا روی اون ملودی شعری گذاشتم. چند وقت بعد یک روز جمعه در خونه نشسته بودم که شنیدم در برنامه‌ی شما و رادیو اون ترانه اجرا شد و... من از اون دوران تا هم‌اکنون در به درِ کوچه‌های پیچ در پیچ ترانه‌ام و هنوز راه به جایی نبرده‌ام!

○ اختیار دارین! نام ترانه‌یی که فرمودین رُ به خاطر دارین؟

● اسمش شیکوه بود و این شاید اولین باری بود که من بر روی ملودی‌یی که بیش‌تر از ملودی‌های دیگری که تا آن روز از آهنگ‌سازی کار کرده بودم حال و هوا و بوی موسیقی پاپ یا مدرن یا غیر سنتی رُ داشت، ترانه می‌گذاشتم. بعد از اون با یکی از درخشان‌ترین چهره‌های آهنگ‌سازی موسیقی پاپ ایران آشنا شدم و باهاش هم‌کاری کردم به اسم پرویز مقصدی.

از ترانه‌های اون دوره می‌شه از ترانه‌ی گل سُرخ نام بُرد (آن گل سُرخ‌ی که دادی / در سکوتِ خانه پژمُرد...) و ترانه‌ی برگشته مُرگان (در برِ آن بیدِ مجنون...). با محمدسریر - که یادش به خیر باد! - هم چندین ترانه ساختیم که با صدای خواننده نازنین محمدنوری اجرا شد.

بعد با پرویز مقصدی به صورت تیمی شروع کردیم به کار کردن.

یکی از این کارها ترانه‌ی قصه‌ی وفا (به خاطر آور! که آن شب به برم...) بود و بعد از اون ترانه‌ی دیگه‌یی که من اون ترانه رُ از نظر تغییر و تحولی که توی کارِ من و فکرِ من داشت زیاد دوست می‌دارم، ترانه‌ی بی‌قرار (در این شهرِ پُر شورِ دروازه‌ها / چرا هر دری را زدم بسته بود...) بود. از این‌جا بود که ترانه برای من به خورده غیر شخصی‌تر شد. اون موقع من نوزده بیست ساله بودم، و

خواننده‌ی ترانه هم هفده هجده ساله و بزرگترین ما پرویز مقصدی بود. در اون دوره با مقصدی کارهای زیادی به بار آوردیم و همه‌ی اون شعرها بر مبنای ملودی نوشته شد. ترانه‌هایی مثل ترانه‌ی دریا، دریا یا نم نم بارون و ترانه‌های دیگه‌یی که مربوط به دوران قبل از بیست ساله‌گی من هستن.

○ پس تجربه‌های نخستین ترانه‌سرایی شما با موسیقی دستگاهی آغاز شد؟

● بله! برای این که من به هر روی از خانواده‌یی میام که پدر من تار و فلوت می‌زد و اون نوع موسیقی توگوش من بود. منتها با تغییر و تحولاتی که در جهان رخ داده و موج‌هاش به ایران هم رسیده بود و در پاسخ اون چه در جامعه می‌گذشت و نیازی که جامعه در جوان ساله‌گی ما داشت، ما جذب نوع دیگه موسیقی شدیم.

○ وضعیت سیاسی جامعه در اون دوره چه گونه بود؟

● دورانی که ما به کار نگاه کردن به جهان پرداختیم به زعم من دوران رخوت و فترت اُفت خیزهای سیاسی در زادگاه ما بود. چون بعد از سال سی دو - که من شش، یا هفت سال داشتم و هیچ تصویری ازش در ذهن ندارم مگر یک تصویر که با پدرم طرفای خیابان مخیرالدوله یا شاه‌آباد بودیم و من یادم میاد که همه رفتیم توی مغاز و کرکره رُکشیدن و در اُر بستن و از بیرون صدای جمعیت و داد و قال و نعره می‌اومد - دوران رخوت و یاس در جامعه شروع شد تا اواسط دهه‌ی چهل. بنابراین دوره‌یی که من ترانه‌های نخستینم رُ نوشتیم دوره‌یی بود که هنوز جامعه به اون اُفت خیزها و گرایش‌های خودش نرسیده بود برای جوانی کردن و تکاپو کردن و به هیجان آمدن. گذری که بعد منتهی شد به طلوع و رشد گروه‌های چریکی دوران پیش از انقلاب.

○ شما ترانه رُ با مترِ معیارهای رایجِ ترانه‌های اون دوره شروع کردین، به اعتقاد خودتون چه عواملی در بالیدن ترانه‌های شما و بیرون رفتنشون از چهارچوب ترانه‌های مرسومِ اون دوره مؤثر بود؟

● من دورانِ کاریِ پیش از سالِ چهل و پنجِ خودم رُ دورانِ کشف، دورانِ گذار، دورانِ تجربه کردن و یاد گرفتن در زمینه‌ی انواع فرم‌های ترانه می‌دونم. البته اگر آثارِ اون دوره و اون زمان رُ به عنوان یک مجموعه نگاه کنیم، چیزی بود شبیه اون چه که در همه‌ی زمینه‌ها اتفاق افتاد، با کمی تاخیر یا به هر روی سطحی‌تر، یا عمیق‌تر. می‌دونید که آفرینش‌گری هنری جدا از اون چه که در جامعه و پیرامون شما می‌گذره قابل انجام نیست و نوگرایی یا مُدرنیته و توجه به جهانِ جوان در زمینه‌های مختلف مثل شعرِ ما، لباس پوشیدنِ ما، زنده‌گی‌های شهریِ ما... آرام آرام تغییر و تحول پیدا کرد. کم کم شیوه‌ی تولید عوض شد، شهرنشینی رُشد پیدا کرد، اقشار متوسط به وجود می‌اومدن با سلیقه‌ها و نیازهای مختلف، رادیو و تلویزیون و بنگاه‌های صفحه پُر کنی شکل گرفتند و جامعه‌ی شهرنشین جوان شد. تمام این‌ها دست به دست هم داد تا تغییر و تحولی انجام بشه. همون‌طور که دیدیم حتّا در شعر شروع شد. حتّا، به این دلیل این که جامعه‌ی فرهنگ و هنرِ ما یک جامعه‌ی شعر سالار است. وقتی شعر شروع کرد به تغییر و تحول پیدا کردن دیدیم که چه عکس‌العمل‌های مخالف و متعصبی رُ به همراه داشت، اما با تمام این تفاسیل شعر، شعر تازه، شعر نو و شعر متحوّل هم‌قواره و هم‌قامتِ شعر جهانی تونست در ایران جای خودش رُ باز بکنه و تاثیر خودش رُ در گونه‌های دیگه‌ی هنر مثل تئاتر و غیره بگذاره.

ترانه هم نمی‌تونست به هیچ وجه از این تغییر و تحول بر کنار بمونه. بنابراین اون چه که در ترانه ان روزگار اتفاق افتاد باز تاب تغییر و تحولات کلی اجتماعی و سیاسی و اقتصادیِ ما بود.

○ در اون دوران چه ترانه‌سرایانِ دیگه‌یی هم دوره شما بودن؟

● خیلیا بودن. ببینید یک دوره‌یی هست که دوره‌ی گذاره، دوره‌ی پله... منتها بهش کم بها داده شده. هر چند که به کل ترانه در ایران کم بها داده شده ولی چند نفر از ما این شانس رُ داشتیم که تبدیل بشیم به متر. در واقع ارجاع به ما چند نفر کلیشه‌یی شده. ولی کل ترانه در ایران هرگز مورد بررسی و ارزیابی قرار نگرفته و کماکان هم به عنوان یک هنر نامشروع یا یک پدیده‌ی پلشت یا حرام و غیر فرهیخته باهاش برخورد می‌شه، اما به هر صورت خود ما که در این کار هستیم هم به هر دلیلی گاه‌گذاری یادمون می‌ره که به پیشینیانمون یه نگاه احترام‌آمیز بکنیم، برگردیم، بررسی کنیم و ببینیم که از کجا آمدیم و به کجا می‌ریم. من بارها در سخنرانی‌هام در این بیست و پنج، شش سال گذشته‌ی تبعید تلاش کردم که این کار رُ انجام بدم، این دعوت رو بکنم. یعنی نگاهی به پیشینیان خودم بکنم. هر چند سریع و سرسری اما به هر روی عاشقانه و مهربان و حرفه‌یی!

یک دوره‌یی هست که ترانه به اوج طلایی خودش - از سال چهل و پنج تا پنجاه و هفت - می‌رسه، اما پیش از اون دوره هم ترانه‌سراهایی بودند که هنجار و قواره و ساختار زبانی ترانه رُ عوض کرده بودند و بهش شکل دیگری داده بودند که به گمان من پرکارترین و معتبرترینشون زنده‌یاد پرویزوکیلی بود.

بعد از اون ناصر دستگار نژاد بود. البته منظورم از بعد در به خاطر آوردنه، چون از نظر زمانی دستگار نژاد قبل از پرویزوکیلی بود. بعدش نوذرپرنگ بود، مسعود هوشمند، هوشنگ شهابی بود که ترانه‌های درخشانی داره.

شما حساب کنید من بسیار خردسال بودم که ایشون ترانه‌ی بازگشت رو سرود. ترانه‌یی بود خطاب به پشیمانانِ علاقه‌مند به بازگشت به ایران و گریزنده‌گانی که از تبعید خسته بودن.

شهابی سروده بود:

مرغکِ زیبا! برنگرد این جا!

می‌برند این‌ها، اشیانت را...

خُب بی‌انصافی‌ست که ما این تجربیات و این ترانه‌هایی که راه رُ باز کردن نادیده بگیریم و بهشون توجه نکنیم و از نقد و بررسی شون بگذریم. خود من که شروع کردم پُشتم به این گروه بود که سرکرده‌گیش رُ پرویز وکیلی داشت. اونا راه رو باز کرده بودن، اما ترانه‌هاشون هنوز کاملاً شهری نشده بود هنوز مُهرِ جامعه‌ی شهرنشین رُ با خودش نداشت، هنوز تو دوران فترت و رخوت بود و ترانه‌ها بیشتر از حس و حال نخ‌نما شده‌ی یک دوران روستایی می‌اومدن. از بارون بارونه می‌گفتن و از کالسکه زرین و از دختر خان می‌خوام، خان بدونه من می‌گیره... و با این که بسیار زیبا و خوب بودن و مردم هم این‌ها رُ دوس داشتن ولی اون گونه از ترانه‌ها هنوز تولیدات راستین و واقعی جامعه‌ی آفرینش‌گر و شاداب و جوان اون موقع نبود و زمان می‌خواست تا تغییر و تحول در جامعه به وجود بیاد که بعد در پی‌آمد و در تبعیت از اون، تغییر و تحولی هم در هنر بینیم. این تغییرات در شعر رُخ داد و پس از اون ترانه هم دچارش شد. در بخشِ دوّمِ دهه‌ی چهل تا بخشِ دومِ دهه‌ی پنجاه یه ده دوازده سالی هست که ترانه وارد مسائل روزمره‌ی همون موقع جامعه‌ی متمدن و شهرنشین پیرامون خودش می‌شه و می‌ره تا از مسائل اجتماعی دوران خودش حرف بزنه. ترانه زبانِ دیگه‌یی پیدا می‌کنه که این زبان، زبانِ غزل و قطعه و شعر کلاسیک نیست و ساختارش هم دیگه غزل و قطعه و چهارپاره نیست.

با این همه من فکر می‌کنم این یک سیلِ جاری بوده که همیشه جریان داشته، گاهی شدت پیدا کرده، گاهی ایستاده اما بدونِ موج‌های قبلی این امکان رُ نداشته که رُشد کنه. برای این که در کارهای هنری و این نوع آفرینش‌گری‌ها هیچ اتفاقی خلق‌الساعه به وجود نیاد به خصوص در سبک و منظرِ نگاه به جهان.



از کسانی که هم‌دوره‌ی من بودن و یا با چند سال فاصله و برخی احتمالاً با چندین سال فاصله، به کاروان ترانه پیوستن آقایان قنبری، اردلان سرفراز، فرهادشیبانی، مسعودامینی، کریم محمودی، محمدعلی بهمنی، حسین منزوی، علی رضاطبایی، اخوان لنگرودی، بامدادجویباری، منصورتهرانی، اکبر ذوالقرنین، سعید دبیری، رضا شمس، محمدعلی شیرازی و محمد صالح علای گل و خانم‌ها، آذر صراف‌پور، شهین حنانه، میناسدی و زویازاکاریان یگانه و ترانه‌سرایان دیگه که یکی از دیگری بهتر و زیباتر آفرینش‌گری کردند.

○ به گمانم چند نام مثل معینی کرمانشاهی و رهی معیری و بیژن ترقی رُ فراموش کردیم. اونا از ترانه‌سرایان همون دوره بودن که بیش‌تر در زمینه‌ی موسیقی دستگاهی کار می‌کردن و با ترانه‌ی مترقی روزگار خودشون هم‌راه نشدن.

● این کسانی که از شون اسم بُردین در اون نوع نظام ترانه‌سرایی و اون زبان و ساختار شاخصی که تو ترانه‌هاشون داشتن اهمیت عظمی پیدا کرده بودن و تبدیل شده بودن به بزرگترین ترانه‌سرایان. ترانه‌یی که ترانه‌ی رسمی بود با اونا ارزش‌یابی می‌شد. در حالی که ما فرزندان ترانه‌های نامشروع و غیر رسمی بودیم. ترانه هم مثل هر نوع هنر دیگه بخشیش رسمی و بخشیش رسمیت نداره و متعلق به مردمه. مثل زبان. زبانی که من و شما با هم صحبت می‌کنیم زبان رسمی نیست، زبان کوچه و بازاره. زبان رسمی اون زبان کتابته که اخبار رُ باهانش به گوش مردم یه مملکت می‌رسونن. در هر حال من وارد اون حوزه نمی‌شم که از رهی معیری یا معینی کرمانشاهی یا بیژن ترقی و دیگران اسم ببرم که اگر می‌خواستیم بشم می‌گفتم که من کماکان این‌ها رُ به عنوان آموزگاران مهم و معتبر ترانه می‌شناسم و از آن‌ها بسیار آموخته‌ام، به خصوص از

معینی کرمانشاهی. چون صحبت ما در ارتباط با ترانه‌ی نوین و ترانه‌ی غیر سنتی و غیر رسمی ست. از این منظر بود که اسمِ اون‌ها رُ نبردَم، نه از فراموشی و نه از عدم رعایتِ احترام.

○ نخستین باری که با ممیزی برخورد داشتین کی بود؟

● در کشورهای گرفتار سانسور صریح و عریان به هر صورت اولین کار هنری که آدم می‌کنه، اولین تجربه و برخوردش با سانسور ه، منتها متوجه نمی‌شه. همین که به شما می‌گن این شعری رُ که نوشتی باید ببری و مجوز بگیری، این خودش رعایت و برخورد با سانسور ه، ولی وقتی که سانسور عمل کرد عمومی و مستمر داره در جامعه و شما در اون جامعه به دنیا میان متوجه حضورش نمی‌شین و فکر می‌کنین جزو نهاد و ساختمان و سازمان تولید و اجرای یک کار هنریه.

اولین باری که من از نزدیک با این مسئله مواجه شدم سر همون ترانه‌ی گل سُرخ بود که بیتِ آغازینش دیدی ای غمگین تر از من رُ آقای هدایت‌الله نیرسینا رییس شورای بررسی و تصویب شعر اون دوران برداشته بود و به جاش نوشته بود: آخر ای محبوبِ زیبا و ترانه هم پخش شد و من مونده بودم که چرا باید چنین بشه و واقعاً به گریه افتادم و نمی‌دونستم چه باید بکنم... این اولین برخوردم با سانسور بود. بعد از اون سانسورهایی بود که انجام می‌شد و ما هم کم کم بهش عادت کرده بودیم و آموخته شده بودیم و گاهی به ما پیشنهاد می‌شد که مثلاً این جاش رُ عوض بکنین. این پیشنهادها در آغاز بیش تر برمی‌گشت به سلیقه‌ی شخصی اون‌ها و یا برای رعایتِ یک زیبایی‌شناسی و دستور ادبی بود که اونا بلد بودن و دوست می‌داشتن و برمی‌گشت به رعایتِ اصول و فرهنگ شعر کلاسیک در ایران. بعد از اون دوره که وضعیت ترانه عوض شد و ترانه‌ها شهری شدند، دیگه اون پیش‌نهادها و خط‌های زیر کلمات و بیت‌ها به سلیقه‌ی شخصی و

زیبایی‌شناسی افراد محدود نمی‌شود و سانسورهای موضوعی انجام می‌شود. طوری شد که متافور یا سمبل و استعاره هم شک‌برانگیز بود و دارای مفاهیمی شده بود که ماجرای متافور رُ از بین می‌برد، دیگه سنبل و استعاره نبود وقتی شما مثلاً می‌گفتی که: وقتی شب، شبِ سفر بود توی کوچه‌های وحشت... دیگه شبِ متافور نبود، معنی داشت و قدغن بود. مثلاً کَلِ سُرْخِ دیگه متافور نبود، یک اسمِ خاص شده بود و جدا از این که برخورد موضوعی بود یا نبود با متافور هم مشکل پیدا شده بود و این دیگه به یه نمایش کمدی می‌موندست. ابتدایی‌ترین و رایج‌ترین ترکیب‌ها هم اونا رُ به وحشت می‌نداخت و برایش معانی بی‌خلق می‌کردن که شما هرگز بهش فکر نکرده بودین. منتها جامعه دیگه این چیزا رُ پذیرفته بود و برای جامعه هم همین‌طور شده بود و وقتی تو می‌گفتی وقتی شب، شبِ سفر بود توی کوچه‌های وحشت خودش استنباط می‌کرد که معنی‌ش چی هست. یعنی هم سانسورچی و هم مردم دیگه به متافورها به چشمِ متافور نگاه نمی‌کردن. با اون کلمات همون‌طور لُخت و برهنه و با یک معنای مشخص و صریح برخورد می‌کردن. رفته رفته سانسور هم ابعاد و اشکالِ دیگری پیدا کرد و دیگه فقط اداره‌ی تصویبِ شعرِ رادیو نبود و تلویزیون هم مالِ خودش رُ داشت و فرهنگ و هنر هم مالِ خودش رُ داشت و سینما هم مالِ خودش رُ.

○ ترتیبِ کار در اون اداراتِ بررسی این‌جوری بود که شما شعر رُ قبل از خواندنِ خواننده می‌بردین به اون شوراها؟

● بله دیگه و شما وقتی می‌رفتید به استودیوی صداپردازی باید اون شعرِ مهر شده رُ نشون می‌دادین. من ترانه‌یی به اسمِ بِنِ بَسْت رُ ساخته بودم که یک نامه‌یی آمد درِ خونه‌ی ما که ما رُ دعوت کرده بودن به رادیو. برای خواننده هم مشابه همین نامه اومده بود و ما رفتیم به رادیو. من فکر کردم که می‌خوان از ما

قدردانی کُنن و مثلاً بگن شما بیاین تو رادیو ترانه‌ها تون رُ پخش کُنن و فکر می‌کردم تشویق قرار بشیم. - خُب در جوانی سه‌ساله‌گی ساده‌لوحی همراه ما بود، فقط در پیری نیست! - رفتیم اون جا و راهنمایی مون کردن به یه دفتر بسیار بزرگی و یک آقای پُشتِ میز نشسته بود و... در هر صورت ما رُ تشویق نکرد، ما رُ تهدید به تنبیه کرد برای اون کار و ما وحشت‌زده اومدیم بیرون. این آقای که من می‌گم اسمش امیر هوشنگ ابتهاج شاعره. همون ه. الف. سایه!

○ پس ایشون هم جزو ممیزانِ اون دوران بودن؟

● بله. به هر صورت ایشون در رادیو بودن و با ما اون صحبت‌ها رُ کردن. برای ارکستر گل‌ها می‌نوشتن و از عوامل کم‌اهمیتی در رادیو نبودن. بعد هم ما یک کارهای دیگه‌یی کردیم و یک نامه‌ی دیگه‌یی آمد که من هنوز هم اون نامه رُ دارم که نوشته بود: با در دست داشتن این نامه با مدیر کُلِ رادیو ایران تماس بگیرید و ما رفتیم و مدیر کُلِ رادیو به ما گفت که: آقا! این شعرها چیه که می‌نویسید؟ چرا این جور می‌کنید؟ شما جوانید و جامعه این جور است و نکنید و... از این موضوع خیلی طول نکشید - به گمانم سال پنجاه دو بود - که ماجرای دستگیری یک عده از کارورزانِ ترانه پیش آمد و ما هم جزو این گروه بودیم. یادمه تابستان بود که چن مرد مسلح ریختن و من رُ در خانه دستگیر کردن و با چشم‌پند بُردن و برای اولین بار ما زندانِ وحشت‌ناکی رُ که هرگز وحشتش فراموش شُدنی نیست، تجربه کردیم. ما رُ بُردن به اوین. از کسانی که به گناه ترانه دستگیر شده بودن شهیار قنبری بود، مسعودامینی بود و خواننده‌ی ترانه‌ی بُن‌بست. البته این نکته رُ هم بگم که اردلان سرفراز و فریدز لاند و کسانِ دیگه‌ی هم گویا برای بازجویی فراخونده شده بودن اما دستگیر نه. من و شهیار قنبری برای دو روز و یک شب هم سلول شُدیم. با دو نفر

زندانی دیگه که اونا متهم به فعالیت‌های سیاسی تشکیلاتی بودن و خاطرات فراموش‌نشده‌ی فراوانی هم از اون دوره دارم... که دوستان هم نوشتن حتماً... ولی ماجرای جالب این است که در اون جا وقتی شهیار برای دست‌شویی رفت بیرون، یکی از اون دو نفر به من گفت که شما باید مواظب باشین برای این که دو نفر دوست و هم‌کارین و این‌ها بی خود شما دوتا رُ در یک سلول ننداختن. مواظب باشین چی می‌گین چون ممکنه که سخنان منتقل بشه. من که به خود او هم شک کرده بودم آغاز کردم به لوده‌گی کردن. کار به جایی رسید که وقتی غذا رُ آوردن من در زدم و به نگهبان گفتم که: نمی‌شه غذا مثلاً کباب برگ باشه؟ یا شهیار در زدگفت: می‌شه یک ظرف قفل سبز هم بیارین؟ خلاصه لوده‌گی می‌کردیم که کل ماجرا لوس بشه و کار از نظر طنز به جاهای باریک کشید و به این جا رسید که: اگر کدوم خواننده پارتی‌بازی بکنه ما زودتر از زندان نجات پیدا خواهیم کرد؟ البته بعضی جاها دیدم که شهیار - حالا فراموش‌کاری موجبش شده یا کم‌لطفی - این ماجرا رُ کامل روایت نکرده و این‌طور روایت کرده که من چون ترس خورده بودم امید واهی به این داشتم که این سوپرستارها بیان و ما رُ نجات بدن... من و باقی بچه‌های استودیو طنزین از پرویز و کیلی و تورج نگهبان گرفته تا بابک افشار و اسفندیار منفردزاده و شهیار قنبری - که البته شهیار سال‌ها بعد به ما پیوست - همیشه با ماچراها و مسائل زیادی به شوخی و مزاح برخورد می‌کردیم. من متعجب شدم وقتی خوندم یک جایی که شهیار نوشته بود ایرج امید داشت که دیگری بیاد و ما رُ نجات بده، در صورتی که اصل ماجرا همین بود که من الان براتون گفتم. اصل ماجرا شوخی بود و پرهیز از ورود به هرگونه بحث جدی که اگر قرار بود کسی خبرچینی بکنه چیزی برای خبرچینی کردن نداشته باشه. شهیار با توجه به رابطه‌ی تنگاتنگی که پدر هنرمند و نازنینش حمید قنبری، به عنوان رئیس سندیکای تهیه‌کننده‌گان سینما با مقامات صاحب نفوذ داشت، برای پارتی‌بازی نیازی به سوپرستارها

نداشت. کما این که بعد هم، همون طور که خودش اذعان داره، سر از اداره‌ی بررسی و تصویب شعری ترانه در آورد... بعد از آزاد شدن به من گفتن که ممنوع‌الکارم و حتا شوراها‌ی بررسی شعر و ترانه هم حق ندارن شعرای من رُ بررسی کنن و من حق ندارم که ترانه‌هام رُ به اونا بدم و اگر حتا اونا تصویب کردن هم مُجاز نیستم که اون تصویب رُ به رسمیت بشناسم. چون تا به حال که این طور بوده معلومه که من به نوعی تونستم اون شوراها رُ فریب بدم و اونا معانی پنهان شده در پس پُشت ترانه‌های من رُ در نمی‌یابند و من وارد تجربه کردن نوع دیگری از سانسور شدم. شماره تلفنی به من دادن و من هر وقت شعر تازه‌یی داشتم، باید به اونا زنگ می‌زدم و بعد با من قرار می‌داشتن و این شعرا رُ تحویل می‌گرفتن و بعد دوباره به من زنگ می‌زدن که فلان روز فلان جا بیا و این شعرا رُ تحویل بگیر و ببین که تصویب شده یا نشده. طوری شد که من اصلاً دیگه مشتاق کار کردن نبودم، تا روزی که یک بزرگ‌واری که مسئولیت این کار رُ داشت و من رُ فراخونده بود به یه رستورانی که پاسخ بده کدوم شعرها قابل پخش هستن یا نیستن، وقتی نشست و گفت: این نه، این نه و این نه... من برداشتم اون شعرها رُ که پاره بکنم، دست من رُ گرفت و گفت: نکن این کار رُ! چرا این کار می‌کنی؟ من گفتم: وقتی شما این جوری با شعر من، با زنده‌گی من بازی می‌کنین من اصلاً این کار رُ می‌ذارم کنار! بهم گفت: نه! شما این کار نکن چون این کارها و شعرها ماندگاره و این ما و نظام ماست که رفتنیه!

من اون موقع متوجه نشدم که این چه حرفی می‌تونه باشه. اگر اشتباه نکنم تا آخرین روزی که من در ایران بودم هم، سایه‌ی اون سانسور مشدد یا افزون بر سانسور رایج بر سر ترانه‌های من بود. خیلی بانمک بود چون برخی از دوستان می‌گفتن که حتا ادارات بررسی و سانسور شعر هم مجاز نیستن شعر تو رُ مجوز بدن و حتا حالا که شهیار قنبری هم در اداره‌ی ممیزی استخدام شده و کار می‌کنه دیگه پارتی بازی هم نمی‌شه کرد.

○ غیر از آقای قنبری، دیگه چه کسانی در اداره‌ی ممیزی اون دوره بودن؟

● ایشون فکر می‌کنم که واپسین عضو بودن. از سال‌ها پیش که پیمان بختیاری بود، معینی کرمانشاهی بود، سیمین بهبهانی، نادر نادرپور، یدالله رؤیایی و فریدون مشیری بود و...

○ هضم این مسئله یه کم برای خود من مُشکله. آخه چه‌طور می‌شه عزیزانی که خودشون شاعر هستن و با واژه و حس تصویر در ارتباطن، شغلشون خط کشیدن روی شعر شاعران دیگه باشه؟

● به هر صورت آدمی که از شعار دادن فراتر می‌ره و جانش برای آزادی پر پر می‌زنه و در تکاپوی آزادیه، هیچ نوع سانسوری رُ دوست نمی‌داره! بر نمی‌تابه که سانسور بشه! اما در گستره‌ی جهان شیوه‌های مختلفی برای سانسور وجود داره. این شیوه‌ها بعضی مواقع شیوه‌های گستاخ و واضح هستن و گاهی در تاز پود نظام‌ها تنیده شدن و شما دیر واقف می‌شین که دارین سانسور می‌شین و حتا شاید هیچ وقت متوجه‌ش نشین.

عوامل اعمال‌کننده‌ی سانسور در کشورهای عقب‌مونده رُ شما می‌شناسین و می‌بینین. یعنی اداره داره، اسم داره، کارمند داره.

در بعضی جوامع پیش‌رفته شما شخص سانسورگر رُ نمی‌بینین. یک نوع پذیرش و یک نوع ارزشمندی‌های اقتصادی وجود داره که شما برای عبور از اون‌ها مجبوری آرام آرام خودت رُ وفق بدین با ارزش‌های مورد پذیرش ارگان‌های تولیدی مثل تهیه‌کننده و پخش‌کننده و دیگران.

در کشور ما اون موقع و بعد ماجرا به این صورته که جریمه‌ی شما این است که کارتون اجرا نشه و اگه شد پخش نشه و دیگه به مرحله‌ی بازگشت سرمایه و

شنیده شدن توسط مخاطب نمی‌رسد.

در جامعه‌ی ما نه تنها شما باید اونها را تحمل می‌کردین بل که جان و آزادی تون هم به خطر می‌افتاد و با این شرایط پذیرش این که آدم در چنین ارگان‌هایی کار بکنه، جدا از این که بگه تا چه حد مسائل سیاسی اونها اثر رُ مورد نظر داشته باشه، خودش یه مفهوم دیگه‌یی پیدا می‌کنه که طبیعی با گوهر آزادی خواهی جور در نیاد.

اما بعضی وقتا این جور تعبیر می‌شه که شاعران با ارزشش به این ادارات می‌پیوستند که از تخصصشون برای جلوگیری از نفوذ استبداد در اونها نوع آفرینش‌گری و تعالی‌ش استفاده کنن.

به نظر من این هم می‌تونه به صورتی آگاهانه‌تر و آزادی خواهانه‌تر اعمال بشه و اونها این است که وقتی شما به شاعران تازه کاری که نمی‌شناسید و می‌بینید کارشون هنوز از نظر کارکرد زبان و دستور زبان مورد تایید نیست و هنوز در اونها حدی نیستن که بشه به عنوان یک اثر حرفه‌یی وارد جامعه بشن، می‌شه یک چیزی مثل دوره یا دانش کده گذاشت و از اونها نظر با کارورزان نوپای ترانه کار کرد تا از لحاظ تکنیک و قواعد و زبان کارشون به جایی برسه که توانایی‌های لازم رُ برای کار داشته باشه.

خب شما راننده‌گی هم بخواین یاد بگیرین باید به آموزش‌گاهی برین تا بهتون تصدیق بدن. اگه در این حد باشه مفیده. به خصوص در خارج از کشور که یک پریشانی وحشتناک در زبان به وجود آمده.

فقط در همین حد و نه بیش‌تر. قسمت آزاردهنده‌ی ماجرا از اونها شروع می‌شه که وارد بخش ارزش‌گذاری سیاسی و ایدئولوژی اثر می‌شن. اونها هم اثر کسانی که دیگه آزمایش خودشون رُ پس دادن یعنی گواهی‌نامه‌ی راننده‌گی شون رُ گرفتن و دیگه لازم نیست سر هر چهارراهی جلوشون رُ بگیرن، تازه با لیچار و چماق و چشم‌بند!



○ به نظر شما تا چه حد زنده‌گی و خصوصیات اخلاقی یک شاعر باید شبیه اشعارش باشد؟

● آخه چند درصد جامعه یا تاریخ از خصوصیات اخلاقی یک هنرمند باخبر می‌شن که بتونه اثر تعیین‌کننده داشته باشه در نقد و بررسی آثارش؟ این که حافظ بچه‌ش ز کتک می‌زده یا نمی‌زده، یا مولوی به چیزهایی که تو شعرش گفته عمل می‌کرده یا نه، ما ز به جایی می‌رسونه؟

اما طبیعی‌ست که در یک جامعه‌ی ایده‌آل مردم دوست دارن که برگزیده‌گانشون - چه در زمینه‌ی کارهای هنری و چه ورزش یا سیاست - به اون چیزی که می‌گن یا تبلیغ و تشریح می‌کنن و وعده می‌دن شباهت داشته باشن.

طبیعی‌ست وقتی آدم با هنرمند یا سیاست‌مداری از نزدیک آشنا می‌شه و می‌فهمه که اون غول‌واره و تندپسی ز که در ذهن دُرُست کرده بوده همونی نیست که می‌بینه، اون وقت چیزی در جانش فرو می‌ریزه و روانش اندوخته‌گین می‌شه. ولی این فکر چه قدر می‌تونه به عنوان فرمول عمل بکنه و حکم صادر بشه که شاعری که آدمی دروغ‌گو و دغل‌کار و فرصت‌طلب و خویشتن‌پرسته، پس شعرش هم شعری ضعیف و عقب افتاده و سخیفه، بحث دیگری‌ست. به خاطر این مسئله که اصولاً خوبی و راستی و به طور کلی تمام عناصر اخلاقی، نسبی هستند و فرهنگی - جغرافیایی!

○ در چه سالی ازدواج کردین و چند فرزند دارین؟

● در سال ۴۷ با هم سرم شهین ازدواج کردم و او از نوزده ساله‌گی من ز تحمل کرده! در حال حاضر هم یک پسر سی و دو ساله دارم به اسم مزدک و یک دختر بیست و چهار ساله به نام مریم و یک نوه‌ی ده ماهه از پسرم به اسم چیک.

○ شما در سال ۴۹ اولین مجموعه شعر خودتون رُ با نام و آن‌گاه آه! ای فرشته! منتشر کردین.

● ...البته اسم کامل اون کتاب شعر و آن‌گاه آه! ای فرشته! تو از آن‌گونه پُرغُرور خندیدی، که من از یاد رفت در کدامین باغستان زمین، گُلِ تنهایی می‌روید بود...

○ دُرُسته! پس در کنار ترانه، شعر رُ هم تجربه می‌کردین؟

● خُب من فکر می‌کنم هر کسی کار ترانه می‌کنه در یک بخشی هم کار شعر کرده و یا در کنارش ادامه می‌ده. من هم پیش از اون که به عنوان ترانه‌سرا این‌جا و اون‌جا اسمی اَزَم بُرده بشه شعر می‌گفتم و شعرهایی از من هم چاپ می‌شد. فکر می‌کنم از هفده، هجده ساله‌گی شعر می‌گفتم و اون شعرها رُ زنده‌یاد احمدشاملو در مجله‌ی خوشه چاپ می‌کرد. منتها منوچهر شفیانی که دستیار شاملو بود به من آموخته بود که به علت کم‌ساله‌گیم خودم رُ نشون ندم. ما به گروهی از شاعرای شهرستانی بودیم و منوچهر قصه‌نویس بود و ماجراهای طولانی‌یی داره که با شاملو و دیگران رفته بود و... متاسفانه فوت کرد. او دوست ما بود و شب قبل از این که بره و بمیره هم با من قرار گذاشته بود و من رفتم و... خیلی نزدیک بودیم به هم... - آه! صحبت به کجاها می‌کشه! - به هر روی اون به من گفته بود شعراتون رُ یا بدین به من یا پُست بکنین چون شما خیلی بچه‌سالین و اگه بفهمن که شما مثلاً نوزده بیست‌سال‌تونه شعراتون رُ چاپ نمی‌کنن. ما وقتی شاملو قبول کرد مجله‌ی خوشه رُ دربیاره فکر می‌کنم خیابون صفی‌علی‌شاه بود که دفتر مجله یه پنجره‌یی داشت و ما می‌رفتیم قلاب می‌گرفتیم و از پنجره ایشون رُ نگاه می‌کردیم... اون غول زیبا رُ و لذت می‌بردیم.

بعد هم که شاملو شب شعر خوشه زُ به مدّت ده شب در ساختمون خانقاه برگزار کرد، در یکی از شب‌هاش من هم به اتفاق زنده‌یاد سعیدسلطان‌پور شعرخوانی داشتیم... ولی بعدش دیدم که نمی‌شه دوگانه کار کرد و حرفه‌یی کار کرد و موفقیتی هم مثلاً فرا روی آدم باشه. این بود که آگاهانه و عامدانه یک تصمیم سیاسی گرفتم و فکر کردم که من ترانه بیش‌تر به هم احتیاج داریم برای فریاد کردنِ اون حس اجتماعی که در جامعه بود و من هم بارآمدش بودم. برای همین ترانه زُ انتخاب کردم.

○ چه‌طور این باور در شما به وجود اومد که ترانه می‌تونه یک راه برای مبارزه با بی‌عدالتی‌های اجتماعی باشه؟

● مگه در همه‌ی جهان این به اثبات نرسیده بوده؟ در پیشینه‌ی ترانه‌های مردمی و کوچه بازار خودمون مگه ما نمونه کم داریم؟ تجربه‌ی آفرینش‌گر هنری و گرفتش از پیرامون همیشه اون زُ به مبارزه بر علیه بی‌عدالتی - به هر شکل و نوعش - دعوت کرده و می‌کنه!

من هم چون در خانواده‌یی بودم که از بخش پایین جامعه بود، آشنایی‌ی روزمره با ظلم و ستم رایج و بی‌عدالتی‌ی مستمر داشتیم. خُب عدالت و بی‌عدالتی همون‌طور که در بقیه‌ی افراد اثر می‌ذاره در منم اثر گذاشت. من هم فقر و ستم و بی‌عدالتی زُ می‌زیستم، منتها راه بروز و نشون دادن گفتش زُ پیدا نمی‌کردم تا این که خودِ جامعه متحول شد. خودِ جامعه به صورت کلی دچار اون تب تشنج و دگرگونی شد و طبیعی ست وقتی تو می‌بینی که در جامعه اُفت خیز هست، بگیر و ببند هست، سر و صدا هست، زندان سیاسی به وجود آمده، آدم‌های سیاسی به وجود آمدن، نمی‌تونی به عنوان هنرمند صورتت زُ بکنی اون طرف و از کنار اینا رد بشی، برای این که اون چیزها تنها بیرون از تو اتفاق نیفتاده، در تو هم اتفاق

افتاده، تو هم جزو اون جهانی، تو هم چه بخوای چه نخوای در اون غلیان و جریان حضور داری و درمیابی که جامعه نیازمند صدایی است که حس و حال و تجربه‌ی نوینش فریاد بکند. هر جامعه‌ی دنبال صدای خودش می‌گردد. این صداها در زمینه‌های شعر، تئاتر، سینما و سایر وجوه هنری هم به وجود اومدن. بنابراین چنین اندیشه و روندی با تصمیم‌گیری و با بخش‌نامه به وجود نیومد، انرژی و واکنشی بود که تبدیل شده بود به حس عمومی جامعه. اگه حس عمومی جامعه یأس باشه، اگه حس عمومی جامعه غلیان باشه، اگه زمانی حس عمومی جامعه پذیرش خرافه و آپارتاید نژادی و جنسی و طبقاتی باشه، در یک زمان هم حس عمومی جامعه نیاز به متحول شدن و دیگر شدن و برخاستن و قیام کردن بر علیه این‌هاست. این‌گونه بود که در اواخر دهه‌ی چهل دیگر جامعه به اوج خودش رسیده بود و همون طور که تاریخ می‌گه و می‌شه نگاهش کرد جریان‌های مختلفی به وجود اومده بودن، نه تنها در ایران که تمام جهان دچار تحول شده بود در همه‌ی زمینه‌ها. بنابراین فرزندان راستین اون جامعه و دوران می‌باید آن چیزی رو که در جامعه نفس می‌کشید به نوعی بیان می‌کردند.

○ شما بسیاری از ترانه‌ها تون رو بر مبنای ملودی نوشتید. آیا به نظرتون این روش کار کمی خلاقیت ترانه‌سرا رو محدود نمی‌کنه؟

● در هر حال نوشتن ترانه آفرینش‌گری‌ست و ترانه‌سرا اگه ملودی‌یی رو در اختیار نداشته باشه بر مبنای یک ملودی خیالی که خودش می‌آفرینه و دنبال می‌کنه، می‌نویسه. حالا اگه این ملودی وزن عروضی داشته باشه یا هجایی یا وزنی که خود او درست می‌کنه تقریباً همون وظیفه‌ی ملودی رو انجام می‌ده براش. یعنی همون الزام به رعایت هندسه. الزام به رعایت قانون مندی قافیه و تکنیک این نوع آفرینش‌گری.

به گمان من از این نظر چندان فرقی نمی‌کند، مهم این است که مجموع اثر چه‌جوری از کار در می‌آید. البته اون‌جایی هم که من قبلاً شعری رُ نوشتیم و به آهنگ‌ساز وا گذاشتم اگر دیدم در قسمت‌هایی نتونسته آن‌گونه که باید بر مبنای اون شعر ملودی بنویسه، رتوش کردم یا سمباده زدم و بازنگری کردم. چیزی که من الان می‌خوام توجه شما رُ بهش جلب کنم مسئله‌ی همین وزن در ترانه‌س. یکی از مهمترین عواملی که جلوی پَر باز کردن - چنان‌چه تا به حال کرده‌ی - ترانه رُ گرفته رعایت وزن شعر غیر ترانه‌س. رعایت وزن شعر عروضی که بیش‌تر ترانه‌سراهایی که شعر می‌گن و به آهنگ‌ساز وا می‌گذارن اون رُ انجام می‌دن و این قدر بعضی از این وزن‌ها تکراری و نخ‌نما شده‌ست که واقعاً رو ذهن آهنگ‌سازها هم نشسته و سنگینی می‌کند و اگر اون‌ها رُ هم به خود وابگذاریم و بگیریم ملودی بساز تا ما روش شعر بنویسیم، بدون این که بخوان ذهنشون دنبال آهنگ اون وزن شعری می‌ره که بارها و بارها استفاده و به کار گرفته شده. ای کاش می‌شد از این دام‌چاله رهید، یعنی جوون‌هایی که کار ترانه می‌کنن این اوزان عروضی مستعمل و دست‌مالی شده رُ کنار بذارن و شروع کنن به بی‌وزن کار کردن یا وزن‌های تجربی و ترکیبی دُرُست کردن.

این‌جوری می‌تونن کمک به ملودی‌سازها و آهنگ‌سازها بکنن تا به کارهای تازه‌تری دست بزنن.

○ کار سایه رُ هم بر مبنای ملودی نوشتین؟

● کارهایی که من و بابک‌بیات، یا من و واروژان با هم کردیم بخش عمده‌ی شون هم‌زمان به وجود اومدن. یعنی اگر او یک تگه ملودی داشت با هم می‌نشستیم و من به روی اون بخش، کلام می‌گذاشتم و ادامه می‌دادم و بعد آهنگ‌ساز بر روی اون تکه‌ی تازه ملودی رُ ادامه می‌داد و به همین صورت جلو

می رفتیم. به گمان من - اگر حافظه دُرُست یاری بکنه - فکر می‌کنم ترانه‌ی سایه هم مشمول همین نوع تجربه و تمرین و کار کردن بشه.

اتفاقاً من دلم تنگ شده برای اون نوع کار کردن. برای این که در ایران خیلی تعدادشون کم بوده که شاعر و آهنگ‌ساز یک نفر باشه و به دلیل اعتبار و اهمیتی که شعر داره کم‌تر آهنگ‌سازی جرأت و جسارت این رُ داشته که به کار نوشتن کلام و شعر هم بپردازه و به سرعت مقایسه می‌شده با شعرهای شاعرانِ توانا. پس زیباترین و بهترین تجربه همین هم‌کاریِ دو نفر با هم از نزدیک بوده که تجربیاتِ واحدی رُ با هم زنده‌گی و این تجربیات رُ بازآفرینی کردن و ترانه‌سازی کردن و هم‌زمان و در کنار هم نوشتن و باز نوشتن تا اثر کامل شده. ولی در روزگارِ تبعید و با این فاصله‌هایی که وجود داره و شرایطِ موجود در ایران حتّاً یارانی که تا پیش از اون مشکل و معضلی نداشتن مجبور شدن با متر و معیار سیاسی و اندیشه‌های سیاسی به جهان نگاه کنند و اندک اندک دوستانِ هم‌دل بدل شدند به مخالفانِ سیاسی.

الان چند نفر محدودی هم که با هم کار می‌کنن، کارشون کم‌تر هم‌کاری به معنای مطلقِ هم‌کاری در توسعه و روند و روالِ یک آفرینش‌گری هنریه. شما که در ایران دارین کار می‌کنین - اگر چه در شرایطِ سخت - لاقلاً این شانس رُ دارین که با آهنگ‌ساز هم‌سایه و مجاور باشین و کارتون به شیوه‌ی اون دورانِ ما نزدیک‌تر باشه تا به نوعی که الان در تبعید اتفاق می‌افته.

○ ترانه‌ی یاور همیشه مؤمن براساسِ ملودی نوشته شد یا به صورتِ مجزّا؟

● اون ترانه رُ من قبلاً نوشته بودم و بعد هم به من خبر دادن که آقای فریدز لاند ملودی‌یی بر روی اون گذاشته و کار در عرضِ یک هفته با آرانژمانِ واروژان ضبط شد.

○ اون دوران، خواننده از پیش مشخص بود یا بعد از انجام کار و ساختن ملودی انتخاب می‌شد؟

● در اکثر موارد بعد از اتمام کار آهنگ‌ساز یا شاعر پیشنهاد می‌کرد که مثلاً فلان خواننده این کار را اجرا کند و از خواننده دعوت می‌شد و اغلب خواننده‌ها در مرحله‌ی اول تولید ترانه حضور نداشتند.

○ تا به حال شده احساس کنین خواننده‌یی مفهوم شعر شما را به تمامی فهمیده؟

● ببین این موضع چند وجه داره: یکی این که چه قدر به خود خواننده منتقل می‌شه، یکی این که چه قدر توانایی انتقال اون را به دیگران داره و یکی این که چه قدر محمل اون ملودی و آرانژمان بهش اجازه‌ی انتقال را می‌ده.

همه‌ی این‌ها مهمه و متأسفانه کم بهش توجه می‌شه. اگر منظور تون فهم و برداشت یک خواننده به عنوان یک انسان از ترانه‌ی من به عنوان ترانه‌سراست، خوب مواردی پیش آمده که با توضیح و تکرار و حرف زدن من حل شده و گاهی هم احتیاجی به این حرف‌ها نبوده. حالا که منظور تون اینه که وقتی که آهنگ‌ساز و تنظیم‌کننده کارشون را آن‌گونه که من راضی بودم انجام داده بودن و حالا آیا خواننده تونسته نقشش را در این انتقال به درستی ایفا کند یا نه، خوب در اکثر مواقع به نظر من این اتفاق افتاده و باور کنین اگه این اتفاق نیفتاده بود من جلوی پخش اون ترانه را می‌گرفتم. به نظرم میاد که خودم و باور خودم و جای‌گاهی که برای خودم به عنوان ترانه‌سرا در مجموعه‌ی یک کار قائل هستم را زیر سوال می‌برم اگر فکر کنم خواننده از فهم ترانه‌ی من عاجز بوده و من گذاشتم که او فهم نکرده شعر را بخونه و خوندنش به گونه‌یی بوده که به فهم کلام من لطمه زده و من واگذاری امضا کردم و موافقت کردم اون کار، نه یک بار و نه

دوبار، بلکه بیش‌تر از اون پخش بشه. ممکنه تک توک اتفاق افتاده باشه که دیگه چاره‌یی نداشته و مسنولیتش رُ من می‌پذیرم و این از نکات منفی کارِ من بوده اگر کلام اون طوری که باید به شنونده منتقل نشده.

○ تقریباً می‌شه گفت که هر اثر چهار عامل اصلی داره: ترانه‌سرا، آهنگ‌ساز، تنظیم‌کننده و خواننده، می‌خواستیم بدونیم...

● البته دو عامل بسیار مهم دیگه هم داره: نوازنده و ضبط‌کننده... چون بدون نوازنده باید سوت بزنیم همه‌مون مثلاً!!!

○ بله! البته اونا مربوط به بخش کیفیت اثر می‌شن. یا بهتره بگیم بخش اجرا.

● در این صورت خواننده هم می‌ره جزو بخش هنرمندان مجری تا آفرینش‌گر.

○ حق با شماست! حالا از این - به قول شما - شش عامل، کدوم نقش مهم‌تری در ماندگاری یک اثر دارن؟

● خُب این یه کارِ جمعی دیگه. می‌شه گفت همه‌شون و مهم‌تر از همه نیرویی فراتر از نیروی تک تک این‌هاست و اون پاسخ‌گفتن به نیاز جامعه‌یی که اونا در اون زمان دارن درش کار می‌کنن و این که آیا تونستن فرزندِ راستینِ زمانه‌ی خودشون باشن؟ بنابراین مکانیزم فیزیکیال عوامل ماندگاری یک اثر، فراتر از دلیل ماندگاری اونه. ولی اگه بخوایم ببینیم که کدوم یکی از این عوامل باعث جلب توجه جمع بیش‌تری از جماعت می‌شه، من تصورم این هست که در وهله‌ی اول ملودی که توجه رُ جلب می‌کنه. اما اگر در دراز مدت بخوایم حساب بکنیم،



اون وقت این کلام هست که شنونده رُ مشتاق می‌کنه که بارِ دیگه و بارِ دیگه و بارِ دیگه به این ترانه مراجعه کنه، این ترانه رُ مرور کنه و در اون چیزهای تازه‌یی رُ پیدا کنه. طبیعی ست که تنظیم نقشِ تعیین‌کننده‌یی داره، ریتم نقشِ تعیین‌کننده داره و خواننده هم به عنوان هنرمندِ مَجری طبیعی ست که نقشِ مهم و تعیین‌کننده داره. در کل همون طور که گفتم اون پانچ اولیه، اون جرقه‌ی اولیه، اون حادثه‌ی اولیه رُ در گوش شنونده ملودی و ریتم ایجاد می‌کنه و دعوتش می‌کنه که حالا به اجرا و کلام توجه کنه.

○ فکر می‌کنم ترانه - دوشادوش شعر - در زمینه‌ی مبارزه با ناعدالتی‌های اجتماعی از زمینه‌های دیگر هنر فعال‌تر بوده، نظرتون در این باره چیه؟

● این موضوع رُ باید منصفانه بررسی کرد و باید نمونه‌هاش رو ارایه داد. من چون متأسفانه در این‌جا از منبع و مدرک و سند و... دورم، باید با پناه بُردن به خاطراتم در این باره صحبت کنم. اما به گمانم این حرفی که شما می‌زنین پُر گزافه نیست. یکی از دلایلمش هم این است که یک ترانه - بد یا خوب - وقتی می‌شکفه یا بقول حرفه‌ایش می‌گیره، همه‌گان از وجودش باخبر می‌شن. حالا این همه‌گان ممکنه واقعاً همه‌گان نباشه اما اکثریت ساکنین یک جغرافیا، یا یک کشور ازش باخبر می‌شن، ولی در مورد شعر یا رُمان این جور نیست. برای این که کم‌تر جامعه به اون وسعت از بودن یا نبودنش باخبر می‌شه و هر چه که پیش‌تر بریم محدودتر می‌شه تا اون‌جا که بعضی از این متون هنری رُ تنها اقلیت بسیار قلیلی در بین اقلیت یه خورده بزرگتری باهاش ارتباط برقرار می‌کنن و بیش‌تر برای بر طرف کردن نیازهای فرهنگی و ادبی و هنری اون‌ها به وجود میاد. تمام این‌ها کمک می‌کنند که ترانه در تمام دنیا به دلیل همه‌گیر بودنش از امکان اعلان حضور بیش‌تری برخوردار باشه.

○ آیا در اواخر دهه‌ی چهل ما ترانه‌های به واقع معترض یا پرخاش‌گر داشتیم؟

● بالاخره باید یک روزی در این مورد صحبت بشه. ما یک سری ترانه داریم که بهش می‌گن ترانه‌ی معترض یا، بعضیا می‌گن ترانه‌ی سیاسی، یا ترانه‌ی اجتماعی. من اون چیزی رُ که فکر می‌کنم بهتون می‌گم.

ما تعدادی ترانه داریم که نه معترض هستن، نه سیاسی و نه پرخاش‌گر. که در جامعه‌ی خفقان و همین‌طور به دلیل نبودن آثار شاداب پرخاش‌گر معترض، ترانه‌های خاکستری انسان منزوی تسلیم، یا صوفی‌ی دل به حال خویشتن سوخته جای خالی اونا رُ پر می‌کردن و مردم هم که به دنبال محملی برای بیان حس اجتماعی‌شون می‌گشتن به اون ترانه‌ها مفاهیمی تزریق می‌کردن که در خود اون ترانه‌ها وجود ندارن.

اگر شما مهربان و منصفانه کنکاش بکنید و این ترانه‌ها رُ از لباس فاخر ملودی و تنظیم و ارکستر و خواننده عریان‌شون بکنید می‌بینید که شاید نشه با هیچ چسبی به اون‌ها اتهام معترض بودن، یا پرخاش‌گر بودن یا سیاسی بودن رُ زد. بعضی مواقع شاید بشه که از شون به عنوان سیاسی بودن یاد کرد اما به عنوان سیاسی منفی، یعنی به نفع اون جریان سیاسی مسلط روزگار.

برای اینه که من اصرار دارم یه روزی حتماً درباره‌ی این‌گونه ترانه‌ها صحبت بشه. نقد و بررسی و شخصیت‌شناسی بشن. پیام‌شناسی بشن. تا معلوم بشه این ترانه‌ها از کدوم انسان و از کدوم تلاش و کدوم جهان حرف می‌زنن.

در پیوند با کارهای خود من هم اگه منصفانه بهش نگاه کنیم می‌بینیم که آره، یه خورده نسبت به ترانه‌های بلافصل پیش از خودشون و تا اون‌جا که تنظیم و ملودی و صدای خواننده اجازه می‌ده توش پرخاش هست و اعتراض عریان. ترانه‌یی مثل بُن‌بست که به هرروی ترانه‌سرا سرش رُ می‌گیره بالا، سینه‌ش می‌ده جلو و می‌گه:

دستِ خسته‌مُ بگیر ،  
تا دیوارِ گلی رُ خراب کنیم !  
یه روزی - هر روزی باشه - دیرُ زود ،  
می‌رسیم با هم به اون رود بزرگ ،  
تغای تشنه‌مونُ  
می‌زنیم به پاکیِ زلالِ رود...  
اما این‌گونه آثار در کارنامه‌ی من مشخصاً با ترانه‌ی جنگل شکل آغازین پیدا  
می‌کنه. تک توک در ترانه‌های قبلی مثل ترانه‌ی بی‌قرار که می‌گفت:  
در این شهرِ پُر شورِ دروازه‌ها ،  
چرا هر دری را زدم بسته بود...  
که یک غم‌ناله‌ی خیلی دل‌سوزانه برای خودِ آدم در سبکِ هندی‌ست. - البته  
منظورم از سبکِ هندی شیوه‌ی شعریش نیست ، منظورم ملودراماتیسیم ،  
رمانتیسیمِ هندیه! - بعدش این‌جا و اون‌جا سر و کله‌یی نشون می‌ده ولی در  
ترانه‌ی جنگل این حسِ پرخاش مشخص می‌شه که می‌گه:  
پُشتِ سر ، پُشتِ سر ،  
پُشتِ سر جهنمه !  
رو به رو ، رو به رو ،  
قتل‌گاهِ آدمه ...

ترانه‌های بُن‌بست و خونه و ترانه‌های دیگه، بعد از ترانه‌ی جنگل سروده شدن.

○ علتِ سروده شدنِ ترانه‌ی جنگل چی بود؟

● این ترانه در رابطه با سیاهکل سروده شده. همون‌طور که می‌دونین در اون  
دوره در تهران پوستر چاپ شده بود و دنبالِ چریک‌ها می‌گشتن و بعد اون

ماجرای تعقیبشون تو جنگل و تیراندازی‌هایی که پیش آمد و این موضوع که می‌گفتن بخشی از روستایی‌های اون جا هم کمک کرده بودن به پلیس برای دستگیری چریک‌ها و اون‌ها هم البته اذیت و آزاری به روستایی‌ها نرسونده بودن. تمام این موضوعات و خبرها در من غلیان کرد و اون ترانه رُ نوشتیم.

○ فیلم‌نامه‌ی فیلم خورشید در مُرداب رُ هم شما نوشتین؟

● نه. فیلم‌نامه‌ی اون فیلم رُ خودِ کارگردانش م. صفار نوشت. ترانه‌ی متنش رُ من نوشته‌م که همین ترانه‌ی جنگل بود. ما اون زمان برای فرار از مسئله‌ی تصویب سانسور و اینا مفّری پیدا کرده بودیم که سینما بود. چون در سینما سناریو رُ به اداره می‌دید و تصویب می‌کرد و فیلمش رُ هم به اداره‌ی دیگه و کسی توجه‌یی به موسیقیش نداشت. تا که گذش در اومد و جلوی اون کار رُ هم گرفتن! بنابراین چندتا ترانه رُ من هم کارانم تونستیم به این طریق از زیر تیغِ سانسور فرار بدیم.

○ برای من خیلی عجیبه که این ترانه در اون موقعیتِ تاریخی مجوزِ پخش گرفته.

● دلیلش اینه که، همون طور که گفتم ترانه در ایران هیچ وقت جدی گرفته نشده بود و جامعه داشت هنوز همون فضای رخوت رُ مزه مزه می‌کرد. فترت اون قدر در همه چیز رخنه کرده بود که دستگاه تصور نمی‌کرد از کس و جایی - به ویژه از پخش ترانه - صدایی بلند شه.

من فکر می‌کنم بخشِ ممیزی دچارِ ناگهانه‌گی شد و تا بخوان به خودشون بیان بخش‌نامه کنن و مسایلِ بوروکراتیک رُ حل و فصل بکنن بعضی از کارا انجام شده بود. ترانه خودش رُ ثبت کرده بود ولی خب اونا هم با شتاب شروع کردن به

تشکیل دادن اداره‌های مختلفِ سانسور با اسامی مختلف. بروز برخوردهای خشم‌گینانه و دستگیری‌ها و اذیت و آزارها آرام آرام شروع شد. شاید برای اولین بار تعدادی از کارورزانِ ترانه دستگیر شدند. پس از اولین جرقه‌های پرخاشگرانه و معترض در ترانه‌ی ما تا قلعُ قمعِ پخشِ اون ترانه‌ها زیاد هم عجیب نباید به نظر برسه.

○ فیلمی هست که ترانه‌ش رُ قبل از اکران حذف کرده باشن؟

● یکی دو مورد بود یکی گمان کنم مربوط به فیلمی به نام یاران بود که زنده‌یاد فریدون فروغی اجرا کرده بود و من اون رُ هرگز ندارم و آرزوم اینه که کسی متنِ اون ترانه رُ پیدا کنه و بهم بده. الانم یادم میاد که در اون دوره فیلم رُ پایین کشیدن و ترانه رُ ازش در آوردن.

○ برگردیم به ترانه‌هایی که فرمودین فضایی خاکستری و یأس‌آور رُ تصویر می‌کردن. آیا ترانه‌ی شهرِ غم (خسته و در به در شهرِ غم / شبم از هر چی شیه سیاه‌تره) خودتون رُ هم باید از همین دست ترانه‌ها به حساب آورد؟

● ببینید مثلاً این ترانه، یا خیلی از ترانه‌های خوبِ ترانه‌سراهای دیگر مثل جمعه که اثر یکی از ترانه‌سرایانِ درخشانِ جامعه‌ی ما آقای شهیار قنبری هست. در اون نوع ترانه‌ها، ترانه‌سرا از همراهی سخن می‌گه که اون رُ آورده می‌کنه و بهش خنجر می‌زنه، از دشمنی صحبت نمی‌کنه که رو در روی اوست. بنابراین گله از رفیق داره. جامعه‌ی دل‌گیر یک آدم زخم‌خورده از همراهه. همون طور که می‌گه:

خنجر از پشت می‌زنه

اون که همراه منه...

این ترانه، ترانه‌ی شهر غمِ خودم و ترانه‌هایی از این دست بیش‌تر حالتِ گله‌گذاری دارن و غم‌ناله‌های آدمی هستن که خودش رُ در مغانِ هجومِ نامهربانی و آسیب دیده از یار و هم‌دل و هم‌کار و همراه می‌بینه، تا ترانه‌هایی که داره با متخاصم رو در رو و بر علیه صحبت می‌کنه. از این دست ترانه‌ها زیاده که می‌شه در فرصتی نمونه‌های بیش‌تری آورد. مثلاً ترانه‌ی شقایق که مال یکی از درخشان‌ترین ترانه‌سرایانِ اون مملکت آقای اردلان سرفرازه و می‌گه:

کسی خشکیده خونِ من رو دستاش ،

که حتّا یک نفس از من جدا نیست...

بنابراین اگه اونا رو بذاریم جلومون بخونیم و بررّسی بکنیم می‌فهمیم که اون معانی که مردم به این ترانه‌ها دادن چه قدر درشون وجود داره یا نداره و چه قدر برای اون موضوع ساخته شدن یا نشدن. با تمام زیبایی و ابتکاری که در اون ترانه‌ها هست. حالا ممکنه تک و توک ماها خودمون از تعاریف و معانی‌یی که مردم بهشون تزریق کردن خوشمون اومده باشه ولی این خوش آمدن واقعیت رُ عوض نمی‌کنه. این ترانه‌ها در نهایت اون قدر زیبا هستن که احتیاجی ندارن به اون تعبیر. این کار شعر رُ ویران می‌کنه. ظرافتِ شعر تاپِ این رُ نمیاره که مفهوم و انگیزه‌یی رُ بهش تحمیل کنیم.

○ خودِ آقای سرفراز در صفحه‌ی ۱۵۹ کتابِ از ریشه تا همیشه که سال ۱۳۸۰ در آلمان منتشر شده، ترانه‌ی شقایق رُ به شهادتِ خسرو گل‌سرخ‌ی مربوط و علتِ سرودنش رُ همین موضوع عنوان کردن.

● ترانه‌سرای بزرگِ مملکتمون اردلان سرفراز وقتی می‌گه:

کسی خشکیده خونِ من رو دستاش،

که حتّا یک نفس از من جدا نیست...

داره خودش همه‌ی جهانِ ترانه رو فریاد می‌کنه. این فریاد به نظر من و با استناد به ترانه، ابرازِ گلایه‌ی یک آدمی که اون کسی که هرگز ازش جدا نیست به اون زخم زده. من موردش رُ نمی‌بینم که چرا باید دنبالِ چنین چیزی باشن. البته ممکنه که جامعه این توهم رُ داشته باشه و چون دلش می‌خواسته، بسیاری از مفاهیم رُ تزریق کرده به بسیاری از کارهای هنری، به سینما و تئاتر و غیره ولی به هر روی این ترانه چنین چیزی نداره. یا مثلاً ترانه‌ی بوی خوب گندم همچین چیزی نداره. مخاطبِ بوی خوب گندم یه خارجی و ربطی به طبقه‌ی حاکم و هم‌وطن سلطه‌گر و استثمارگر نداره و ترانه‌سرا داره با یه خارجی صحبت می‌کنه. این ترانه رُ برای یک فیلمِ سینمایی نوشتن و به گمانم که بعد در فیلم هم استفاده نکردن چون کارگردان با سازنده‌گان ترانه به توافق نرسید.

○ شایع این ترانه در اعتراض به ورودِ نیکسون به ایران نوشته شده.

● نه! آخه تنِ نیکسون فکر نمی‌کنم تنی باشه که ترانه‌سرا این‌طور مشتاقانه در ترانه‌ش راجع بهش صحبت کنه. تا اون‌جا که من می‌دونم این ترانه برای متنِ فیلمی به اسم فکر می‌کنم زیر پوست شب و اگر اشتباه نکنم کار نازنینم فریدون‌گله نوشته شده بود. که داستان اون فیلم دور می‌زد روی رابطه‌ی یک مرد جوان ایرانی و یک دختر جوانِ فرنگی! اما به هر دلیلی که یادم نیست بخش تولیدکننده ترانه و کارگردان به توافق نرسیدن و از ترانه در فیلم استفاده نشد!

○ شما فیلمِ کندوی آقای گله که شما براش ترانه نوشتین... جایی خوندم چندبار ترانه تغییر کرد تا به چیزی که شما و کارگردان در موردش متفق‌القول باشین برسه.

● من اصولاً یادم نمیاد که در تمامِ دوران حرفه‌یی من، کارگردانی در کار نوشتن

ترانه دخالت داشته باشه. ممکنه که بعضی از جاها هنگام ضبط موسیقی از لحاظ حرفه‌یی سمباده خورده باشه اما هرگز در حد عوض کردن ترانه به خاطر نمیارم. به ویژه که در اون دوره با کارگردان فیلم - گله - دوستی صمیمانه‌یی داشتم.

○ چون آقای گله در مصاحبه‌شون نوشتن که واروژان طرحی برای موسیقی فیلم تهیه کرد و ایرج جنتی عطایی هم اشعار بسیار خوبی سرود... این عبارت اشعار ذهن من رُ به اون سمت بُرد که شاید چند ترانه برای اون فیلم نوشته و یکی انتخاب شده.

● نه! تنها همون یک ترانه نوشته شد و هیچ تغییری هم نکرد. هنوز هم پاره‌یی به یک شعر می‌گن اشعار!

○ به نظر شما می‌شه ترانه‌های یاس‌آور اواخر دهه‌ی چهل رُ با فضای شعرهای نصرت‌رحمانی که به شاعر یاس، یا شاعر شکست شهرت داشت قیاس کرد؟

● جامعه‌شناس‌ها می‌گن که می‌شه بازتاب مسایل سیاسی اقتصادی فرهنگی و مذهبی و... رو در عمل‌کرد و بروز عواطف فردی و اجتماعی انسان شهری دید و شناسایی کرد. پس یکی از محمل‌های بازتاب وجوه عاطفی و یا حتا ادراکی انسان متمدن هنره. کلیت هنر و همه‌ی وجوهش. دیگه شعر و تئاتر و زمان و فیلم و رقص و ... نداره. حالا وقتی یاس جامعه رُ گرفته و حس عمومی جامعه یاس هست، بازتابش رُ در وجوه مختلف هنری و اجتماعی می‌بینیم. من جمله در شعر:

گویند که امید چه نوید و ندانند

من مرثیه خوانِ وطنِ مُرده‌ی خویشم

من جمله در ترانه و قس علیهذا...



○ در مورد ترانه‌ی گلِ بارون زده شنیدم که در ابتدا سطرِ گلِ یاسِ نازنینم بوده گلِ سُرخِ نازنینم و تغییرش دادن؟

● منم یکی دو جا این رُ شنیدم و امکان داره این‌گونه بوده باشه اما هیچ ارتباطی با خسروگلِ سُرخِ نداره برای این که شعر مطلقاً یک شعرِ عاشقانه‌س و این همون کاری که من از شما خواستم انجام بدین، یعنی ترانه رُ از تن پوشِ فاخرِ ملودی و تنظیم و صدای خواننده عریان بکنید و با خودِ کلام برخورد کنین. فکر می‌کنم هیچ جای این ترانه این شبهه رُ به وجود نیاره که چیزی جز یک شعرِ عاشقانه باشه.

برای این که من چرا باید به خسروگلِ سُرخِ گفته باشم:

می‌شکنم پیرمُرده می‌شم

نذار اشکاتُ بیینم...؟

یا بگم:

تا همیشه تو رُ داشتن،

داشتنِ تمامِ دنیاس...؟

ترانه‌های دیگری در پرونده‌ی من هست که مستقیماً درباره‌ی این مسایل نوشته شدن، اما نه این ترانه.

○ با خسروگلِ سُرخِ دوست بودین؟

● بله! من در محافلِ اون دوره‌ی شعر و تئاتر نمایش با بسیاری آشنا شدم. من با خسرو در پیوند با دوستانِ مطبوعاتی مثل منوچهر شفیانی یا داوری و دیگران آشنا شدم. در دورانِ آغازینِ دانش‌جویی در یک اتاق در خیابانِ شهباز در کنارِ همون ورزشگاهِ شماره سه‌ی فوتبال زنده‌گی می‌کردم. دوستانی می‌آمدند و

می رفتند. یکی از کسانی که پای ثابت بود و می آمد و در بحث‌ها شرکت می کرد و شب‌ها می ماند، خسرو بود. یکی دیگه‌ش اصغر محبوب بود و یک دوست کم سن تر و کم تجربه تر اون زمان ما بهزادفراهانی بود - که بعدها یکی از نویسندگان و کارگردانان و بازیگران نام دار شد - و کسان دیگری که می آمدند و شعری می خواندن و قصه‌یی و بعد بحث و جدل داغ سیاسی.

○ ترانه‌یی هم براشون نوشتین؟

● بله... و شعری هم گفته بودم که به صورت دکلمه هم پخش شده بود:

تا گل سُرخ شدن راهی نیست!  
می توانی گل سُرخ باشی!  
می توانستی گل سُرخ باشی...

○ در اجرای اون دوره یک بخش از ترانه‌ی پُل هم حذف شده، اون بخش مربوط به اداره‌ی سانسور رادیو بوده یا همین بخش مجزا و به قول معروف خصوصی سانسور؟

● نه حذف اون بخش توسط ساواک بود.

اون بخشی که می گفت:

کسی به فکر مریم‌های پرپر،  
کسی به فکر کوچ کفتر نیست!  
به فکر عاشق‌ای در به در باش،  
که غیر از ما کسی به فکر ما نیست...

اون‌ها می گفتن این بخش تشویق به یکی شدن و شورش کردنه. من مجبور شدم اون بخش رُ عوض کنم و بگم:

بذار قسمت کنیم تنهایمون  
 میون سفره‌ی شبِ تو با من!  
 بذار بین من تو دستای ما،  
 پُلی باشه واسه از خود گذشتن...

اما خُب حداقل اون قدر اِلمان در این دو بیت هست که بهشون حق بدی مشکوک بشن به ترانه، نه اون قدر کُمدی و خنده‌دار که مثلاً من بگم: دیدی ای غمگین تر از من و عوضش کُنن بگن: آخر ای محبوبِ زیبا!

○ در اون دوره واژه‌های ممنوع هم وجود داشت؟

- بله. واژه‌هایی مثل: شب، گلِ سُرخ و خنجر که ورودشون به ترانه تا اطلاع ثانوی اکیداً قدغن بود. یک لیستِ درازی بود که الان دیگه فراموش کردم.

○ فرمودین از دورانِ کودکی در نمایش‌های رادیویی بازی کردین، می‌خواستم بدونم چه سالی واردِ دانش‌کده‌ی هنرهای دراماتیک شدین؟

- کورشم اگه دروغ بگم! (خنده) عرض کنم فکر می‌کنم سالِ ۴۵، ۴۶ بود.

○ با چه کسانی هم دوره بودین؟

● خیلی بودیم اما از کسانی که معروف شدن یا بودن کسایی مثل هنرپیشه‌ی کبیر جمشیدمشایخی، حسین ترابی که فیلمِ الکلنگ رُ ساخت، فرهاد مجدآبادی، فرهاد ناظرزاده کرمانی، ابراهیم مکی، علی حاتمی، محمدعلی کشاورز، رکن‌الدین خسروی، ناصرزراعتی، بزرگ‌خضرای و دیگران...

○ فضای حاکم بر دانش کده چه گونه بود؟ از نظر سانسور متن‌هایی که اجرا می‌شد...

● شکلی نبود، چون بخش عمده‌ی کار ما کار کردن بر روی ادبیات نمایشی بود و ادبیات نمایشی ما اون قدر اهمیت رسمی نداشت که در دانش کده تدریس بشه و همین نمایش‌نامه‌ها هم بیش‌تر مورد سانسور قرار می‌گرفتن تا کارهای شکسپیر و مولیر و چخوف. کاری نداشتیم، اونا هم اگر قرار بود سانسور بشه سانسورها قبلاً اتفاق افتاده بود. اون دوره ما کارهای زیادی اجرا نمی‌کردیم و بیش‌تر نوشتن متن بود برای گذروندن واحد و نمره گرفتن. ما تعداد زیادی نمایش‌نامه‌نویس در دانش کده نداشتیم و بیش‌تر برای بازی‌گری و کارگردانی می‌اومدن یا برای دکور و غیره. من فکر نمی‌کنم از اون دانش کده سپاهی از نمایش‌نامه‌نویس‌ها بیرون اومده باشه.

○ اساتیدتون در اون دانش کده چه کسانی بودن؟

● دکتر ناظرزاده‌ی کرمانی بود، دکتر هشترودی بود، دکتر محمدجعفر محجوب، دکتر امیرحسین آربین‌پور، دکتر باستانی‌پاریزی، حمیدسمندریان، داوودرشیدی، دکتر مهدی فروغ که رییس دانش کده بود و ادبیات دراماتیک درس می‌داد، خانم اکرم‌امیرافشاری بود و خانم زهراخواجه‌نوری و...

○ نمایش‌نامه‌نویس یا نمایشی هست، که در اون دوره ازش تأثیر گرفته باشین؟

● من بیشتر از فضا و کارگردانی تأثیر گرفتم تا نمایش‌نامه‌نویس. مثلاً نمایشی به اسم آندورا که حمیدسمندریان کار کرد، یا چشم به راه گودو که داوودرشیدی کار کرد. اون فضا و اون مالیخولیای جاری در اجراها من رُجلب

خودش کرد با این که این دو نمایش کاملاً متفاوت و دو سیاره از دو منظومه‌ی متفاوت هستن بکت و فریش.

○ سال ۱۳۵۳ برنده‌ی جایزه‌ی فروغ شدین و بعد اونُ پس دادین، علت چی بود؟

● من همون سال اون جایزه رُ پس ندادم، فکر می‌کنم یک، یا دو سال بعدش بود که در اعتراض به شیوه‌ی برگزاری و نحوه‌ی گزینشِ نامزدها اون جایزه رُ پس دادم و خیلی سر و صدا کرد چون فکر می‌کنم اولین بار بود که کسی در ایران جایزه‌ی رُ پس می‌داد.

○ از نمایش‌هایی که اون دوران کار کردین صحبت کنین.

● من از همان دورانِ کودکی به نمایش علاقه داشتم و بعدها چون دانش‌جویی تئاتر بودم و در دورانِ کودکی هم نمایش‌های رادیویی کار کرده بودم چند سالی رُ هم بازی‌گرِ نمایش‌های رادیویی شدم و چند نمایشِ رادیویی نوشتم. چند فیلم‌نامه نوشتم، چند نمایش‌نامه نوشتم و کارگردانی کردم که داستان‌هایی داره و در دسرهایی که برای چند تا از هم‌کارانمون پیش آورد. یک نمایش‌نامه‌ی رُ من بازنویسی کردم به اسمِ وزیرِ خانِ لنگران در دانش‌کده‌ی هنرهای دراماتیک به کارگردانی خسرو شایسته اجرا شد که موزیکال بود و بسیار هم مورد استقبالِ مردم قرار گرفت و تجربه‌ی جالبی بود. ما یه گروهی داشتیم به نامِ گروهِ مزدک که قبل‌ها اسامیِ دیگری داشت. یه گروهِ کارگری بود و بیشترین‌ی کسانی که در اون کارورزی می‌کردن کارگر بودن و بعد از تموم شدنِ کارِ کارخونه می‌اومدن جمع می‌شدن و یک نمایشی رُ کار می‌کردن. نخستین بار این گروه نمایشی رُ به اسمِ آ سید کاظم کار کرد که نوشته‌ی محمود استاد محمد بود

بر اساس قصه‌ی - اگه اشتباه نکنم - از زنده‌یاد بیژن مفید و گمون کنم هوشنگ توزیع هم کارگردانیش کرد. بعد این بچه‌ها جدا شدن و هرکدوم به سمتی رفتن و عده‌ی شون هم نامِ تئاترِ دیگر رو برای خودشون انتخاب کردن کار می‌کردن. یک دوره هم سرپرستیش رُ هم‌دانشگاهی هم‌اتاقِ من فرهاد مجدآبادی انجام می‌داد. در اون دوران من و هم‌دانش‌گاهی و هم‌اتاقِ دیگرم زنده‌یاد اصغر محبوب - که اعدام شد - کارگران رُ تعلیم می‌دادیم. بعد از این که دوباره افرادِ این گروه از هم جدا شدن، چندتا از چهره‌های قدیمی شون اومدن و خواستن من باهاشون کار بکنم که گروه تئاتری مزدک رُ تشکیل دادیم. به غیر از من تمام کسانی که در این گروه کار می‌کردن کارگر بودن. کارهایی رُ اون تمرین کردیم مثل نمایش زار یا میمون در آینه که متأسفانه هیچ کدوم به سرانجام نرسید و اجازه‌ی اجرا نگرفت. اما یک نمایش بود به نام سوگ‌نامه برای تو که من نوشتم و کارگردانی کردم با بازی جوانی که خیلی با استعداد بود و بعدها تبدیل به یکی از سوپرستارهای سینمای بعد از انقلاب شد به نام خسرو شکیبایی. اون نمایش رُ اجرا کردیم. اول به ما جایی دادن در سالن تئاتر دانش‌کده‌ی هنرهای تزینی که یک هفته قبل از اجرا رییس دانش‌کده اومد و نمایش و دید و وحشت کرد و از فرداش اجازه نداد حتماً ما وارد حیات دانش‌کده بشیم. ما بدون جا مونده بودیم تا بالاخره آقای علی نصیریان که رییس اداره‌ی تئاتر بود اتاقی رُ به ما داد در بالای اداره‌ی تئاتر در میدان فردوسی که بهش می‌گفتن خانه‌ی نمایش و ما این نمایش رُ دو هفته‌ی در اون جا اجرا کردیم. فکر می‌کنم در اواخر سال پنجاه و شش باشه آخرین کارِ نمایشی من در ایران.

○ متن سوگ‌نامه برای تو در سال ۵۷ منتشر شد. دُرُسته؟

● بله! توسط انتشاراتِ چاووش.

○ تئاتر‌هایی که با گروه مزدک کار می‌کردین به نوعی تئاتر کارگری بود؟

● من نمی‌دونم تئاتر کارگری یعنی چی. یعنی می‌دونم یعنی چی، ولی خُب شما می‌تونین کارگر نباشین ولی تئاترتون تئاتر کارگری باشه یعنی راجع به مسایل کارگری باشه. ولی گاهی هم هست که اعضای تشکیل دهنده‌ی گروه کارگر هستن ولی نمایش‌هاشون نمایش کارگری نیست. اون چیزی که ما در اواخر کار اون گروه - که نامش مزدک شده بود - اجرا می‌کردیم نمایش‌هایی بود که حالت پرخاش و تعارض به ظلم و بی‌عدالتی اجتماعی داشتن که ما تجربه‌ش می‌کردیم و توش زنده‌گی می‌کردیم. در ایران شرایط طوری نبود - و هیچ وقت هم نشد - که بشه واقعاً به ادبیات کارگری رسید و متوجه شد و پیدا کرد و قضاوت کرد که آیا هست یا نیست.

اون چه ما در این باره می‌دونیم از طریق حزب توده و از دوران استالینسم به ایران آمد و ادبیات پرولتاریا یا ادبیات کارگری که بحث دیگه‌یی داره. کاری که ما می‌کردیم به هیچ وجه ربطی به مسایلی که در شوروی مطرح شده بود نداشت. تعدادی کارگر دور هم جمع شده بودن و به وسیله‌ی دانش‌جویی - که من بودم - کار تئاتر می‌کردن. کار تئاتر هم مثل هر کار دیگری هنری در اون دوران نسبت به بی‌عدالتی‌های اجتماعی پرخاشگر بود.

○ من فکر می‌کنم تئاتر کارگری در ایران هرگز مجال نفس کشیدن پیدا نکرد.

● نه! هرگز برای این که خود ما هم مُدام دچار سانسور و بگیر و ببند بودیم و تنها یک نمایش ما اون هم به صورت محدود - حدود دو هفته - در سالنی که بیش‌تر از پونزده بیست نفر گنجایش نداشت اجرا شد و حتّا در همون جا هم دچار اشکال شدیم و کارهای دیگه اصلاً رخصت اجرا پیدا نکردن.

○ زنده‌یاد بیژن مُفید تجربه‌های زیادی داشتن در نوعی از نمایش که بر مبنای ترانه اُستوار بوده، مثل شهر قصه و... این تجربیات رُ چه گونه می‌بینین؟

● پیشنهاد موفق و درخشانی بود برای پیدا کردن یک شیوه‌ی ایرانی برای نمایش موزیکال. اما خُب اون فرم نمایش‌های اون زنده‌یاد به صورت صد در صد موزیکال نبود. نوعی از تئاتر بود که به علت ریتمیک صحبت کردن ما در ایران بهش می‌گفتیم تئاتر موزیکال چون در اون‌ها موزیک وجود داشت، اما در کار شهر قصه به خاطر ریتمیک بودن دیالوگ‌ها و به کار گرفتن متل‌ها و افسانه‌ها، نمایش و شعر با هم گره خورده بود و عجیب شده بود و به نظرم کار موفق‌تری بود. اما گاهی اتفاق افتاده که ترانه رُ به عنوان موسیقی متن یا موسیقی زمینه در نظر می‌گیرن و بدیهی‌ست که در چنین آثاری ارتباط مطلق بین شعر و نمایش به وجود نیاد.

○ بعد از انقلاب چه کارهایی در زمینه‌ی نمایش انجام دادین؟

● من بعد از تبعید سال‌ها به کار ترانه نپرداختم. سال‌های آغازین تبعید من به کار گل و به هر روی فراهم کردن حداقل امکانات زیستن و تن در ندادن و نفروختن گذشت و تلمذ و تحصیل در دانش‌گاه چلسی لندن. بعدها کار تئاتر کردم و اولین کار تئاتری که کردم اول به اسم طولانی داشت ایران! زخم‌های تو زخم‌های من است. این اولین کاری‌ست که به زبان انگلیسی کار کردم. نمایش‌نامه رُ براساس فیلمی که داشتیم می‌ساختیم برای فوق لیسانس در کالج نوشتیم. یعنی همون فیلم‌نامه رُ بسطش دادم و بعد بازنویسش کردم برای تئاتر و شد نمایشی به اسم زخم‌های ما. اون نمایش در چند مرکز هنری لندن اجرا شد و برگزیده شد برای فستیوال



تئاتر ادین بُرگ و در اون جا اجرا شد.

نمایش دیگری که کار کردم نمایشی بود به اسم منطقه‌ی ممنوع یا منطقه‌ی خطر، منطقه‌ی قُرُق یا اون جایی که نمی‌توننی وارد بشی. این نمایش در گروو تیاتر هامراسمیت لندن اجرا شد و تقریباً تونستم در بین تئاتریای غیر تجاری انگلستان شناخته بشم و نقدهایی بر کارهایم نوشته شد.

بعدش تصمیم گرفتم کار فارسی بکنم. نمایشی نوشته بودم درباره‌ی زنده‌گی زنده‌یاد فرخی یزدی با نام فاخته‌ی دهان دوخته که ملهم از یکی از شعرهای خودش بود - من اگه بودم این نام رُ نمی‌داشتم چون دهان رُ نمی‌شه دوخت و منظورش احتمالاً لب بوده! - این نمایش رُ هم در یکی از سالن‌های هنری لندن اجرا کردیم. عده‌یی از تئاتریای مطرح اون زمان انگلستان هم اومدن و نمایش رو دیدن. در میان اون آدم‌ها دنی بویل هم بود که بعدها از شگفتی‌آفرینان سینمای اروپا شد با فیلم ترین اسپاترز که حتماً در ایران هم کارورزان تئاتر و سینما می‌شناسنش. خلاصه او و رابریچی که مدیر مسئول گزینش متن برای اجرا در تئاتر رویال کورت بود من رو دعوت کردن تا نمایش رو به رویال کورت ببرم. این نمایش شش هفته بر صحنه‌ی رویال کورت بود و این زمان برای یک نمایش زمان برای یک نمایش انگلیسی هم رکورد خوبی محسوب می‌شد، وای بر این که نمایش به زبان فارسی هم باشه.

نمایش بعدی که نوشتم و در همون جا اجرا شد پرومته در اوین بود. پس از هفته‌ها اجرای پُر سر و صدا از من خواستن که اون به انگلیسی برگردونم. من نمایش رُ به انگلیسی ترجمه کردم و فیل یانگ که اون موقع دستیار یک کارگردان تازه کار اما جنجالی تئاتر انگلستان که بعدها یکی از معروف‌ترین کارگردانان تئاتر و سینمای دنیا شد به اسم مایک لی - برنده‌ی جایزه‌ی چند فستیوال از جمله کن و کارگردان فیلم معروف برهنه - بود، نمایش من رُ کارگردانی کرد و در یانگ ویک لندن که از تئاترهای قدیمی است اجرا شد.

پرومته در اوین در سالن‌های مختلف جهان به زبان‌های مختلفی از جمله فرانسه و هلندی و آلمانی اجرا شده. نمایش دیگری نوشتیم به اسم دلم برای جنگم تنگ است که من تحت الفظی ترجمه‌ش کرده بودم: جنگ من! آه! جنگ من... که در آلمیدای لندن اجرا شد. با هنرپیشه‌های بسیاری خوبی مثل سیلویستر مک‌کوی که خیلی سرشناس بود و نقش اصلی یک سریال معروف به اسم دکتر هو رُ بازی می‌کرد. من نمایش دیگری نوشتیم و روایت دیگری کردم از قصه‌ی رستم و اسفندیار به نام رستمی دیگر، اسفندیاری دیگر و داستان اصلی رُ به هم ریختم و با هنرپیشه‌های خوب ایرانی که دعوت کردیم و از همه جای دنیا اومدن و بدون چشم داشت مالی کار رُ اجرا کردن. همین نمایش بعد به صورت تور به کانادا و جاهای مختلف رفت. نمایش دیگر پروانه‌یی در مُشت بود که حتا در نیوزلند استرالیا اجرا شد و هنرپیشه‌های بسیار خوبی درش بازی کردن. بعد پرومته در اوین رُ من باز نویسی کردم. نمایش اول زنده‌گی یک مرد شاعر بود که دستگیر می‌شه و آن‌چه بر او گذشته در اوین رُ ما می‌بینیم و در جامعه، این بار ماجرای یک زن شاعر هست که در اوین بر او چه می‌گذره. این نمایش هم به یک تور بین‌المللی رفت در اروپا و در آمریکا و کانادا هم اجرا شد... خلاصه سعی کردم این مدت زیاد به بطالت نگذره و زیاد آزرده نشم از این که در جای دیگری در حال نفس کشیدن و سال خورده شدن هستم.

○ پس در سال‌های اولیه‌ی هجرت زیاد کار ترانه نکردین.

● بله! چون من هم گرفتار همون اشفته‌گی فکری که بودم که جامعه رُ گرفته بود. دوباره باز یافتن خود و فرهنگ و مردم و مبارزه و جهان و همه‌ی این‌ها. به خصوص این که در جای دیگری از جهان باید زنده‌گی کنی، من رُ به خودش مشغول کرد و من به کار گِل پرداختم و واقعاً کار گِل می‌کردم و قهر کردم با کار

هنری و این‌ها... تا دوباره به خود آمدم و بعد از سال‌ها کار تئاتر کردم. تعداد ترانه‌هایی که من در این‌جا ساختم واقعاً زیاد نیست، نسبت به سالیانی که در تبعید هستم. شاید در بیست و پنج سال، سی تا هم نشه. باید بشمارم. مگه این که جوانِ باهوش و کوشایی مثل شما بدون‌ه که تا امروز چند ترانه کار کردم.

○ من فکر می‌کنم بیش‌تر از سی تا باشه.

● به هر حال باید بشماریم دیگه... من هیچ وقت شانس این رُ نداشتیم که با هر آهنگ‌ساز و یا هر خواننده‌یی کار کنم. در غربت هم همین‌طور بوده.

○ می‌خواستیم بدونم کدوم آهنگ‌ساز از نظر اندیشه به شما نزدیک بودن؟

● در کدوم دوره؟

○ دوره‌ی قبل از انقلاب.

● اگه منظور تون از اندیشه بخش جهان‌بینی و بخش نگاه سیاسی و اجتماعی به جهان است، باید بگم هیچ کدوم! شاید تا حدی بابک‌بیات، اما من گاهی وقتا مجبور بودم توضیحات نادرستی راجع به مفهوم ترانه‌م به آهنگ‌ساز رفیقم بدم تا اون رُ نترسونم از کار کردن روی اون کلام.

بنابراین اگر این بخش رُ بذاریم کنار از هم‌دلی و رفاقت و هم‌سلیقه‌گی و مسایل دیگه‌ی غیر از اون... خُب من با بابک از بچه‌گی بزرگ شدم، با او هم‌محل بودم، با او در یک خانه زنده‌گی کردم، با او مسافرت رفتیم و ما یار گرمابه و گلستان هم بودیم و من با هیچ کس دیگه این قدر نزدیکی نداشتیم. چون جدا از کار حرفه‌یی

بابک از نزدیک‌ترین و معدود رفقای من بوده و هست. بنابراین جای‌گاه ویژه‌یی در این نوع روابط داره. بعد از اون خُب و اروزان بود که خیلی رابطه‌ی دوستانه و طنزآلودی با هم داشتیم و خُب البته پرویز مقصدی و پرویز اتابکی.

○ در دوران تبعید چی؟

● در دوران تبعید من خیلی دلم می‌خواست با جوان‌ها کار بکنم ولی خُب تبعید، تبعید دیگه و جوان‌ها در ایران ماندن و با من نیومدن متاسفانه. این‌جا هم چون زیاد کار نکردم قابل مقایسه با ایران نیست ولی به گمانم در تبعید تا هم اکنون، فقط با زلاند و سیاوش به گونه‌ی مستمر... و غیر از این‌ها با آندرانیک هم هم‌کاری‌هایی داشته‌م.

○ پیش از انقلاب با آقای آندرانیک کار نکرده بودین؟

● به عنوان آهنگ‌ساز چرا. پُر رنگ‌ترینشون - به سلیقه‌ی خود من - ترانه‌یی ست به اسم جشنِ دل‌تنگی که من اون ترانه رُ بسیار دوست می‌دارم. در تبعید چند تک‌کار هم با دیگران و یا دیگران‌تری هم چون اسفندیار خان منفردزاده، بابک افشار و آرمیک و... کرده‌م.

○ ترانه در ده سالِ آخرِ قبل از انقلاب رُشد چشم‌گیری داشت. شاید بشه این ده سال رُده سالِ طلایی ترانه در ایران نامید. چه عواملی باعث این رُشد شدن؟

● همون طور که قبلاً خدمتت گفتم تصوّر من اینه که بسیاری از عوامل تعیین‌کننده در بیرون از خود ترانه اتفاق افتاده بود.

یکیش اتفاقات هنری و فرهنگی و سیاسی‌یی که نه تنها ایران که سر تا سر جهان ز دگرگون کرده بود و موج‌های اون وقتی به کشورهای مثل کشور ما می‌رسید و - با این که زمانی از ش گذشته بود - در برگیرنده.

جریان‌های سیاسی اجتماعی و اقتصادی در سر تا سر جهان روی هم تاثیر می‌ذارن و ما هم گرفتار همون تاثیر شده بودیم و آمدن موسیقی غیر ایرانی به ایران و رفتن ایرانی‌ها به غرب و هجوم فرآورده‌های فرهنگی جهان به ایران و وجود آمدن تلویزیون و سینما و آشنایی مردم با کارهای آفرینش‌گران برجسته‌ی هنری در جهان و در کنار اون جنبش‌های آزادی‌خواهانه در جهان و به وجود آمدن مبارزات چریکی در ایران و رشد اقتصادی و به وجود آمدن قشر طبقه‌ی متوسط و متشکل شدن کارگران و به وجود آمدن کارخانه‌های زیاد و به وجود اومدن ریتم تولید که دیگه نوع موسیقی و ترانه‌یی که تا اون موقع وجود داشت و ترانه‌ی رسمی اون جامعه بود هم‌شتاب و پاسخگوی ریتم زنده‌گی و مدرنیته‌ی به وجود آمده نبود. همه‌ی اینا در کنار هم این مجال و فرصت ز به وجود آورده بود که ترانه‌ی نوین ایران در کنار شعر نوین ایران و چهره‌های نوین جوان اون دوره بتونه جای خودش ز باز بکنه و به دوره‌ی طلایی که شما بهش اشاره می‌کنین برسه. اما اگه بخواین خوردش کنین دقیق بشین در بخش‌های مختلف، می‌بینین که ریتم‌ها غیر معمول بود، جنس کلام غیر معمول بود و حرف‌هایی که آرام آرام زده می‌شد غیر معمول بود، آمدن یک سری جوان به عنوان خواننده تا اون موقع سابقه نداشت و باز هم یکی دیگه از عوامل بسیار تعیین‌کننده‌ی دیگر این که خواننده تا اون موقع یک مجری شنیداری بود اما از اون تاریخی که شما بهش اشاره می‌کنین دیگه فقط شنیداری نبود، بل که دیداری هم بود و اونا ز در تلویزیون می‌دیدن و طبیعی‌ست که رنگ و جذآبیت و جوانی هم چشم‌بیننده ز نوازش می‌کرد. این‌ها هم از عناصر و عواملی بودن که باعث شکفته‌گی و رشد هر چه بیش‌تر ترانه شد.

○ در این دوره ترانه بیش از دوره‌ی‌های قبل دچار سانسور و اختناق اندیشه بوده ؟

● بله... ولی وقتی از اون‌ور هم نگاه کنی می‌بینی که بخش عمده‌ی‌ی که در اون دوره تهیه شده ترانه‌های سیاسی و ترانه‌های معترض و پرخاشگر نیستند. در اون دوره تولید ترانه بسیار بالا بود. تصور نکنین که اون چه به نسل شما رسیده همه‌ی آن چیزی ست که تولید شده. چنین چیزی نیست. ترانه - مثل هر پدیده‌ی دیگر هنری - یا عمرش زیاده، یا کمه. ترانه‌های زیادی بودن که عمرشون کم بود و حتا در دوره‌ی‌ی که به وجود آمدن مجال زنده‌گی کردن پیدا نکردن. ترانه‌ی بسیاری تولید می‌شد به خصوص ترانه‌هایی که دولتی بودن و رادیو و وزارت فرهنگ و هنر اونا ر تولید می‌کرد ولی بیش‌ترین ترانه‌هایی که امروز به شما رسیده ترانه‌های تولید شده توسط بخش خصوصی هستن. ترانه‌هایی که بیرون تولید می‌شد و بعد رادیو تلویزیون اونا ر پخش می‌کرد.

یکی از بزرگترین مراکز تولید این آثار استودیویی بود به نام طنین که متعلق به چند تا از جوانان روشن‌فکر اون دوره بود که یکی دوتاشون هم شخصاً در این زمینه فعالیت می‌کردن. مثلاً آقای پرویزاتابکی که آهنگ‌ساز بسیار خوبی است یکی از صاحبان اون جا بود، یا آقای تورج نگهبان - ترانه‌سرای پیش‌کسوت و یکی از بهترین آموزگاران و مشوقین من - در اون جا نقش تعیین‌کننده داشت. آقای بابک‌افشار که آهنگ‌ساز بسیار مهم و تأثیرگذاری در اون دوره بود، اون استودیو ر هم می‌چرخوند و مدیر اون جا بود. اون استودیو تقریباً شکل کارگاهی ر پیدا کرده بود که ما در اون جا کار می‌کردیم. وقتی می‌گم ما طبیعی ست که تورج نگهبان به عنوان یک آدم پیش‌کسوت و یکی از افراد تشکیل‌دهنده‌ی اون استودیوی صدا برداری و بعد من که با تشویق تورج کار می‌کردم و واقعاً اگر اون می‌خواست می‌تونست باعث بشه که من ر به اون جا راه ندن و حتا از پی من آمده‌گان ر و من اون تجربیات گران‌بها ر اون جا به دست نیارم. خُب مدت‌ها بعد

بسیاری از ترانه‌سراها به اون جا اومدن و در اون جا کارورزی کردن. شبانه روز کار تولید می‌شد و رادیو و تلویزیون اون‌ها رُ در برنامه‌هایی مثل زنگوله‌ها و شش و هشت پخش می‌کرد. اون برنامه‌ها مُدام خوراک می‌خواستن و گروهشون جوان بود. خواننده‌گان همه جوان بودن و ترانه‌سرا و آهنگ‌سازها هم همین طور. بنابراین بخش کوچیکی از تولیداتِ جامعه رُ ما انجام می‌دادیم، بقیه رُ خود دستگاه‌های دولتی انجام می‌دادن و خیلی کم از اون ترانه‌ها موند و یا در همون روزها مطرح شد. این است که شما با چیزی که امروز بهتون رسیده متر نکنین که در گذشته حتماً همه اینا بودن. اگه امکان داشت شما یک سری به اون زمان می‌رفتین و زنده‌گی می‌کردین، می‌دیدین که این ترانه‌هایی که به شما رسیده بخش بسیار کمی از اون ترانه‌هاست.

بنابراین اگر شما فکر کنین که در عرض هفت سال همه‌ی ترانه‌ها سیاسی شدن و معترض شدن و حالا با سانسور چه می‌شد کرد، این گونه نبود. چون واقعاً تعدادشون خیلی کم بود و تازه اگه همون‌هایی که باقی موندن و به شماها رسیدن رُ هم نگاه بکنین و از اون چه که راجع بهشون گفته شده بگذرین، می‌بینین که تعداد ترانه‌هایی که واقعاً می‌شه بهشون پرخاشگر و معترض گفت گمان نکنم به ده تا برسه.

○ من با طرح این سوال می‌خواستم به یک سوالِ دیگه برسم که حالا مطرحش می‌کنم: بسیاری - حتّا متأسفانه بسیاری از هنرمندان - اعتقاد دارن که هنر در فضای اختناق و سانسور بهتر می‌تونه رُشد کنه و تنگناهای فضایی که هنرمند در اون زنده‌گی می‌کنه ذهنِ اون پویاتر می‌کنه. نظر شما در این مورد چیه؟

● همون طوری که شکسپیر در زیر شکنجه و وقتی دست پاش اَره می‌کردن هملت یا اقلو رُ نوشته یا بودلر و رمبو وقتی در سیاه‌چالِ اوین بودن اون آثار رُ

به وجود آوردن!!! این چه حرفی آخه؟ من نمی‌فهمم کدوم دیکتاتور و هنرمندخواری در جهان این تیله رُ انداخته وسط که بعضی از هنرکاران ما هم به دنبالش می‌دوند که: بله! اختناق و سانسور باعث شکوفایی هنر می‌شه! آگه این جووری بود شما فکرش رُ بکنین کدوم یکی از هنرمندان بزرگ جهان در زندان و زیر شکنجه و سرکوب تونستن رُ شد بکنن؟ به من بگن از سوفوکل بگیر تا شکسپیر، از شکسپیر تا پینتر، پیکاسو، دالی، پیکت، لنون و دیلون و بونو و تمام غول‌های جهان رُ اسم بیرن تا من بینم چند نفر این‌ها در تاریخ هنر جهان شکفتند، به خاطر این که شکنجه شدن، به خاطر این که در اختناق زنده گی کردن؟

فرموله کردن این چیزها فقط از یک جامعه‌ی اختناق زده‌ی عقب مونده بر میاد که حتا بدون وقوف، به سانسور و سرکوب مشروعیت می‌ده.

○ شما فکر نمی‌کنین که چنین طرز تفکری - البته آگه بشه اسمش رُ تفکر گذاشت - از طرف خود حکومت‌های خودکامه در جامعه رواج داده می‌شه؟

● دقیقاً! این‌ها از اون ور شیور می‌دمن! می‌گن چون در جامعه اختناق و سانسور بوده این آثار ماندگار به وجود اومده و نمی‌گن که اگر جامعه آزاد بود چه آثار بهتری به وجود می‌اومد.

○ شاملوی بزرگ تعبیری رُ درباره‌ی زنده‌یاد غلام حسین ساعدی به کار بُردن و گفتن که بعد از تحمل شکنجه‌های ساواک مانند درختی شده بودند که آزه‌ش کرده باشن و دیگه از اون پویایی سابق در ایشان خبری نبود.

● آخه یک جان ناسالم، یک جان ناخرسند و خراش برداشته چه گونه می‌تونه



سِ یح جانِ سالم و عاشق و مغرور و بالنده بی آفرینه!  
 مگر در تیمارستان یک عده بیمار روانی بتونن یک سری آفرینش‌گری بکنن که  
 آثارشون فقط برای بیمارای دور و ور خودشون جالب باشه.  
 وقتی که هنرمند شخصیتش لطمه می‌بینه امکان نداره مثل انسانی که شخصیت  
 سالمی داره بتونه به جهان نگاه بکنه، بتونه در جهان و با جهان زنده‌گی کنه و  
 بتونه از جهان بار برگیره و باز آفرینی کنه. چون هر چیزی که می‌بینه و برداشت  
 می‌کنه برداشت‌های یک آدم ناخرسند، برداشت‌های یک آدم آسیب‌دیده‌س و  
 بنابراین آفرینشش هم دچار آسیب و لطمه می‌شه.

○ دو ترانه‌ی رسول رستاخیز و طلایه‌دار شما همیشه بحث برانگیز بودن و  
 حرف‌های زیادی درباره‌ی اونا و علت نوشته شدنشون زده شده. اگه امکان داره  
 درباره‌ی این دو ترانه و علت نوشتن و عواقب بعدیش صحبت کنین.

### ● خیلی ساده بود علتش.

من رو به جرم نوشتن ترانه‌هایی مثل جنگل و بُن‌بست و خونه دستگیر کرده  
 بودن. آقای قنبری رُ برای نوشتن ترانه‌یی مثل بوی خوب گندم. من بلافاصله  
 بعد از آزادی به سربازی فرستاده شدم اما خواننده‌یی که اون ترانه‌ها رُ خوانده  
 بود هنوز در بند نَگه داشته بودن. پدر و برادرش چند بار به من مراجعه کردن و  
 من رو مسبب تیره‌روزیِ اون می‌دونستن. من چاره‌یی جز پذیرش نداشتم.  
 روزی پدر ایشون به من تلفن کرد و گفت که برای من در کنار خانواده‌ش اجازه‌ی  
 ملاقات گرفته. در ملاقاتِ جمعی موضوع رهایی خواننده منوط به اجرای ترانه هم  
 مطرح شد. در ملاقات بعدی که بین من، خواننده و بازجوی ما اتفاق افتاد. من  
 پذیرفتم که برای رهایی او ترانه‌یی بسازم. البته خواننده بعدها به من گفت که  
 آقای قنبری - که پس از رهایی در شورای بررسی و تصویب اداره‌ی رادیو به

کار گماشته شده بود - هم ترانه‌یی نوشته بوده. من ترانه‌ی رسول رستاخیز رُ نوشتیم و یابکیات، سازنده‌ی آهنگ‌های جنگل، بَن بست و خونه بر اون آهنگی ساخت و در روز ششم بهمن همون سال من و خواننده رُ به استودیوی تلویزیون ملی ایران بُردن. در اون جا منصورایران‌نژاد - سازنده‌ی آهنگِ رهایی - آماده شد که پیانو بزنه و... خلاصه بعد از چندبار تمرین کار به صورت زنده اجرا شد. چند روز بعد هم اداره رکنِ دو ارتش من رو که دوران اجباری رو می‌گذروندم به جرم ساختن همون ترانه‌ی رسول رستاخیز دستگیر کرد.

این کل ماجراست که بر من رفت و مطمئنم که اسناد و مدارکش در جایی توی ادارات مربوطه در ایران ثبت و آرشیو شده.

○ در سال‌های اول بعد از انقلاب دوره‌یی وجود داره که در اون هیچ دستگاہی ناظر به کار ترانه نبوده، اما با وجود این ترانه در اون دوره به جای طلایه‌دار و جهت بخش بودن به سمت شعارزده‌گی رفت. دلیل رُ چی می‌دونین؟

● خُب این طبیعیه. برای این که پی آمدِ هر انقلابی همین است. برای این که کلمه‌ی انقلاب با خودش معنی خودش رُ به همراه داره.

یکی از اتفاقاتی که می‌افته دگرگون شدن و مشکوک بودن به ارزش‌های زیبایی‌شناسی و اخلاقی و انسانی جامعه‌س و بنابراین وقتی در جامعه‌یی که دچار سانسور بوده انقلابی می‌شه طبیعیه ست که هر کی دلش می‌خواد اون چیزی رُ که فکر می‌کرده اگه تا به حال می‌گفته تو بیخ می‌شده، یا چیزی رُ که تا اون زمان گفته بوده و امکان پخشش رُ نداشته اجرا و پخش و تولید بکنه و طبیعیه ست که به سمت شعار می‌ره و شاید در اون دورانی که شما می‌فرمایین اصلاً نیاز به شعار داشتیم، به جای شعر، تا جامعه بتونه اون دوره رُ سپری کنه. برای این که وقتی توفان میاد بعضی از زیباترین پدیده‌ها رُ باید پنهان کرد و

از شون مراقبت کرد تا از بین نرن و بعضی از پدیده‌ها هستن که چون می‌دن برای همراهی و هم‌گامی و هم‌قدم شدن با توفان و بعد هم یا در توفان از بین می‌رن یا با توفان.

البته ما به مقدار هم شلخته‌گی و عدم رعایت حرفه‌یی در کارهای هنری رُ داریم. از چپ و راست گرفته. هیچ فرقی نمی‌کنه که چپ این کار رُ می‌کنه یا راست. حتاً نقدی که بخش عمده‌یی از چپ‌ها می‌کردن در بخش‌های مختلف هنری شامل ترانه‌ی نوین ایران هم بود برای این که اصلاً خودِ ترانه رُ هم جدی نمی‌گرفتند. چرا که اون نوع چپ در ایران مجموعه‌یی از استالینیزم و تشیع و ناسیونالیزم بود و بنابراین به پدیده‌یی که به وجود اومده بود و شکفته بود و - همون طور که شما اشاره می‌کنین - دورانِ طلایش بود به این چشم نگاه می‌کردن که مثلاً: ایرانی نیست.

چرا ایرانی نیست؟ به این دلیل که توش اکوردِ غیرِ ایرانی داره یا توش مثلاً ساکسیفون زده می‌شه، یا مثلاً چون اسمش موسیقیِ پاپ و درش طراوت و زیبایی هست و یا مثلاً توش زن هست با دامنِ کوتاه! یا مثلاً نقدشون این بود که: آقا! این خواننده‌ش در کافه یا کاباره می‌خواند!

معیارهایی از این دست وجود داشت و چپ و راست و مذهبی متفق‌القول بودن در پیوند با نادیده گرفتن و یا حتاً کوبیدن و مخالفت کردن با نوعی از ترانه. شما الان می‌بینید که بعد از بیست و پنج شش سال که از اون دوران می‌گذره فکر نمی‌کنم در مقایسه با وجوه دیگه‌ی هنری احساس سرافکنده‌گی بکنن که چه کرده و چه گفته و در قیاس با دیگر زمینه‌های هنری و اُفتُ خیزِ ملتِ خودش کجا بوده و چه فریاد می‌زده.

○ وقتی یک مثلاً نقاش از سرزمین خودش بکوچه باز هم می‌تونه به کارش ادامه بده اما ترانه‌سرا باید تبضِ مَرْدُم رُ در دست داشته باشه و یکی از شریان‌های

آفرینش‌گری ترانه‌سرا در میان مردمی که به زبانشون ترانه می‌نویسه بودن. تعدادی از ترانه‌سرایان بعد از انقلاب از ایران رفتند. این کوچ که قریب به ربع قرن ازش می‌گذره با ترانه‌های شما و ترانه‌سرایان هم‌هجرت شما چه کرده؟

● من قبل از جواب به این سوال باید یه توضیح کوچک بدم و اون این که ترانه‌سرایان نرفتند، من نرفتم.

اتفاقی که در ایران افتاد - و با هیچ جای دیگر جهان قابل مقایسه نیست - این است که قبل از این که سیستم ترانه‌سرایایی مثل من رُ به تبعید دچار بکنه کل ژانر هنری‌یی که من و امثال من در اون فعالیت می‌کردیم رُ خاموش کرد. رفتن به معنای این است که شما در مقابل راه دومی هم قرار بگیری. نوع ترانه‌یی که ما کار می‌کردیم یا باید از بین می‌رفت و ما سکوت می‌کردیم و یا باید می‌گریخت و ما به تبعید می‌اومدیم تا بتونه ادامه پیداکنه و این یکی از تلخ‌ترین اتفاقاتی ست که در تاریخ ایران افتاده. حالا این که در بیرون چه قدر ترانه‌سرا می‌تونه - یا تا حالا تونسته - بدون این در میان مردم بودن کار کنه، بحث دیگری ست!

طبیعیه که بسیار ایده آل می‌بود که با ترانه چنین نمی‌شد و ترانه‌سرایان می‌توانستند در ایران بموندند و کار کنند و نسل بعد از نسل ترانه‌سرا در ایران به وجود بیاد و ترانه رُ به امروز جهان نزدیک بکنه ولی وقتی نشد، چاره‌یی جز این نبود. بخش عمده‌یی از اون جامعه هم به تبعید اومدن و ترانه‌سرا و هنرمند از هر نوعش در اون تنهایی غربت‌زده‌ی مطلق و کلیشه‌یی نیست و در بخش‌هایی از جهان - متأسفانه - شما احساس نمی‌کنید که به غربت اومدین. همه چی در همون حد به اضافه‌ی این که هر جور دلشون خواست لباس می‌پوشن هر کاری بخوان می‌کنن.

تازه وجود رسانه‌های گروهی و اینترنت و... همه و همه کمک می‌کنه اون - به قول شما - رگ و شریان به‌طور کامل قطع نشه.

○ شما روندِ موسیقی بعد از انقلاب رُیه روندِ رو به رُشد می‌دونین یا...

● گفتم. اگر جامعه‌ی جامعه‌ی رهایی بود هیچ کس نگران این نبود که پونزده شونزده نفر از ترانه‌سرایان بسیار خوبِ اون مملکت به غربت رفتن یا نرفتن، چون جامعه تولید خودش رُ می‌کرد و تا به حال حداقل ششصدتا ایرج جنتی عطایی تولید کرده بود. این اتفاق پیچیده‌یی که افتاده متر و معیارهای قبلی رُ نمی‌شه در موردش اعمال کرد، چون دیگه اگر وجود نداره. اگر در جامعه با نوع ترانه‌یی که من و شما درش کارورزی می‌کنیم عداوت نمی‌شه، اون جامعه یغماگرویی خودش رُ بیست و چند سال پیش تولید کرده بود و اونا کار می‌کردن و دیگه لازم نبود که جامعه نگران این باشه که کارورزان ترانه در تبعید چه می‌کنن و حالا سرنوشت ترانه چه می‌شه. برای مثال آقای ساموئل بکت هم در زادگاه خود شورش کرد و رفت در تبعید نشست و کار کرد، مگه تئاتر ایرلند از کار موند و گفت ایشون رفته و حالا سرنوشت تئاتر من چی می‌شه؟ یا برشت وقتی به تبعید رفت مگه کار تئاتر در آلمان متوقف شد؟ نه! چون تئاتر در آلمان آزاد بود ولی در ایران این اتفاق نه تنها در مسائل سیاسی و ایدئولوژیک افتاد بل که تمام تولیدات ترانه قدغن اعلام شد. موضوع این نیست که ترانه‌سرایان از ایران رفتند و ترانه دچار یخ‌بسته‌گی شد. نه! ترانه رُ به محاق بُردن و کارورزانش رُ هم یا گریزوندن، یا خاموش کردن و یا... در تبعید و گریز دوباره باید از زیر صفر شروع بکنی چون خود مسائل تبعید و غربت و ندونستن زبان و نشناختن جامعه و نداشتن کار و سرمایه و نگرانی و ترس و نگاه به زادگاه و دل‌شوره برای ملت... همه‌ی این‌ها عوامل یاری‌رسانی برای شکفته‌گی ذهن انسان به عنوان ترانه‌سرا و بعد کلیت ترانه‌سرایی به عنوان یک رشته از آفرینش‌گری هنری نیست، اما می‌بینید که دوستان تونسستن دوباره از زیر صفر شروع بکنن و کار بکنن و خوش‌بختانه تونسستن حداقل از لحاظ تکنیک در بخش

موسیقیایی ترانه تجربه‌های مختلفی بکنن و تونستن به جامعه‌ی ایران غذا برسونن از نظر ترانه. تنها منبعی که - پیش از به وجود آمدن نسل زیبا و رعنا هم‌اکنون ترانه‌سرا در داخل کشور - بهشون ترانه می‌رسوند همین کاروزان تبعیدی ترانه بودن و تونستن روی عزیزانی مثل شماها هم اثر بذاره که شما هم علاقه‌مند بشین و کار بکنید و امیدوارم که هر چه زودتر در ایران دیگه فقدان فیزیکی بخشی از کاروزان ترانه معنیش ایستایی کل ترانه نباشه.

ترانه‌ی نوین چون جانش گره خورده به جان زنده‌گی و پیش‌رفت و تمدن و تلاش و کار و سازنده‌گی، آینده‌یی درخشان‌تر از گذشته در پیش رو داره.

○ در کنار تمام این‌ها غربت در این سال‌ها با شخص شما چه کرده؟

● خُب طبیعی‌ست که ریشه کن شدن یه درخت و بُردنش از جایی به جای دیگه، اون درخت رُ یه مقدار دچار مُشکلات می‌کنه... ولی وقتی انسان رعایت نمی‌شه، این موضوع به عنوان مسکن تو رُ تقویت می‌کنه که با غربت و در به دری بیش‌تر بتونی بسازی و راحت‌تر خون‌بارش زخمی رُ که به ریشه داری تحمل کنی... راه دیگری وجود نداشت و این مسئله تحمل تبعید رُ برای شخص من آسون‌تر کرد!

○ چیزی که ترانه بهش محتاجه یک تاریخ مکتوبه. یعنی تولید یک بانک اطلاعاتی از ترانه‌ها با تاریخ - یا حداقل تاریخ تقریبی - نوشته شدنشون. درباره‌ی تاریخ موسیقی چندین کتاب نوشته شده اما متأسفانه به ترانه بها داده نشده و کماکان به ترانه به عنوان بخش کم ارزش یک کار موسیقیایی نگاه می‌شه.

● بله. ما اصولاً ملتی نیستیم که تاریخ یا خاطره بنویسیم و ثبت کنیم و تاریخ بذاریم. اونم در پیوند با ترانه که خود این نوع کار (ترانه) هیچ وقت افتخاری

نداشته و تفاخری تولید نمی کرده که اشتیاق تاریخ برایش گذاشتن در سراینده به وجود بیاره. مثل یک اثر دیگر هنری نیست که شما یک زمان بنویسی و تاریخ بذاری زیرش و این بمونه و ثبت بشه. شما می بینید در عرض سال - اگه خیلی کم کار باشی - دوازده، سیزده ترانه می نویسی و این تاریخ گذاشتن ها رفته رفته تاریخ آشفته گی به وجود میاره و چون جامعه احترامی بهش نمی ذاره و حق شما در هیچ زمینه یی به حساب نیاد، بنابراین شلخته گی ها و بی خیالی ها و توجه نکردن ها هم پیش میان و تاریخ ها از بین می رن. ولی مطمئنم که در جامعه جایی برای محقق و برای ثبت کردن تاریخ ها هست و کار خیلی سخت یا غیر قابل انجامی نخواهد بود. به خصوص که این کار بعد از انقلاب، در ایران کاملاً قدغن اعلام شد. هرگز ترانه در هیچ جای جهان چنین لطمه یی نخورده بود که ترانه ی شاخص و سربالا گرفته ی پیش آهنگ و همراه انقلاب و هم کنار مردم و صدای ستم و زجر و مبارزات مردم، ناگهان چیزی غیرقانونی به مانند خرید و فروش مواد مخدر اعلام بشه و کارورزشش رُ بتارونن و بخش عمده یی از اون ها مجبور به گریز و تن در دادن به تبعید بشن. بنابراین وقتی شما می گریزی و جانت رُ بر دوش می گیری دیگه تاریخ ترانه هاتُ با خودت نمیاری، ترانه هاتُ با خودت نمیاری، آلبوم عکسات رُ با خودت نمیاری. هراسِت رُ با خودت میاری و نیاز جستنِ پناهی برای این که بتونی بازم توش کار بکنی. اینا همه دست به دست هم داد تا ترانه های خودِ ما - یا خودِ من مثلاً - تاریخ مشخصی نداشته باشن و الان که بیست و شش سال از تبعیدِ من می گذره و دارم کم کم به دوران کهولت می رسم دیگه خیلی سخته یادآوردنِ تاریخ ترانه ها برام.

○ البته من با بخشِ آخر فرمایشات شما مخالفم! ما گول موهای سفید شما رُ نمی خوریم! آقای عطایی! ... به نظرتون برای تدوین یک فرهنگ نامه ی مدون ترانه تا چه حد می شه اسم هایی که روی صفحه ها نوشته می شدن رُ سند قرار داد؟

● مواردی هست که اسم خود من روی صفحه‌یی نوشته شده ولی اون ترانه مال من نیست. بنابراین چون خودم این ماجرا رو تجربه کردم باید بگم که : نه! نمی‌شه به این اسامی اطمینان کرد! مسئله‌ی دیگه این که ترانه‌یی از من هست که در همین دوره‌ی شما تیگه تیگه شده و با نام مرسدس بیرون اومده. بدون اجازه‌ی من در اون دست‌کاری کردن و به اسم مرحوم شهرام دانش منتشرش کردن. یا یک ترانه‌ی دیگری از من به نام هم‌سفر که در سال‌های قبل از انقلاب قرار بود خواننده‌ی بُن‌بست اون رو اجرا کنه و در همون موقع جلوش گرفته شد و مهر غیر قابل اجرا بودن خورد، دست بابکیات مونده بود و اون رو هم درش دست بردن و به اسم کس دیگه‌یی... به گمانم...

○ فکر می‌کنم اکبر آزاد...

● بله! به اسم ایشان در اومد!

یک ترانه‌یی هم من در اون دوره ساخته بودم و خانم هنرمندی که در رابطه‌ی عاشقانه با یک هنرمند دیگه - که هر دو از بازی‌گران سینما بودن - قرار داشت از من خواهش کردن اجازه بدم ترانه به اسم همون بانوی شکست خورده در عشق بیرون بیاد و همین‌طور هم شد.

○ و البته ترانه‌ی باغ خاکستر بدون درج نام شما در اینسرت نوار منتشر شد...

● بله... و همچنین ترانه‌ی افسانه‌ی دل که ساخته شده‌ی دوران نوجوانی من بوده و حالا باز خونیش کردن. بذارین همین‌جا بگم که تا همین لحظه هیچ‌کدوم از ترانه‌هایی که بعد از انقلاب از من در ایران اجرا و یا منتشر شده و به صورتی که اجرا و منتشر شده، با رضایت و به خواست و با اجازه‌ی من نبوده!



○ تا این جای گفت‌وگو بارها از عبارت ترانه استفاده شده، چه تعریفی برایش داریم؟

● نمی‌دونم! برای این که آدم بخشی از عمرش زُ می‌ذاره برای پیدا کردن یک تعریف، بخشی از عمرش صرف تعریف کردنِ اون تعریف و به کار بُردنِ اون تعریف می‌شه و در آخر می‌رسه به تعریفی برای بیان کردن که می‌بینه هیچ‌کدوم از این تعریفاً واقعاً تعریف نیستن و اون جامعیت زُ ندارن که بتونن معنای اون آفرینش هنری زُ بیان بکنن.

می‌شه کلمات رومانتیک در پیوند با ترانه گفت، می‌شه تیغ برنده بهش گفت و گل‌بادِ سرخ و... اون چیزی که من می‌دونم ترانه نخستین آفرینش‌گری هنری آدمی در زمانی که اجتماع زُ تشکیل داد. حالا این اجتماع می‌تونه از دو نفر تشکیل شده باشه، یا از بیست هزار نفر. ترانه مجموعه‌یی از تولیدات هنری آدمی‌ست که با خودش صوت، موسیقی، حس به دنبال داره و مهم‌تر از همه سامانده‌آهنگی کاره. بشرِ اولیه در اجتماعِ اولیه برای تولید کارش و برای سامان دادنِ کارش احتیاج داشت اصواتی هم‌گون بسازه که بتونن برای کار مثلاً ضربه زُ بزنین یا با هم قطعه‌یی زُ بکنن از درختی یا پاروهای زُ با هم حرکت بدن.

جامعه‌شناسان همیشه از ترانه به عنوان فریادِ کار، یا صدای کار - که مادرِ نخستین ترانه‌س - اسم بُردن. یعنی یگانه شدنِ نوا و تحرک و تندِ کار و ادامه‌ی زنده‌گی. یعنی جای جدایی‌ناپذیر همه‌ی اِلمان‌های زیبا و زنده‌گی‌ساز جمعی بشری. بنابراین ترانه این‌گونه متولد شد و رفته رفته شاخه‌های دیگه‌ی هنری مثل شعر، رقص و موسیقی ازش جدا شدن. فارسی این کلمه زُ وقتی بهش نگاه می‌کنیم می‌بینیم که حداقل بخش عمده‌یی از ما در این جامعه و بخش عمده‌ی هم‌زبانان ما بر این کار اسمِ ترانه گذاشتند، بنابراین یکی از اصولِ مشخص این کار نسبت به آثارِ دیگه‌ی هنری احتمالاً برمی‌گرده به ترانه‌گی و تر بودنش و در پیوند آن‌چه که هم‌اکنون در پیرامون ترانه‌ی اجتماعی اتفاق می‌افته

سخن گفتن با زبان و لحن جامعه.

ترانه بر مبنای ارتباط انقلاب‌هاست با اتفاقات اجتماعی، حالا این اتفاق اجتماعی می‌تونه عشق باشه، دعوای سرِ محل باشه سرِ قحطی آب یا شعری درباره‌ی ظلم مالکین.

○ تفاوتِ ترانه با شعر رُ در چی می‌دونین؟

● به نظر من یکی از وجوه مهم تفاوتِ ترانه با شعر، خاصیتِ زمزمه‌پذیر بودنشه. وقتی خونِ اون ترانه‌گی دوباره جریان پیدا می‌کنه و به ترانه برمی‌گرده، شعرِ ترانه‌ی شنونده‌گانش می‌شه. گاهی اوقات می‌بینم که در مقابل شعرِ مجرد پیچیده‌گی و احتمالاً لفاظی و روشن‌فکرانه‌گیش رُ می‌ذارن در مقابل ساده‌گی کلام در ترانه و می‌گویند که ترانه باید ساده باشه و نباید وارد بخشِ زبانی و آفرینش‌گریِ زبانی بشه. به نظر من هرکدام از این‌ها می‌تونه باشه، می‌تونه هم نباشه. ترانه قبل از هر چیزی باید ترانه باشه و ترانه الزاماً معنی‌ش سلخته‌گی در زبان و ندانستن و رعایت نکردن دستورِ زبان و به کار گرفتن حسِ نازل نیست. معنای رعایت خرافه و زیبایی‌شناسیِ رسمیِ حاکم بر جامعه و بازتابِ اون نیست. ترانه هم مثل هر اثر هنریِ دیگه‌یی باید با تمام زنجیرها، با تمام آزادی‌ستیزی‌ها، با تمام خرافات و حس و حال و افکار و قوانینِ ضدِ بشری مبارزه بکنه و همچنان ترانه باشه.

○ ترانه کی به اوج خودش می‌رسه؟ وقتی به شعر نزدیک می‌شه، یا ترانه چیزی جدا از شعره؟

● بله! من فکر می‌کنم ترانه باید به دنبال ساختارِ واقعی خودش باشه تا شعر.

طبیعی ست که وقتی کلام داره وام‌دارِ شعر باقی خواهد ماند، کما این که بخشِ موسیقیش و امدارِ موسیقی باقی خواهد ماند. به نظر من تا وقتی که اون نقدِ علمی و منصفانه نشده اظهار نظرهای سلیقه‌یی می‌شه کرد.

طبیعی ست که بخشِ کلام باید اون زیبایی گوش‌نواز و اندیشه‌سازِ قابلِ توجه رُ داشته باشه تا شخص رُ متوجه خودش بکنه و شاهدِ یکی شدنِ شنونده و ترانه باشیم و ترانه دیگه مالِ شنونده باشه نه سازنده‌گانش. طبیعی ست که بخشِ عمده‌ش برمی‌گرده به توقع و شناختی که آدم از ادبیات و شعر و جهان داره و حتا قبل از این که واردِ بخش تحول و ادراک بشه، به‌طورِ حسی ترانه‌هایی رُ دوست‌تر می‌داره که اون نزدیکی‌ها رُ با هنر به صورتِ مطلق و عمومی داشته باشه. چه از نظرِ تصویرسازی، چه از نظرِ کلام، چه از نظرِ ریتم و گوش‌نواز و قابلِ شنیدن بودن. بنابراین این مجموعه‌یی ست که ما ایرانی‌ها بیش‌تر به کلامش اهمیت می‌دیم.

○ سرایشِ یک ترانه رُ تا چه حد حاصل جوشش و تا چه اندازه نتیجه‌ی کوششِ ترانه‌سرا می‌دونین؟

● فکر می‌کنم که این آسون‌ترین پرسشِ این گفت و گو باشه برای پاسخ دادن! جوشش و کوشش فرقی نمی‌کنه که در کدوم ژانر هنری اتفاق می‌افته. جوشش - به نظر من - منبع و چشمه‌یی ست برای آفرینش‌گری و کوشش تلاشی ست برای انسانِ امروزِ جهانِ پویا شدن. کوشش در حوزه‌ی آفرینش‌گری اعجاز می‌کنه و کوشش در گستره‌ی تعالی بخشیدن به انسان.

بی‌جوشش هنرمندی برجسته در کار نخواهد بود و بی‌کوشش جهانی فراتر از خانه! پس این دریافت، به‌طورِ ریشه‌یی فرق می‌کنه با دریافتِ دیگه از کوشش برای آفرینش و یا کوشش به‌جای جوشش!

○ متأسفانه مخاطبینِ عام ما با ترانه‌های سطحی که از نظر زیبایی‌شناسی و معنا هیچ ارزشی ندارند ارتباط برقرار می‌کنند، علت چیه؟

● همه جای دنیا همین طوره.

حتّاً در غرب هم فکر می‌کنم که تا دهه‌ی شصت، ترانه به صورت رسمی جزو ژانرهای هنری به حساب نمی‌اومد. بعدها با کارهای کسایی مثل دیلن و بیتل‌ها و دیگران آرام آرام ترانه در کنار اون بخش عمده‌ش که مصرفی بود، یک بخشی هم پیدا کرد که حالا دیگه جزو بخش هنری به حساب میاد و در اون دسته‌بندی قرار می‌گیره. در تولیدات ترانه‌ی ما هم بخشی هست که اکثریت جامعه رُ در بر می‌گیره و مصرفی و نیازهای همون لحظه و کم عمق تری رُ اقناع می‌کنه. بخشی از ترانه هم - به عنوان یک پدیده‌ی هنری - وظیفه‌ی دیگه‌یی داره که ژانرهای دیگه‌ی هنری دارند.

○ البته عمر این دست ترانه‌ها خیلی کوتاهه.

● مسلّمه! دربارهی هر کالای مصرفی دیگه هم همین طوره و وقتی همه‌ی اون‌چه که هست چیزی که شما با یکبار شنیدن می‌گیرید و دیگه در شما جُست و جویی به وجود نمیاد که بارهای بعد که بهش رجوع می‌کنید کشفیات تازه‌یی داشته باشید و نیازهای دیگه‌یی تون رُ برطرف کنه، بدیهی‌ست که کار خودش رُ انجام داده و به پایان رسیده.

○ در سینمای ایران اصطلاحی باب شده با عنوان سینمای بدنه که ناظر به بخشی از سینماست، که نه در چارچوب سینمای با مخاطب خاص می‌گنجه و نه سینمای عامه‌پسند و فیلم‌فارسی! کارگردانان سینمای بدنه افرادی هستن که سعی

می‌کنن با رعایت تمام اصول حرفه‌یی و هنری در کار جلب مخاطب عام هم موفق باشن. آیا در ترانه هم می‌شه چنین تقسیم‌بندی‌یی انجام داد و عده‌یی از ترانه‌سرایان رُ که در کار تولید ترانه‌های مصرفی هستن در این دسته قرار داد؟

● نمی‌دونم! فکر می‌کنم که اگر حس و حال و درد و نگرانی و اضطراب و... از آفرینش‌گری هنری جدا کنیم. اون آفرینش‌گری در اوج رعایت اصول حرفه‌یی و اکادمیک خودش، تنها می‌تونه ما رو به یاد پلی‌کی‌هایی بندازن که استادها تو دانش‌کده‌ها به ما می‌دادن تا ما سبک‌شناسی و زبان‌شناسی رو یاد بگیریم.

مورد دیگه اینه که من فکر می‌کنم این ترم مصرفی هم در پیوند با ترانه یه کم لنگی بزنه! چون پدیده‌هایی در ژانرهای گوناگون هنر، مثل سینما و ترانه با مصرفی بودن هم‌سایه‌گی تعیین‌کننده دارن. چون روشون سرمایه‌گذاری می‌شه. پس اون نوع از ترانه یا فیلمی که مصرف نشه دیگه ساخته نمی‌شه! اهمیت و اعتبار و سختی کار در اینه که اثری آفریده بشه که در هم‌جواری با مصرفی بودن، یک آفرینش‌گری متعالی هنری هم باقی بمونه. نمونه‌هاشم مطمئنم که شما از من بهتر سراغ دارین. چون در تاریخ هنر جهان کم نیستن.

○ آگه می‌شه درباره‌ی نقد در ترانه صحبت کنید. ما متأسفانه در تاریخ ترانه‌سرایی کشورمون هرگز نقد ترانه نداشتیم...

● برای این که به طور کلی در هیچ زمینه‌یی نداشتیم. حتا در مورد شعر. ما یک جامعه‌یی هستیم که از نظر فرهنگی شعز سالاریم و شعر به هنرهای دیگه - از جمله خود شعر - لطمه‌های زیادی هم زده، ولی حتا در اون زمینه هم ما کتاب نقد نداشتیم. حتا در گذشته هم شما ببینین چن تا کتاب نقد از قرن‌های پیشین به ما رسیده که راجع به شاعرهای بزرگ یا جریان‌های تاریخی شعری در جامعه

صحبت کرده باشه؟ واقعاً نداریم، ولی وقتی در غرب مسئله‌ی نقد و به خصوص نقد علمی پیش آمد و کار کرد و همه گیر شد، به سلسله جوامع عقب‌مونده‌یی مثل ما هم رسید و تک و توک کارورزانی هم در این زمینه به وجود اومدن که بیش‌تر راجع به شعر ما صحبت کردن.

ما چه قدر نقد نیما داریم؟ چه قدر نقد شاملو داریم؟ چه قدر نقد فروغ داریم؟ چه قدر نقد شعر داریم ولی در زمینه‌ی ترانه یک قحطی و شوره‌زار عجیب و غریبی ست و حتّاً یک دونه مورد هم به نظر نییاد.

یادمه در دوران جوونی ما یک کتابی منتشر شده بود به نام ادبیات آهنگین که خانمی که اسمش به خاطر من نییاد نوشته بودنش. اون کتاب نه نقد بود و نه بررسی، یک انشای خنده‌دار بود! اظهار سلیقه‌ی یک آدم بود. همین!

من مورد دیگری به یاد من نییاد. نمی‌دونم اسم جمع‌آوری مجموعه ترانه و اظهار نظر کردن اسمش نقد و بررسیه؟ هنوز هم نشده و من فکر می‌کنم نسل شماها باید این کار رُ بکنه. اما در مورد این که چرا نشده من نمی‌دونم چه قدر ما ذهن کنکاش‌گر و منقد در جامعه داریم و چه قدر می‌تونیم عاطفه و سلاقی شخصی مون رُ کنار بذاریم و با نگاه علم سراغ نقد و بررسی بریم.

نقد ترانه سخت‌تر از نقدهای دیگه‌س چون یک هم‌آغوشی و هم‌ایشی ست از گونه‌های مختلف هنری. منتقدی می‌خواد که موسیقی بشناسه، شعر بشناسه، هارمونی بشناسه و تنها خریکی از اجزای تشکیل دهنده‌ی ترانه رُ نگیره. این‌جا و اون‌جا مقالاتی درباره‌ی ترانه‌های خود من نوشته شده. م. پیوند نقدی رُ در جایی نوشته بود که در کتابشون هم هست به عنوان اولین کتاب ترانه در تاریخ ایران. البته ایشون خیلی لطف داشتن به من ولی در نقد و بررسی، کلام ترانه رو با متر و ادوات نقد و بررسی شعر مجرد به محک کشیده و نقد کرده. این‌جا و آن‌جا هم می‌بینم که، برای نمونه، در سایت‌ها و وبلاگ‌ها، کماکان با این که نویسنده‌ها مشخصه، که خیلی جوان‌تر از من هستن و بیشترین‌ها اونا هم کار

ترانه هم کرده‌ان با ابزار و ادواتِ نقدِ شعر، به سراغِ نقدِ ترانه می‌رن. یعنی با متر و معیارِ نقدِ شعر، ترانه رُ نقد می‌کنند. امیدوارم که در ایران شماها و جوون‌تر از شماها بتونن وارد این کار بشن تا ما نقدِ علمی و منصفانه‌ی ترانه داشته باشیم.

○ معیارهای نقد ترانه را چه‌گونه می‌شه تدوین کرد و از کجا باید به اون‌ها رسید؟ با توجه به این نکته که ترانه‌ی ما که بیش از صد سال عمر ندارد به شدت از کم‌بود - و حتّاً نبوده - بسترهای تئوری رنج می‌بره. معیارهای نقدِ شعر تا چه حد به کار بررسی ترانه می‌آیند و از کجا باید برای نقدِ ترانه به جست و جوی معیارهای تازه باشیم؟

● بر مبنای آن‌چه وجود داره. خانه‌گی و جهانی. البته من مطمئن نیستم که تنها صد سال از عمرِ ترانه در ایران می‌گذره، اما شعر، شعرِ مجرد و بی‌موسیقی اجرایی، واقعاً یک پدیده‌ی دیگه است با وظیفه و هدف و روش و مخاطب و آرمان دیگه. شاید بشه با سودجویی از ارزش‌ها و ابزارِ نقدِ شعر بخشی نموداری از کلام ترانه رو محک زد. اما همون قدر که شیوه و مترِ نقدِ رُمان با معادل‌هائش برای بررسی نمایش‌نامه به کار نیامد، عیناً برای نگاه کردن به شعر و تماشای ترانه هم همین‌طوره.

ترانه بخشی از یک مجموعه‌ی پیچیده‌ی آفرینش‌گری‌های هنریس و برای مخاطبینی کاملاً متفاوت.

○ فکر می‌کنم نقدِ یک ترانه از چند بخش - موسیقی، شعر و غیره - بیش‌تر به یک تیم احتیاج داره تا بشه از تمامِ وجوه بررسیش کرد.

● می‌شه هم تنها کلامِ ترانه رُ بررسی کرد و ببینیم چرا به یک کلامِ ترانه می‌گن خوب و به یکی می‌گن بد؟ چه نزدیکی‌هایی داره ترانه با شعرِ مجرد؟ چه قدر

ترانه معیارها و بنیاد و ساختار خودش رُ داره؟ می‌شه این معیارها رُ پیدا کرد و با همون‌ها ترانه رُ سنجید.

اینا رُ شماها باید پیدا کنین چون ابزارش رُ دارین و منابع و ترانه‌ها هم هستن و می‌تونین پیدا بکنین. من حتا ترانه‌های خودم رُ هم نتونستم پیدا بکنم و این هم یکی از بدبختی‌های تبعید و گریزه.

○ ما در ادبیات به دو صورت ژانربندی می‌کنیم: یکی ژانر بنفدی محتوایی مثل ژانر حماسه و تغزل و... و یکی ژانرهای ساختاری مثل غزل، قصیده و... اگر از دید ادبیات به ترانه نگاه بکنیم در کدوم یکی از این ژانرها جا می‌گیره؟

● اگر از تن پوش شعر و موسیقی برهنه بشه طبیعی که ترانه جزو این طبقه‌بندی قرار می‌گیره و قرار گرفته بوده. شاید با نام ترانه وجود نداشته و اسامی دیگری داشته اما من فکر می‌کنم خود ترانه مثل غزل و قصیده جزو یک شق شعر هست.

○ از کارهای خودتون می‌تونم به ترانه‌ی جوانه اشاره کنم که ساختار غزل داره...

● ساختار غزل داره ولی دقیقاً در تقطیع با وزن عروضی تقطیع نمی‌شه، بعضی جاها از نظر تقطیع عروضی دچار لکنته، به خاطر این که برای موسیقی ساخته شده و اون اصول رُ الزاماً رعایت نکرده. بعد هم به خاطر این که در دوره‌ی بنا به دلایل اجتماعی کلام ترانه اهمیت بیش تری پیدا کرده به جای این که آهنگ و شعر هم‌زمان به وجود بیان، ابتدا شعر نوشته شده و بر محمل اون ملودیش رُ سوار کردن، شاید باید بگم متأسفانه چون فرهنگ در ایران، فرهنگ شعره. نگاه که می‌کنیم می‌بینیم بیش تر ترانه‌ها رُ اگر بنویسیم می‌رن زیر چتر همون بررسی که شعر قدیم و کلاسیک رُ بررسی می‌کنن.



○ آیا تقسیم ترانه رُ به بخش‌های سیاسی یا اجتماعی یا عاشقانه قبول دارین؟

● هم می‌شه قبول داشت و هم می‌شه نداشت. این کار نه دردی رُ دوا می‌کنه و نه دردی رُ بر دردها اضافه می‌کنه. انگار که این جهان بیش‌تر مشتاق طبقه‌بندی کردن و کلاسه کردنه. نمی‌دونم نمایش رو به نمایش کُمدی، نمایش طنز، نمایش آتش‌پزخونه‌یی، نمایش دادگاهی... تقسیم می‌کنن و اسم می‌ذارن روش. شاید برای این طبقه‌بندی می‌کنن که می‌خوان بگن منظور شون چیه. ولی قبل از هر چیزی ترانه به اعتقاد من باید ترانه باشه، کما این که شعر قبل از این که شعر سیاسی یا عاشقانه باشه باید شعر باشه. وقتی ترانه‌سما باید وارد این بشین که منظورتون از سیاسی یعنی چی؟ من فکر می‌کنم که یک ترانه‌ی عاشقانه هم یک ترانه‌ی سیاسیّه. شما در یک جامعه‌ی مردسالار سنتی، دست خودتون رُ از نظر سیاسی باز می‌کنین وقتی شعر عاشقانه می‌سازین. برای این که من به شما نشون می‌دم چه قدر به عنوان کالا به زن پرداختن، تا به عنوان یک شهروند با حقوق مساوی. بنابراین تولید ترانه هم از اون دیدگاه یک عمل سیاسی‌ست. برای این که عشق در جهان سیاست‌زده‌یی که همه چیزش براساس مسایل سیاسی‌ست، یک اتفاق سیاسیّه. همه چی. حتا نام‌گذاری فرزندان و انتخاب محل سکونت. هیچ چیزی رُ شما در جهان پیدا نمی‌کنین که بتونه از دام‌چاله‌ی سیاسی بودن فرار بکنه. مثل این که شما برین تو خونه‌تون و از برادرا و خواهراتون پرسین: شما ایرانی هستین یا نه؟

موردی برای این سوال نیست. اما چیزهای دیگری هست، همون‌طور که شما می‌خواین منظورتون رُ درباره‌ی سطحی بودن و عمیق بودن یک ترانه مطرح کنین دست به دامن این کلاسه کردن می‌شین. لابد برای بیان کردن این مورد که آیا ترانه‌یی به مسایل اجتماعی و سیاسی به صورت صریح پرداخته یا نه، رو به جلوس‌ت یا عقب‌مونده، محتاج به خلق چنین تعبیری می‌شید.

○ در انواع ترانه به نوعی از ترانه برمی‌خوریم که شاید بشه اون رُ ترانه‌ی روایی نامید. در کارنامه‌ی هنری شما هم تعدادی ترانه‌ی روایی موفق وجود دارد. از جمله خونه، بُن‌بست، روستایی و درخت... ترانه‌هایی که ساختار اون‌ها بر پایه‌ی روایت یه داستان یا یه شبه داستان کوتاه بنا شده.

معمولاً این ترانه‌ها بیش‌تر از ترانه‌های دیگه موردِ مقبولیت عام قرار می‌گیرن. علت این مقبولیت چیه؟

● من فکر نمی‌کنم که آن‌چه که شما می‌گین عمومیت داشته باشه. چون بسا بسیاران ترانه‌ی دیگه هم هستن که روایی نیستند اما موفقن. به نظر من باید به بیش‌تر دنبال یافتن گوهر ترانه‌گی بود تا ساختار سبک و غالب.

○ من مصاحبه‌یی از شما رُ در مجله‌ی فردوسی سالیانِ بسیار پیش خوندم که در اون از شکسته‌گی زبانِ ترانه دفاع کرده بودین، امروز در این باره چه نظری دارین؟

● اون مصاحبه مالِ سال‌های نوجوونی منه!

عرضم به حضورتون که چون اون زمان داشت این کار متحول می‌شد و ما در مقابلِ زبانِ رسمی و ارزش‌های رسمی جامعه قرار داشتیم و باید از اون جدا می‌شدیم و به تمدن و شیوه‌ی مناسبِ شرایطِ اجتماعی اون روز می‌پیوستیم، زبانِ محاوره نقشِ تعیین‌کننده و ویژه‌یی رُ پیدا کرد. برای این که نزدیک‌تر می‌شد به گوهر و تعریفِ ما از ترانه و دیگه مربوط به قشرِ روشن‌فکر یا طبقه‌ی حاکم در اون جامعه نمی‌شد که از سوادِ برخوردار باشن و به زبانِ کتابت صحبت کنن. می‌خواست بره به کوچه و بازار و به کارخونه و مزرعه و خودش رُ وصل کنه به مردمِ جامعه خُب طبیعی‌ست که زبانِ محاوره بیش‌تر شانسِ فهمیده شدن رُ داشت تا اون زبانی که صد در صد از ادبیاتِ کلاسیک آمده بود.

ترانه‌هایی که بزرگترین ترانه‌سراهای ما در دوران پیش از ما می‌ساختن هم در ساختار فرم و هم در ساختار زبانی و هم در نوع گفتار بسیار و امداً ادبیات کلاسیک مثل غزل و قصیده بود. حتّاً در زبان و متافورها و تشبیه‌ها و ترکیب‌ها. زبان شکسته یا گویش شهری و زنده‌ی مردم بیش‌تر به ما کمک کرد که تعبیر جدید به کار گرفته بشه و باز تابیده بشه در جامعه‌ی شهری اون روزگار. در تاریخ ترانه‌ی ما شاید بشه ترانه‌ها رُ چند قسمت کرد:

یکی ترانه‌های رسمی که چون در اون دوره رادیو و تلویزیون نبود گروهی جمع می‌شد و برای افراد مرفه و پادشاهان و درباریان اجرا می‌کردن بنابراین این یک نوع ترانه‌ی رسمی بوده که برای حاکمان زمان اجرا می‌شده با در نظر گرفتن سلیقه و حساسیت و مناسبت و منافعشون.

یکی دیگه هم موسیقی کوچه و بازار بوده که از شرایط زیست و تولید و تلاش مردم کوچه و کارگاه و مزرعه و بازارچه نشئت می‌گرفته و در همون کوچه و بازارچه و کارگاه هم اجرا می‌شده.

هر وقت هم که مسائل سیاسی و اجتماعی در جهان پیرامون پیش می‌آمد کارورزان ترانه‌ی غیر رسمی اون رُ با همون زبان در ترانه‌هاشون بازگوش می‌کردن. مثلاً در زمان قاجار ترانه‌ی درباره‌ی لطف‌علی‌خان زند هست که می‌گه:

لطف‌علی‌خانِ بلهوس،

زن بجست تبس!

تبس کجا، تهران کجا؟

بازم صدای نی میاد!

آواز پی در پی میاد!

لطف‌علی‌خان، مرد رشید!

هر کس رسید آهی کشید...

یا وقتی ماشین دودی زمانِ ناصرالدین شاه اومد ترانه‌یی دُرُس شد که می‌گفت:

شاهنشاه ایران ،

ماشین آورد به طهران !

ای شاه چه کار کردی ؟

تا ماشین دودی دوش هوا رفت،

زَنِ کمپانی در ا رفت...

یا بعدها :

دَمِ گاراژ بودم یارم سوار...

توجه می‌کنید که نوین بودنِ ترانه اگر تنها شاملِ وجهِ واژگانی بشه - به عنوانِ

مثال همین واژه‌گانِ ماشین، کمپانی، گاراژ - کی و کجا و چه‌گونه آغاز شده بوده؟

تنها کمی انصاف می‌خواد کمی کم‌تر خود شیفته‌گی و خودمرکزبینی!!!

باری... نوعِ دیگه‌یی از ترانه هم ترانه‌های فولکلور بود که بنا به زبان و لهجه‌ی هر

منطقه یا روستایی که بود شکل می‌گرفت.

اینه که کماکان هم به نظرِ من همون طوره، یعنی دوتا زبانِ یکی رسمی و یکی

زبانِ جاری و پویای جامعه‌س. ولی امروز دیگه به نظرِ من با توجه به تجربه‌هایی

که شده و جامعه‌یی که از اون مسیرها رد شده شاید که اون نوع زبانِ کارِ خودش

رُ کرده باشه و حالا دیگه این کلِ کارِ که خودش زبانِ خودش رُ انتخاب می‌کنه.

شاید در آهنگی بشه حس رُ با زبانِ رسمی منتقل کرد و در آهنگی بشه با گویشِ

شکسته این کار انجام داد.

○ به وجودِ زبانی به نامِ زبانِ معلق اعتقاد دارین؟ چیزی شبیه زبانِ محاوره‌ی

اشخاصِ فرهیخته‌ی جامعه که تمامِ کلمات رُ شکسته ادا نمی‌کنن و... ساده‌تر بگم

آیا می‌شه در ترانه‌یی که با زبانِ شکسته سروده شده از کلماتِ فخیم استفاده کرد و

بالعکس در ترانه‌یی با زبانِ رسمی، از کلماتِ شکسته؟

● در هنر هیچ چیزی رُ به نظر من نمی‌شه بخش‌نامه کرد. اما تا اون‌جا که برمی‌گرده به سبک و تکنیک و زبان، من خودم یک پسند دارم و یک متر. وقتی در جامعه‌ی پویا و تلاش‌گر برای رد و بدل کردن عواطف و احساساتش، برای منتقل کردن ادراکاتش و برای برآورده کردن نیازهای زنده‌گی خودش به عنوان یک هسته‌ی حاضر و آفرینش‌گر در جهان، واژه‌گانی رُ که از آن خودش نیست می‌گیره و به اون‌ها عطر و لهجه و وظیفه‌ی اقلیمی خودش رُ می‌ده، در هنر و به ویژه در ترانه که مورد صحبت ماست هم می‌شه واژگان رُ به کار گرفت اما به شرط اون‌که در ساختار کلی زبان اون ترانه به هنجار شده باشن.

واژگانی که در زبان محاوره به کار گرفته می‌شن غالباً واژگان رسمی اقلیم و فرهیختگانش هستن که توده اون‌ها رُ در ساختار گویش خودش به هنجار کرده و می‌کنه. اما اگه منظور شما دوگانه‌گی در به کارگیری واژه‌گان به عنوان ابزار و ادوات ظاهری ست اون وقت بحث دیگه‌یی داریم. گویش غیر رسمی در ترانه‌ی ما زبان نیست، بهره‌گیری از نوعی گویش فارسی در ایرانیه. می‌شه درش نوآوری کرد، اما تناسخ و جنسیت رو بهتره که رعایت بکنیم. دو زبانی یا زبان‌آشفته‌گی از ارزش هنری اثر کم می‌کنه. من خودم برای نمونه در این گویش کارهایی کردم، مثل ترکیب شب‌هنگام اما فکر نمی‌کنم که به یک‌دست بودن ترانه‌ی پُل آسیب رسونده باشم. اما اگر در زبان یک ترانه مثل موندن به جای ماندن آمده، پس قواره و هنجار باید در کلیت زبانی ترانه رعایت و پی‌گیری بشه. یا آوردن ز به جای از، دیگه جزو این زبان نیست و از این دست...

○ من از صحبت‌های شما - در پیوند با پرسشی که در مورد استفاده از زبان شکسته در ترانه مطرح کردم - نتیجه می‌گیرم که در روزگار آغازینی که شما کار ترانه می‌کردین، پیرو ادبیات زمان خودتون تصمیم گرفتین که از تعبیرها و استعاره‌های تازه‌یی در مقابل زبان رسمی ترانه‌ی مرسوم در اون دوران استفاده کنین.

می‌خواستیم بدونم که آیا به اعتقاد شما در حال حاضر ترانه‌ی معاصر تونسته هم‌گام با ادبیات معاصر پیش بره؟

● این رُ باید محققین و منتقدین جواب علمیش رُ بدن. من فقط می‌تونم یک حس شخصی رُ با شما در میون بذارم. من فکر می‌کنم برای درک شتاب‌زده‌ی تحول در زبان و ساختار و اندیشه و پیام و در راستای به سمت یک انسان یونیورسال حرکت کردن، بشه در مثلاً مقایسه، ترانه‌های شیدا رُ بذارین کنار ترانه‌های روزگار ما و در مقابله‌ش هم از رودکی در نظر بگیرین تا نیما. فکر می‌کنم که ترانه‌ی غیر رسمی و نوین، سرعت رشدش شاید بیش‌تر از اغلب شاخه‌های دیگر هنر در ایران بوده.

○ شما تأثیرپذیری در کار ترانه‌سرایی و مرز اون با تقلید رُ چه‌گونه می‌بینین، یعنی تا چه حدی تأثیرپذیری طبیعی‌ه و از کجا رنگ تقلید به خودش می‌گیره؟

● تقلید یا تحت تأثیر بودن تنها در ترانه نیست و در همه‌ی شیوه‌های هنری و غیر هنری هست. وقتی کودک راه می‌افته، تقلید می‌کنه. آن‌گاه که به سخن درمیاد، تقلید می‌کنه. در دوران آغازین کار آفرینش‌گری، غالباً هر شاعر، یا هر هنرمندی تحت تأثیر پیشینیان خودشه که جلب می‌شه به این کار و تولید می‌کنه. اما در نهایت و با توجه به توانایی‌ها و آگاهی‌ها و استعداد آفرینش‌گری و توان یگانه‌شدنی که داره این مسیر رُ با سرعت یا به‌کندی طی خواهد کرد! هنرمند برجسته بالاخره از زیر تأثیر بیرون میاد و تبدیل می‌شه به صدایی تازه، عطری تازه و کلیتی ثابت و تاثیرگذار. اما تقلید فرق می‌کنه، تقلید این است که تو نتونستی، تلاش نکردی، آگاهی و وقوف و تشنه‌گی نداشته‌ی نسبت به زبان خودت و به حس و حال خودت و پیرامون خودت. یکی از زیبایی‌های هنرمند برجسته شدن، یگانه

شدن، رسیدن به توانایی ترسیم خوده! رسیدن به نگاهی تازه است به جهان که ویژه‌ی خودِ خودِ هنرمنده. شما می‌بینید که کارورزانِ مختلف در رشته‌های مختلف سال‌ها کار می‌کنند و چون به خودشون نمی‌رسند، چیز تازه‌ی ازشون تراوش نمی‌کنند و تاریخ فراموششون می‌کند.

○ این سوال رُ به این دلیل پرسیدم که عده‌ی در ترانه و سایر شاخه‌های هنری معتقدند که فرد باید ابتدا از سیطره‌ی تأثیر دیگران خارج بشه و یا - به قول دوستان ما در این جا - شناس‌نامه‌ی کاری خودش رُ پیدا کنه و بعد شروع کنه به ارایه‌ی اثر. به نظر شما آیا کسی که هنوز از لحاظ زبان تحت تأثیر کسی دیگه‌س الزامی داره که از ارایه‌ی کارش خودداری بکنه تا به زبان شخصی برسه و آیا اصلاً این امکان پذیر هست که انسان بدون ارایه‌ی کار به زبان شخصی خودش برسه؟

● من ماجرا رُ به جورِ دیگه‌ی نگاه می‌کنم. من معتقدم که هیچ الزام و بایندی نباید باشه. اگر اول و آخر آزادی، باید و اما و اگر بذاریم که دیگه آزادی نیست. من نمی‌تونم این حق رُ از کسی بگیرم و بگم شما آزادی ترانه بنویسی اما...، یا به شرطی، یا مگر... بنابراین حق هر کسی ست که کار هنری بکنه و حد و حقیقش رُ یا همین‌طور اعتلا و عدم اعتلاش رُ جامعه تعیین خواهد کرد. در دوره‌ی خود ما هم ترانه‌سرایان بزرگی پیش از ما بودن و من هنوز هم فکر می‌کنم که اون‌ها بسیار شکفته‌تر و والاتر کار کردن. ما هم وقتی شروع کردیم زبان و شیوه‌ی مخصوص خودمون رُ نداشتیم. ترانه‌های نخستین تمام ما هستن و این موضوع رُ شهادت می‌دن. ما هم تحت تأثیر پیشینیان خودمون شروع کردیم و به همین دلیل فکر نمی‌کنم الزامی باشه که حکم صادر کنیم که: ای جوانان تازه ترانه‌سرا! اول برین زبان و شیوه و سبک خودتون رُ پیدا کنین و بعد بیاین کار ترانه‌سرایی رو شروع کنین...!

○ تا اون جا که من می‌دونم در زبان‌شناسی واژه‌سازی رُ مختص دو قشر می‌دونن: یکی زبان‌شناسان و دیگری شاعران. آیا شما تعریفی از واژه‌سازی یا ترکیب‌سازی دارین و حد و حدودش به چه صورتی هست؟ آیا هر شاعر یا ترانه‌سرا حق داره هر جور واژه‌یی که دوست می‌داره رُ بسازه یا حد و مرزی داره؟

● من در سوال قبلی هم خدمتت عرض کردم که در پیوند با آفرینش‌گری هنری هیچ باید و الزامی رُ نمی‌پذیرم، بنابراین به نظر من هر انسانی حق داره برای منتقل کردن حس و عاطفه‌ی جهانیش به دیگری، جهانی که حس می‌کنه و تجربه می‌کنه و باز می‌سازه، هر واژه‌یی رُ که دلش می‌خواد به کار بیره. پس تنها اوست که باید تشخیص بده که واژه‌یی رُ بر گزینه یا نه! بعد باید دید که جامعه اون ترکیب رُ می‌پسنده، می‌پذیره و به کار می‌گیره یا نه. ترکیب‌های بسیاری ساخته شده که جامعه اونا رُ پس زده. اما وقتی که جامعه ترکیبی یا واژه‌یی رُ به کار گرفت دیگه من سازنده‌ی اون ترکیب، صاحب اون ترکیب نیستم. اون ترکیب دیگه مال من نیست، دیگه مال جامعه‌س. ما ترکیب‌ها و واژه‌های بی‌شماری داریم که نمی‌دونیم کی ساخته. اما جامعه داره از شون استفاده می‌کنه.

○ خود شما هم ترکیب‌های موفق مثل هم‌گریز و هم‌گریه داشتن که بعدها توسط دیگران استفاده شد. آیا فکر می‌کنید دُرست باشه که دیگران از همین فرمول‌ها استفاده کنن برای ساخت ترکیب‌های تازه؟

● بله! طبیعی‌ست. اگر ترکیبی موفق باشه دیگه مال من نیست و من هم تلاش می‌کنم که از یک شیوه یا شگردی استفاده بکنم و ترکیب‌های جدید بسازم و اگر موفق شد که موفق شده و آگه نشد هم نشده دیگه. آفرینش‌گری در نهایت یک لذت مجرد فردی‌ست که ارضا‌کننده‌ست.



ب بدارین مصداقی بپرسم: فرض کنید ترانه‌سرایی از ترکیبی که تنها در ترانه‌های شما استفاده شده در ترانه‌ش استفاده کنه. آیا نیازی به ذکر منبع و مأخذ هست؟ با توجه به این که ترانه یک هنر شفاهی‌ست؟

● من ندیدم. من در تاریخ ادبیاتِ خودمون ندیدم. حتّا کتبیش هم همین‌طور که مثلاً حافظ نوشته باشه این ترکیب رُ از خواجه گرفته یا کس دیگری. شاید حضورِ ذهن ندارم، شاید سال‌خورده‌گی نمی‌ذاره ولی هرگز به یاد ندارم که در ادبیاتِ ما ترکیب صاحب داشته باشه و دیگران این ترکیب رُ با ذکر منبع استفاده کنن. هر ترکیب تازه و موفقی مالِ مَرْدُمه نه مالِ سازنده‌ش! ترانه هم همین‌طوره، ترانه هم وقتی وارد حافظه‌ی تاریخی و اجتماعی یک ملت می‌شه دیگه مالِ سازنده‌ش نیست. ترانه من رُ اگه در نشستی و بزمی و رزمی در گارخونه‌یی و در خلوتی، اشتباه بخونن، من چه‌گونه می‌تونم از عدم رعایت حق مالکیت و آفرینش‌گری خودم به شکوه در پیام؟ نمی‌تونم برم و در ذهن مردم ترانه رُ تصحیح کنم. ترکیب هم همین‌طوره. دستور زبان، یک پترن، یک آموزه، یک شیوه در اختیار ما گذاشته برای ترکیب‌سازی، پس کل ماجرای ترکیب‌سازی، در اصل، چیزی شبیه خشت‌زنی در حوزه‌ی زبانه! نوعی تقلید از شیوه‌ی ترکیب‌سازی پیشینیان!

○ ترانه‌ی نوین با افرادِ مشخصی آغاز شده، از جمله جنابِ عالی، آقای قنبری، آقای سرفراز، خانم زاکارایان و توسطِ همین افراد ادامه پیدا کرده. آغاز ترانه‌ی نوین رُ از چه زمان و با چه کارهایی می‌دونین و دورنمای اون رُ چه‌گونه می‌بینین؟

● آغاز نشده به سمتِ تکامل رفته! آغاز آخه باید تعریفی علمی داشته باشه. بین من که اولین ترانه‌سرای همین جمله‌ی شما هستم و ترانه‌سرای کم‌نظیر و

درخشان ما زویا که نام پایانیه، چندین سال فاصله در شروع کردن کاره. آغاز اون طوری که می‌گین یا می‌گن، پس یا باید متوجه شخص اول جمله سوالی شما بشه، یا آخرین... نه؟ من از این سخن می‌خوام به این سخن برسیم که با هیچ‌کدوم ما چیزی در ترانه آغاز نشده. پررنگ‌تر، چرا! تکامل یافته‌تر، چرا! مدرن‌تر، حتماً! و از همین دست متحول و متعهد و حرفه‌یی‌تر و... بله. آغاز، هرگز! من فکر نمی‌کنم بشه یک تحول هنری رُ مثلاً ساعتِ هشتِ صُب پای رادیو بشینی و گوش کنی. یه پیش زمینه‌هایی داره، یه موج‌هایی به وجود میان که در مدت زمانی باعث یک تحول می‌شن. خُب پیش از این که من شروع به کار بکنم، ترانه‌سراهای دیگه‌یی مثل پرویزوکیلی، نوذرپرنگ، ناصررستگارنژاد، هوشنگ شهابی، تورج‌نگهبان، کریم‌فکور، پرویزخطیبی و... تلاش‌هایی بسیار حیاتی کرده بودن و در پی بازآفرینی نیازهای جامعه و متعاقب تغییر و تحولات اقتصادی اون زمان، زمینه رُ آماده کرده بودن. اون بزرگواران پلی بودن بین ترانه‌یی که قبلاً وجود داشت و ترانه‌یی که سال‌ها بعد در دوره‌ی ما بالید.

در دوره‌ی ما هم فکر می‌کنم که ترانه دست‌خوش یک تغییر و تحول به عنوان فرایند و پیگیر تحول و تغییر و شکفته‌گی بزرگ‌تری که در ایران و کلاً در جهان اتفاق افتاده بود، شد. این نه علمی خواهد بود و نه منصفانه اگر کسی بگه: این همه از من آغازید! و یا با این ترانه‌ی خاص شروع شد. هر کدوم از اون ترانه‌ها می‌تونه تلنگری بزنه به اون شیشه یا به اون غنچه که آماده بود بشکند یا متحول بشه و بشکفه. به هر روی فکر می‌کنم اون سه نفری که بر شمردید در مجموع به همراه آهنگسازها و تنظیم‌کننده‌ها و خواننده‌ها و نوازنده‌ها به عنوان یگ گروه در این تغییر و تحول پیش‌گام بودند. دیگه بقیه‌ش سلیقه‌یی ست. من می‌تونم بگم با گلِ سُرخِ من شروع شد به این دلیل، به این دلیل و این دلیل... پرویزوکیلی می‌تونه بگه با یوسه بر لب‌های خونینِ من شروع شد به این دلیل، به این دلیل و این دلیل. هوشنگ‌شهابی می‌تونه بگه با مالِ من شروع شد، یکی دیگه می‌تونه

بگه با مالِ من شروع شد وقتی گفتم: مرا ببوس / مرا ببوس / برای آخرین بار...  
و یا با مرگِ قو یا با دمِ گاراژ بودم...!

○ در مورد آینده‌ی ترانه‌ی نوین چه نظری دارید و به نظر تون چرا بعد از اون روزگار، ترانه‌سرای بزرگی ظهور نکرد که ما بتونیم در کنار این چند نفر از شون اسم ببریم؟

● من فکر می‌کنم در کنار اون سه چهار نفری که نام بردید جای چند نفر دیگه هم خالیه که پیش از مثلاً خانم زاکاریان هم کار می‌کردن مثل فرهادشیبانی، یا منصورتهرانی، یا مسعودامینی و نام‌های دیگه‌یی که به خاطر من نیاد.  
علت ظهور نکردن ترانه‌سرایان دیگه رُ در این سال‌ها قدغن بودن و قلع قمع مطلق ترانه‌ی نوین در ایران می‌دونم. این یکی از مصیبت‌بارترین مسائلی بود که باعث شد جامعه نتونه کارورزان ترانه‌ی خودش رُ تولید کنه. من فکر نمی‌کنم در هیچ جامعه‌ی دیگه‌یی چنین اتفاقی در مورد کل شاخه‌یی از هنر اتفاق افتاده باشه. ما در خارج از ایران و خارج از گود سعی کردیم فانوس خاموش شده‌ی ترانه رُ روشن نگه داریم. بعد از اون دورانِ قدغن حالا فرزندان نازنینی مثل شما به گمان من می‌تونید ایرج‌ها و اردلان‌ها و شهیارها و زویاهای آینده باشید.

○ در بخشی از تاریخ انگلستان برای چند سالی هنر نمایش ممنوع بوده و بعد از رفع ممنوعیت هنر نمایش در اون کشور با والاترین شکلِ مُمکنش دوباره جلوه می‌کنه.

● اول این که اون دوران، دوران کوتاهی بوده و دوم این که نمایش‌نامه‌نویسی با ترانه فرق می‌کنه، شما می‌تونید بشینی خونه‌ت و آن‌چه که بر جامعه‌ت می‌گذره رُ به‌گونه‌ی نمایش‌نامه‌نویسی و ده سال بعد اجراش کنی. برای این که نمایش رُ در اون دوران متن مشخص می‌کرده و تغییر و تحول در دراما پرچمدارش

نمایش نویس بوده. در ترانه این‌گونه نیست، ترانه همون موقع که به وجود میاد، همون موقع باید اجرا بشه و شیوه‌های دیگه هم در ترانه دخیل هستن.

شما می‌تونین ترانه ز بنویسین اما جامعه اون ز نمی‌شنوه و تازه طول این همه سال نزدیک به یک چهارمه قرنه، پس بنابراین فرق می‌کنه و تازه خیلی طول می‌کشه تا از ذهنِ دختری یا پسری که الان بیست و یک سالشه و داره ترانه می‌گه این متر و معیارهای جامعه واپس‌گرا ز پاک بکنی و خلق‌الساعه بهش معیارهای جوان و جهانی و پیش‌رو بدین. این نکته‌ی بسیار ظریف و تعیین‌کننده‌ی ست. ببینید. ما فرزندانِ تغییر و تحولاتِ جهان بودیم. با جهان داد و ستد داشتیم. ما در تهران از تازه‌ترین رُخ‌دادهای ترانه‌ی جهان می‌تونستیم آگاه باشیم. این ماجرا فرق می‌کنه. گاهی ارزش‌هایی اعمال می‌شه و واردِ بافتِ فکریِ جامعه می‌شه که خیلی سخت‌تر می‌کنه دوباره بالیدن و دوباره پرواز کردن و دوباره پُرش کردن ز. ما اسیرانِ نظامی ایده‌نولوژیک نبودیم.

○ کمی درباره‌ی مفهوم و ویژه‌گی‌های ترانه‌ی نوین صحبت کنین و بفرمایین که چه فاکتورهایی ترانه‌ی نوین ز از سایر ترانه‌ها جدا می‌کنه؟

● به هر روی وقتی یک ترانه‌ی ز می‌خونی باید دید که چترمون چیه و چی این ترانه ز زیرِ اون چتر می‌بره یا نمی‌بره؟ آیا سوژه‌ی اونه؟ ساختارِ زبانی شه؟ موضوعِ اون ترانه‌س؟ آیا انسانی که اون ترانه ارزش سخن می‌گه انسانِ دیگری‌ست؟ آیا ارزش‌های اجتماعی اون ز زیرِ چترِ ترانه‌ی نوین می‌بره؟ من خودم نظرم این است که ما باید هم ساختارِ زبانیِ ترانه ز موردِ نظر قرار بدیم و هم شیوه‌ی به کار بردنِ متافورها، زبان، کلمات، ترکیب‌ها رو... و اما چیزِ دیگری که وجود داره و خیلی هم مهمه موضوعِ ترانه‌س. ما موضوعاتِ مختلفی داریم که در ترانه هم بوده و موضوعاتی کم‌بیش شبیه همن اما اون چه ترانه ز زیرِ چتر

ترانه‌ی نوین می‌بره به نظر من نزدیکی با فعالیت‌ها و شرایط اجتماعی و شکل‌گیری اقشار و طبقات در اجتماع و شرکت کردن سریع و هم‌اکنون در اتفاقات اجتماعی ست. یعنی به نظر من شاید بشه از منظر و ابگینه‌ش به نوعی وارد جهان جامعه‌شناسی شد. یکی از وجود شاخص ترانه‌ی نوین به نظر من اینه که بشه ده سال بعد، بیست سال بعد، یا بعدترهای بعد با خودش طعم و رنگ و حس دوران خودش رُ داشته باشه که بشه از طریقش دوران به وجود آورنده‌ش رُ جامعه‌شناسی کرد. وجه دیگه - باز هم تنها به نظر من - گزینش انسان نوین به عنوان انسان مرکزی جهان ترانه است که به ترانه خاصیت و شناسنامه و خصلت نوین بودن می‌ده. به گمان من، ترانه‌یی که حتا با واژه‌گانی کم‌تر استعمال شده و ساختار زبانی درخشان، واگویه‌ی انسان یک جهان سنتی، قهقرایی و لمپنی ست، در زیر چتر ترانه‌ی نوین جای نمی‌گیره!

○ آیا به فرض یک ترانه‌ی عاشقانه با زبان و ساختار نو زیر چتر تعریفی ترانه‌ی نوین قرار می‌گیره؟ یا تنها این عنوان ناظر به ترانه‌های اجتماعی ست؟

● در بالا هم اشاره کردم. به گمان من بله! اگه ترانه ارزش‌های مترقی و برابری جویانه‌ی جهان عشق رو بیان می‌کنه، ارزش‌های متعالی آپارتاید ستیزو، بله! بی‌چون و چرا! ممکنه شما یک ترانه‌ی عاشقانه بسازین که چاووش ارزش‌های عقب‌مونده باشه، در اون زن ستیزی پنهان باشه، در اون ارزش‌های واپس‌گرا و تملک‌جویانه وجود داشته باشه، چی؟ صرف عاشقانه بودن نه یک ترانه رُ مدرن می‌کنه و نه غیر مدرن. نه نوین می‌کنه نه سنتی نه مترقی و نه متحجر! این که شما از چه عشقی حرف می‌زنین و معشوق رُ چه نوع سهیم و دخیل و در چه نوع ارتباطات اجتماعی و عاطفی و انسانی با خودت به عنوان گوینده‌ی شعر می‌بینی است که نقش تعیین‌کننده در نوین بودن یا نبودن اون ترانه داره.

○ پس می‌شه گفت ترانه‌ی نوین، ترانه‌ی انسانِ مُدرنه با زبان و اندیشه‌ی مُدرن؟

● **بله! کاملاً! کاملاً... و آرمانی پیش‌تاز! ترانه‌ی انسانِ جهانِ جوان و پویا که از خانه‌یی به سمتِ جهانِ سروده می‌شه!**

○ پروین اعتصامی و فروغ فرخزاد از نام‌دارنِ تاریخِ ادبیاتِ ایران هستند. گرچه دنیایی از هم فاصله دارن. یکی از ویژگی‌های شعرِ فروغ لحن و زبان و نگاه زنانه‌ییه که به دنیا دارد. نقطه‌ی مقابلِ او پروین اعتصامی‌ی که - جدا از کلاسیک بودنِ زبان و نوعِ نگاه - شعرش بدون امضا از شعرِ یه شاعرِ مرد قابلِ تشخیص نیست... در روزگارِ ما چنین اتفاقی - یعنی مردانه‌سرایی شاعرانِ زن - در ترانه افتاده! چه در آن سوی آب و چه در این سو بیش‌تر زنان برای صدای آوازخوانان مرد می‌سرایند... نظر شما در این رابطه و به طور کلی در موردِ ترانه‌سرایانِ زن چیه؟

● **نابه‌نجار نیست که در مناسبات واپس‌گرایانه‌ی سنتی - دینی که بافت کلی جامعه و فرهنگ ما رُ پوشونده، آفرینش‌گری زن در گستره‌ی هنر، هم از منظر آماري و هم از شمولِ گوهری، جز این می‌بود که هست! این در کلیه‌ی ژانرهای هنری واقعیتِ شکنجه‌دهنده‌ی داره. اما در ترانه و به ویژه در این دوران، خودِ زن بودن از گناه‌های کبیره‌س، چه برسه به بیان حس و عاطفه و آفرینش‌گری در راستای حقوقِ جنسی و اجتماعی و غیره برای زنان. نکته‌ی دیگه در ترانه امروز اینه که چون خواندنِ زن به عنوان یک خواننده سولیست امکان نداره، خوب پس مرد خواننده هم که نمی‌تونه بیان‌گرِ اول شخصِ اون حس و درک و موقعیتِ زن باشه. این جاست که ترانه‌سرای زن با تمامِ هوش و استعداد و آگاهی که برابر ترانه‌سرای مرد داره، باید خودش رو به نقشِ مرد در بیاره - و بیشترینِ زمان‌ها مخنث - تا بتونه تو جریانِ تولید حضور صرفاً حرفه‌یی داشته باشه. در**

گذشته‌یی که البته هنوز نگذشته، ما شاهدِ یک‌نوعِ دیگه از بروزات همین سلطه‌وری بودیم. درست وارونه. خواننده‌ی خوش سیما و خوش پوش و خوش لهجهِی زن، ترانه می‌خوند که:

ای عشق من! ای زیبا نیلوفرِ من!

یا:

بر گیسویت - ای جان! - کم‌تر زن شانه،

چون در چین و شکنش دارد دلِ من کاشانه!

و کم نیستن نمونه‌ها از این دست! در این سوی آب‌ها هم همین‌طوره، از واگیریِ این مردسالاریِ مُسریِ سخته در آمون بودن و متاسفم که بگم کم نیستند آفرینشگرانِ زن که پاری وقتا از مردها هم بیش‌تر در گسترش این بیماری فداکاری می‌کنند!

○ جنسیتِ ترانه‌سرا تا چه حد می‌تونه در نوعِ نگاه و زبانِ اون اثر داشته باشد؟ به گمانِ من شما چندتا از بهترین ترانه‌های زنانه‌ی تاریخِ ترانه رُ سرودین! مثل (مردِ من - ماه‌پیشونی - آتش‌پزخونه و...) ترانه‌هایی که انتظار می‌رفت توسطِ یه زن سروده بشن. چه‌طور می‌شه در قالبی دیگر رفت و با نگاهی دیگر سرود؟

● به هر روی بازآفرینی، تلاش در مغلوب کردن میرایی و از بین بردن موقتی بودن هستی داره. بخشی از کارِ هنری به گمان من تجربه کردن دیگرانه! کم نیستند و نبودن آفرینش‌گرانی که در نقشِ دیگران شکنجه تحمل کردن، دلهره داشتن، مقاومت نشون دادن و جلوی جوخه‌ها ایستادن. بازی کردن، یا تلاش به حس کردنِ موقعیتِ دیگری برای هنرمند نباید کار غیرِ مستمری باشه. اما من فکر نمی‌کنم که در یک پیرامونِ تا بُنِ دندان، نه تنها مردسالار که زن ستیز، یک مرد، هر چه‌قدر هم فمینیست، بتونه جای یک آفرینش‌گرِ زن، آفرینش‌گری کنه!

○ در صحبت‌ها تون به زن ستیزی در شعر اشاره کردین. مرز بینِ یه ترانه‌ی عاشقانه‌ی انسانی و یه ترانه‌ی زن‌ستیز در کجاس؟ چه‌طور می‌شه این نگاه کهن و سنتی مردسالارانه در ترانه رُ تغییر داد و به نگاهی انسانی‌تر رسید یعنی کاری که شما از سال‌ها پیش در بسیاری از ترانه‌ها تون انجام دادین؟

● عاطفه یا حسِ عاشقانه‌ی انسانی یا پیش‌رو یا متمدنانه که از سوی عاشقی به سمتِ شخصِ نشانه‌ی عشق - معشوق -، ترانه می‌شه، ابراز جان‌شیفه‌گی‌ی یک شهروند جهانی‌ست که خودش رُ در یک رابطه‌ی برابر، آزاد، پویا، سازنده با یک هم‌تا هم‌دل، هم‌پیکر، هم‌ستیز و هم‌سنگر با یک جفتِ مکمل می‌بینه و می‌شناسه. ترانه‌ی زن‌ستیز ترانه‌یی‌ست که محملِ بیانِ حسی شده که در اون زن یک وابسته‌س. یک ابزاره. ترانه پُر از حسِ تملک و تصاحب و تسلیم ناموس‌پرستی و...

○ ترانه‌ی نوین - درگذشته و حال - تا چه حد از ترانه‌ی جهان تأثیر پذیرفته؟ ترجمه‌ی ترانه‌های بزرگان ترانه‌ی جهان چه قدر می‌تونه در گشودنِ دریچه‌های تازه به روی ترانه‌سرای فارسی زبان نقش داشته باشه؟

● این تنها ترانه نیست و این تنها در ایران نیست که پدیده‌های پویا، به‌گوهر و لاجرم، خاصیتِ تأثیرپذیری داشته باشن. تعالی فرهنگ و هنر جهانی - بشری در پیوند با تأثیرپذیری و تأثیرگذاری روند و روال گرفته. اما همیشه و تنها پذیرفتنِ تأثیر نبوده. ما گاهی تأثیرپذیری رو با تقلید و یا با کپی‌برداری و یا حتا ترجمه مخلوط می‌کنیم. پاری وقتا که حتا لهجه‌ی خانه‌گی خودمون رو هم از دست می‌دیم. آموختن و به‌کار گرفتنِ تکنیک و سبک دریچه‌یی‌ست رو به جهان اما... اما تکرار کارهای دیگران...؟



○ از بین ترانه‌سرایان غیر فارسی زبان به کار کدام علاقه دارین؟

● من غیر از فارسی فقط انگلیسی بلدم. به زبان‌های دیگه اون قدر وقوف ندارم که ادراکی در پیوند با هاشون سخن بگم. می‌تونم از بین قدیمی‌ها از باب‌دیلن یا جان‌لفون یا لئونارد کوهن... اسم ببرم و از تازه‌کارترها بونو (گروه یو ۲) و گروه کولدپلی و...

○ مقوله‌ی وطن از موتیف‌های تکرار شونده‌ی ترانه، به ویژه در سال‌های بعد از انقلاب و در ترانه تبعید بوده. شما هم در ترانه‌های خودتون بسیار به این مقوله پرداختین. چه دیدگاهی نسبت به این مقوله دارین؟ و آیا فکر نمی‌کنین نگاه افراطی در این زمینه می‌تونه منجر به ناسیونالیزم افراطی بشه؟

● مشکل بنیادین من با مقوله‌ی وطن نه تنها در حوزه‌ی ترانه که به‌طور کلی در مفهوم یا کانسپتِ وطن گسترده شده.

وطن به مفهوم بخشی از کره‌ی زمین که محلِ موطنِ آدمه، زادگاه و سرا و سنگر اونه، برای من از حسی گرم و زلال برخورداره. جایی که تو بودنت رُ با مرور ناخودآگاه خاطره‌ها ت پیوسته و منشعب از اون جا زندگی می‌کنی.

فرهنگ و عمده‌ترین بخش اون زبان، مختصات بیولوژیک و اعتیاد به عناصر تغذیه و سنت و غیره ترجیح‌بند حضور هر روزی تو در این وطنه که تو رُ به جهان معرفی می‌کنه. یعنی تو در جایی ویژه که به تو هویتی ویژه بخشیده هم‌سایه‌ی جهانی همه‌ی وطن‌هایی می‌شی که کره‌ی زمین رو انباشته‌اند.

تا این جا بسیار عالی ست. پاس‌داری از این سرا در برابر هر تعارض، زمینی و آسمانی و به‌طور کلی تنازع بقا در شرایطی اعمال شده، قابل درک. ما از خونه‌ی خودمون هم در برابر هر هجوم با چنگ و دندان دفاع می‌کنیم. حتا اگه این خونه

اجاره‌یی باشه! اما تقدیس این وطن برای تحقیر وطن‌های دیگران، یا در واقع تحقیر همه‌ی جهان منهای وطن من، چیزی ست که نه علمی ست و نه انسانی و درست! وطن جایی ست که در اون انسان به مفهوم اجتماعیش، و در هم‌کاری با جامعه‌ش در تلاش سازنده‌گه.

در روزگارِ تداخل فرهنگ و سرمایه و دانش و تکنولوژی و شتاب، زندگی آرام آرام به روندی انسانی - جهانی تبدیل شده. دیگه وطن اون همه‌ی جهان جدا از چین و ماچین نیست.

متاسفانه، مقوله‌ی وطن در بیشترین‌ی ترانه‌های وطنی یا میهنی مفهومی ناروشن، اشتباه، عقب‌مونده و غیر انسانی و غیر منصفانه داره. در تبعید البته که حس عاطفی شدیدتر یا بهتر بگم غلیظتر و ملموس‌تری نسبت به وطن وجود داره. چون تو ازش دوری، چون جزو گذشته‌ی توست، در اینک پیرامونت نیست. در دور دست نوستالژیکت صدات می‌کنه. اون قدر پناه‌گاہت - که وطن همسایه‌ته - برات بیگانه و بی‌خاطره‌س که بیش‌تر نیازمند می‌شی برای ستایش وطن. سرچشمه‌ی همه‌ی چیزهای خوب برای تو یعنی وطن و مادر همه‌ی چیزهای پلشت و غیر انسانی یعنی همه‌ی دیگر جهان. پس شروع می‌کنی به ستایش وطن به حدی که یادت می‌ره که چرا از وطن گریخته‌یی؟ چرا به غربت آمده‌یی؟ نظامی که گریزاننده‌ی تست ارزش‌ها و فرهنگ ستایش‌گر خودش رو ترویج کرده، اما تو چون نمی‌تونی درست سر پات بایستی خودت رو مقصر می‌دونی. پشیمونی که چرا به ستیزه برخاستی، چرا از پذیرش گریختی، اون وقت ترانه‌هات به جای خروش رعنا‌ی یک ترانه‌سرای انسان شیفته‌یی که قرار بوده صدای مردمش باشه، تبدیل می‌شن به ضجه‌های ندامت‌آلوده‌یی که نظیرشون کم نیست. از دیگران پوزش خواهی می‌کنیم که چرا گریخته‌ییم. چرا تسلیم نشده‌ییم. خود را مسبب خرابی وطن می‌خوانیم. یا همه‌ی جهان را، به جز وطن، زشت و تاریک و نژادپرست تصویر می‌کنیم.

در ترانه‌ی ما نمادهای مذهبی یک دین از نمادهای مذهبی دینی دیگر بدتر می‌شن. فریاد می‌زنیم که فقر در همه جا هست. ظلم در همه جا هست و... در نهایت به این نتیجه سقوط می‌کنیم که وطن از همه جا بهتره و چون همه‌ی این مقولات به ترانه مهمان شده مثل کار، آزادی، نژاد، دین، سرمایه و... در حوزه‌ی سیستم و نظام تعریف می‌شن و قواره پیدا می‌کنن و ربطی به وطن ندارن، ترانه‌ی یک ترانه‌سرای تبعیدی صدای ستایش همان نظامی می‌شه که اون رُ از وطنش دور کرده.

نمی‌دونم عارف قزوینی بزرگوار خوش حال بود که برای اولین بار ملت رُ با مفهوم وطن آشنا کرده بوده؟!

○ با توجه به این که شما با بسیاری از ترانه‌سرایان جوانِ داخلِ ایران در ارتباطید، به نظرتون وضعیتِ ترانه در داخلِ ایران چه گونه‌ست؟

● فکر می‌کنم که این تلاش داره انجام می‌شه و بچه‌ها دارن کار می‌کنن تا از دام‌چاله‌ی رخوت بیرون بیان.

من متأسفانه از تمام کارهای ترانه با خبر نیستم اما در مجموع می‌تونم بگم که این اتفاق داره می‌افته و مسائلِ امروزینِ ایران رُ از اعتیاد گرفته تا عشق می‌بینیم که دارن بهش اشاره می‌کنن و به هر حال زمان می‌خواد تا شما در فضایی بهتر به گل‌بشینین و بشکفین. اما اون چه که بارزه و همون طور که گفتم جهانِ ترانه در ایران امروز، کماکان جهانیِ مردانه‌ست. مردی مواجه با جهانی در پسِ پشتِ سر و جهانِ روبه‌رو به شتاب و ترانه‌خوان در حالِ گذره.

نبودنِ خواننده‌ی زن حتّا ترانه‌سرایان هوشیار و با استعدادِ ما رو در داخلِ واداشته تا احساسات و عواطف و تجربه‌های خودشون رو پنهان کنند و به جا و از سمت و به نیابت مردها بازآفرینی کنند!

○ با فراگیر شدن استفاده از اینترنت و رواج وبلاگ‌نویسی، شاهد به وجود آمدن نوعی از ترانه هستیم که به دلایل عدیده کم‌تر مجال اجرا و شنیده شدن پیدا می‌کنن اما توسط مخاطبان وبلاگ‌ها خوانده می‌شن! بیش‌تر این ترانه‌ها از زبان و گویشی خاص بهره گرفتن و به سوژه‌هایی می‌پردازن که تا چندی پیش راهی به شعر و ترانه نداشتن. آیا می‌شه این نوع ترانه‌ها رُ جزو ترانه‌ی نوین به حساب آورد؟

● نخست این‌که به نظر من ترانه تا اجرا نشده، ترانه نشده است. هم اندازه‌ی نمایش‌نامه‌یی که اجرا نشده. هر دو پیش‌نهادی برای اجرا هستند. ترانه با ملودی تنظیم و اجراست که ترانه می‌شه.

دوم این‌که همون‌طور که در پیش‌بر شمردم، من برای خودم، قائل به عواملی تعیین‌کننده بودم و هستم که ترانه‌یی رو به نظر من نوین می‌کنن. پس اگر این پیش‌نهادهای اجرای ترانه در اینترنت، در زیرِ اون چتری که من به عنوان نظرِ خودم بیان کردم قرار می‌گیرن که خُب وگرنه، نه!

○ وظیفه‌ی هنر رُ چی می‌دونین؟

● وظیفه‌ی خلبان هواپیما چیه؟ این است که مسافرینش رُ سلامت از جایی به جای دیگه برسونه. وظیفه‌ی هنر هم به نظرم این است که کاری رُ که قراره بکنه رُ انجام بده. حالا کاری که قراره انجام بده رُ شنونده‌ش و علاقه‌مندش برانش تعیین می‌کنه. به نظرم هنر دو وظیفه داره یکی تعهد به خودش و یکی تعهد به جامعه. هنرمند دو نوع وجه تعهد در پیش رو داره: یا می‌تونه متعهد باشه به هنرش و تعالی هنرش و آن چیزی که از جهان می‌خواد و از کارورزی خودش در اون سبک هنری می‌خواد و... یا این که تعهد اجتماعی داره و اون چیزها رُ که در اون بخش در پیوند با هنرش می‌خواد، در پیوند با جامعه‌ش می‌خواد.

البته هستند هنرمندانی که تونستن این دو رُ توأم بکنن و کم نیستند این‌گونه هنرمندها... اون جاست که عبارتِ تعهدِ هنری یا هنر برای هنر یا هنر برای مردم تبدیل به شعار می‌شه و گاهی وقتا خنده‌دار به نظر میاد. چرا که در یک جهان ایده‌آل هر دوی این‌ها باید یکی باشن، یعنی تعالی هنر و اجتماع از هم جدا نباشه و توی هنرمند برای رسیدن به هر دو تعالی آفرینش‌گری و مبارزه می‌کنی... دور و ور خودتون رُ نگاه کنین، نمونه‌هاش هستن.

برای مثال شاملو رُ نمی‌شه ندیده‌گرفت که این هر دو تعهد رُ یگانه داشت و... یادش به خیر.

○ به اعتقادِ خودتون تا چه حد تونستین به هدف‌هایی که در ترانه‌سرایی داشتین دست پیدا کنین؟

● من نمی‌دونم هدفی داشتیم یا نه...

برای من ترانه‌سرایی بیش‌تر بازآفرینی حس و اندیشه‌یی بود عجین شده با جانم که برای بروز و آفریده شدن نیازی به تعقل و هدفمندی‌ی از پیش آموزه شده‌یی نداشت. به هر روی فکر نمی‌کنم که هدفی برای خودم معین کرده بوده باشم و در اون راستا حرکتی گام به گام، اما اگه از آرمان‌ها و آرزوهای که داشتم می‌پرسید، چرا همین چیزهایی ست که در ترانه‌هام موج می‌زنن.

در عین حال در بیش‌ترین‌ترین اوقات دلم می‌خواست که ترانه تبدیل بشه به یکی از وجوه کارا و معتبر آفرینش‌گری‌های هنری در جامعه‌ی ما و دیگه اون حس‌ی که جامعه‌ی سنتی و مذهبی و حتا روشن‌فکری بهش داشته از بین بره. چون که تونسته و می‌تونه در ساختمان آینده‌ی رؤیاها و زیبایی‌ها و مبارزات جامعه ما نقش بازی کنه و اون شخصیت ویژه‌ی رُ که در تمام جهان داشته و داره، در ایران هم به‌گونه‌یی زلال و منتشر به دست بیاره.

○ آقای جنتی عطایی! باید بگم کارنامه‌ی درخشان و پُربار و لُب‌ریز از ترانه‌های ناب و متعهدی که از شما برای نسلِ ما و نسل‌های بعد از ما باقی مونده، این نوید رُ بهمون می‌ده که ترانه رفته رفته به عنوانِ یک وجهِ جدی و ریشه‌دار از آفرینش‌گری‌های هنری در جامعه به حساب بیاد و شناخته بشه. از شما به خاطر شرکت در این گفت‌وگو سپاس‌گذارم. امیدوارم مطالبِ مطرح شده چراغِ راهی باشه برای نسلِ جدید و نوپای ترانه‌سرایان و مخاطبانِ ترانه...  
در پایان به عنوانِ حرفِ آخر اگر فرمایشی دارین بفرمایین!

● حرفِ آخر؟ حرفِ آخر شما رو به یاد وصیت یا آخرین وصیت نمی‌ندازه؟  
من یک تقدیم‌نامه‌چه بر انتشارِ دوگزینه از ترانه‌هام به اسمِ زمزمه‌های یک شبِ سی ساله که خودم دکلمه کرده و در تبعید ضبط و منتشر شده، نوشته بودم. دلم ناگهانه خواست که همون رُ الان با اندکی دخل و تصرف به عنوانِ حسنِ ختام سنجاقش کنم به پایانه‌ی همین گفت و گو. البته با موافقت شما!  
با آرزوی صلح و آزادی.

روشن از ستاره‌گانِ پیشین و گرم از خورشیدهای امروزین ترانه‌سرایی نوینِ ایران، و با یادِ همه‌ی کارورزانِ این آفرینشِ مقهور و تبعیدی، این گپ و گفت رُ به پایان می‌برم.

با یادِ پرویزوکیلی، هوشنگ شهابی، نودزپرنگ، تورج‌نگهبان، ناصرستگارنژاد، پرویزخطیبی، کریم‌فکور...  
و با یادِ شهیارقنبری، اردلان سرفراز، فرهادشیبانی، زویازاکاریان، مسعودامینی و...

و در پیشواز همه‌ی روشنانِ آینده‌ی این کهکشانِ خاموشی ناپذیر! ■





# **دفترِ دوّم:** **گزینہی ترانہ‌ها**





# قصه‌ی وفا

به خاطر آور که آن شب به برم ،  
گفتی که : «بی تو ، ز دنیا بگذرم!»  
کنون جدایی نشسته بین ما!  
پیوند یاری ، شکسته بین ما!

گریه می‌کنم ،  
با خیال تو ، به نیمه شب‌ها!  
رفته‌ی من ،  
بی تو مانده‌ام ، غمگین تنها!

بی تو خسته‌ام ،  
دل شکسته‌ام ، اسیر دردم!  
از کنار من ، می‌روی ولی ،  
بگو چه کردم؟

رفته‌ی من آرزوی کس به سر ندارم!  
قصه‌ی وفا با دلم مگو، باور ندارم! ■

## مرغان غمگین

دریغا که دستانِ ما ،  
جدا مانده از هم !  
دریغا که در چشمِ ما ،  
شکفته گلِ غم !

جدا از هم در سایه‌ی هم ،  
چو مرغانِ غمگین !  
قفس‌های ما را کرده جدا  
غمی سردُ سنگین !

تو چون آرزو با منی ،  
گر از دیده دوری !  
برای شبِ تارِ من ،  
چو دریای نوری !

کشیده فلک بین ما ،  
خطِ بی‌وفایی !  
نوشته که : ای عاشقان!  
جدایی ! جدایی ...

جدا از هم در سایه‌ی هم ،  
چو مرغانِ غمگین !  
قفس‌های ما را کرده جدا ،  
غمی سردُ سنگین ... ■

## خدا حافظ

دیدى که آخر آمد روز جدایی؟  
سفر بخیر - عزیزم! - خدا نگه دار!  
آه! ای مسافر من! وقتی که خسته،  
به شهر خود رسیدی، مرا به یادار!

هر جا که رفتی، با هر که بودی،  
من این جا با یاد تو شادم!  
از خود گریزان، در زیر باران،  
پرنده‌ی اسیر بادم!

من می‌خندم ولیکن دلم گرفته!  
آواز من چه رنگی ز غم گرفته!  
آه! می‌خندم تا ندانی غم دل من!  
چون موج گل رمیدی از ساحل من!  
آه! تنها ماندم تنها تر از خدای تنها!  
تو آن جایی، من این جایم تنهای تنها!

هر جا که رفتی، با هر که بودی،  
من این جا با یاد تو شادم!  
از خود گریزان، در زیر باران،  
پرنده‌ی اسیر بادم! ■

## پسرم

من شب‌ام ، من شب‌ام ،  
 تو صبحی ! صبح روشن !  
 پسرم ! پسرم !  
 مرو از خاطر من !

من بی تو - ای بهار ! -  
 چون گلی پژمرده‌ام !  
 خسته‌ام ، خسته‌ام ،  
 خسته و دل مُرده‌ام !

پسرم ! بهانه مگیر !  
 تو سراغ خانه مگیر !  
 آشیانه رفته به باد ،  
 ره آشیانه مگیر !

ای نگاه تو حسرت‌آلود !  
 مُرده در من هر آن چه بود !

نشسته - دریغا ! -  
 بین ما بس کوه دشت  
 چه شب‌ها ، چه شب‌ها ،  
 بی تو گذشت ... ■

## بی‌قرار

آسمان! ای پیرِ افسرده!  
 بهر چه با من نمی‌سازی؟  
 کلبه‌ی تاریکِ قلبم را،  
 لحظه‌یی روشن نمی‌سازی!

در این شهرِ پر شورِ دروازه‌ها،  
 چرا هر دری را زدم بسته بود؟  
 چرا مرغِ بختِ من - ای خدا! -  
 پرستویی افسرده و خسته بود؟

چرا نمی‌سازد زمانه،  
 با دلِ بی‌قرارِ من؟  
 خدایا! کی سرآید آخر،  
 زمانِ انتظارِ من؟

شاید خواستِ خدا بوده،  
 که من غمگین بمانم!  
 برای این قلبِ خسته،  
 آوازِ غم بخوانم! ■

## دریا، دریا

دریا! دریا! ای پُر از خروشِ غوغا!  
 دریا! دریا! ای شکوهِ زیبایی‌ها!  
 دریا! دریا! گنجِ خفته‌ی اسراری!  
 دریا! دریا! عشقِ مُرده در خود داری!

عشقِ گریزانم را ز من بگیر! ای دریا! من تنها می‌مونم!  
 اگر بگیری او را، جُدا از او با غم‌ها، من تنها می‌مونم!

دریا! دریا! در آن نیمه شب تابستان،  
 شاهد بودی، که بستیم من آن گل پیمان!  
 اکنون چون گل در آغوشِ تو او بشکفته!  
 دریا! دریا! کلم را توبه من برگردان!

عشقِ گریزانم را ز من بگیر! ای دریا! من تنها می‌مونم!  
 اگر بگیری او را، جُدا از او با غم‌ها، من تنها می‌مونم!

دریا! دریا! ای پُر از غمِ پنهانی!  
 دریا! دریا! ای که خسته از طوفانی!  
 دریا! دریا! در سیاهیِ این شب‌ها،  
 تنها، تنها تو غمِ مرا می‌دانی!

عشقِ گریزانم را ز من بگیر! ای دریا! من تنها می‌مونم!  
 اگر بگیری او را، جُدا از او با غم‌ها، من تنها می‌مونم! ■

## دیگه بسه! دل من!

ای خُدا! تو این جوونی ،  
 زنده گی با من به جنگه!  
 دنیای به این بزرگی ،  
 برای من تنگه ، تنگه!

می دونم ، می دونم ،  
 تو دلم غم مونده گاره!  
 چه کنم؟ چه کنم؟  
 این گناه روزگاره!

کی می شه دل سر سامون بگیره؟  
 عشقِ مُرده تو دلم جون بگیره؟  
 دل می گه: اون بر می گرده! می دونم!  
 می مونم چشم انتظارش! می مونم!

دلِ غمگین! دلِ رسوا! دلِ بی حاصلِ من!  
 تنها موندم تو جوونی! دیگه بسه! دل من! ■



## نَمِ نَمِ بَارُون

یادته اون شب که ما ، با هم آشنا شدیم ؟  
 نَمِ نَمِ بَارُون اومد ، ما از هم جُدا شدیم !  
 وقتی که بَارُون میاد ،  
 باز دلمِ تو رُ می خواد !

نَمِ نَمِ بَارُون میاد !  
 باز دلمِ تو رُ می خواد !

حالا هر وقت که هوا ابری می شه ،  
 آسمونِ دلمِ غم می گیره !  
 اگه باز بَارُون بیادُ تو نیای ،  
 این دلِ دیوونه ماتم می گیره !

نَمِ نَمِ بَارُون میاد !  
 باز دلمِ تو رُ می خواد !

بَارُون که بُرده تو رُ حالا می شه دوباره ،  
 از پُشتِ ابرِ کبود ، تو رُ برام بیاره !  
 وقتی که بَارُون میاد ،  
 باز دلمِ تو رُ می خواد !

نَمِ نَمِ بَارُون میاد !  
 باز دلمِ تو رُ می خواد ! ■

## برگشته مُرگان

در بر آن بیدِ مجنون ،  
 آن شبِ غمگینِ پاییز ،  
 قصه‌ی رفتنِ سرودی  
 با نوایی محنت‌انگیز !

گفتی از من با وفاتر ،  
 با غمِ تو آشنا تر ،  
 هر چه بشتابی نیابی !  
 هر چه بشتابی نیابی...

من بدین افسون شدم افسانه‌ی تو !  
 این چنین دیوانه‌یی دیوانه‌ی تو !

رفتی - ای برگشته مُرگان ! -  
 تا تبِ این عشقِ سوزان ،  
 در دلم آتش فروزد ،  
 تازِ پودم را بسوزد ! ■

## عزیزم! قصه نگو!

عزیزم! قصه نگو! خوب می‌دونم،  
عشقی من تو قلبِ سنگت دیگه جایی نداره!  
دیگه دوست داشتنِ من برای تو،  
قصه قدیمی حوصله‌ت سر می‌بره!

چشمِ تو چشمای دشمنِ منه!  
حرفِ مردم داره گولت می‌زنه!  
این اون هر چی می‌گن، بذار بگن،  
هر کسی بد می‌گه با ما دشمنه!

اگه تو چشمام گریون بکنی،  
یه روزی خدای من چشما ت گریون می‌کنه!  
عزیزم! با دلِ من بازی نکن،  
که یه روزی یه کسی قلب تو رو خون می‌کنه!

تو بمون که تو رگام خون بمونه!  
تو تنِ خسته‌ی من جون بمونه!  
گریه‌هام گریه‌ی دوست داشته!  
خنده‌هام خنده‌ی دوست داشته!  
تو نباشی زنده‌گی سردِ سیاس!  
قصه‌ی کوچیکِ من بی‌انتهاس!

عشقی من رنگِ ریا بود، که نبود!  
دلِ من از تو جدا بود، که نبود! ■

# بَلَمَرُونَا

بَلَمَرُونَا! بَلَمَرُونَا! بَرُونین!  
 دِلِ دَرِیَا گِرَفْتَه!  
 می خوام تنها باشم این جا نمونین!  
 دِلِ دَرِیَا گِرَفْتَه!

شاید امشب بخواد این جا منُ تنها ببینه!  
 - کی می خواد تو رُ ببینه؟  
 میاد با زورقِ عشقش منُ این جا ببینه!  
 - کی می خواد تو رُ ببینه؟

اون که مثلِ موج از تو دریا می گذره،  
 امشب می دونم برمی گرده!  
 - شاید برنگرده!  
 برمی گرده!  
 اون که دِلِ منُ بُرده! وقتِ رفتن قسم خورده!  
 امشب می دونم برمی گرده!  
 - شاید برنگرده!  
 برمی گرده... ■

## بی تو دلم تنگه

روزا وقتی خورشید خانوم ،  
 پیداش می شه دامن کشون ،  
 می بینه من بی تو دلم تنگه !  
 شباً که ماه از آسمون ،  
 سر می کشه تو خونمون !  
 می بینه من بی تو دلم تنگه !

یادم میاد اون روزا ،  
 نه غم نه دردی داشتم !  
 شب با خیال راحت ،  
 سر رو زمین می داشتم !

ماه وقتی من می دید ،  
 با خنده هام می خندید !  
 اما حالا می دونه ،  
 دنیا برام زندونه !

وقتی بهار سر می زنه !  
 میاد خونه در می زنه !  
 می بینه من بی تو دلم تنگه !  
 پاییز که از سفر میاد ،  
 غمگین بی خبر میاد !  
 می بینه من بی تو دلم تنگه !

وقتی شکوفه می‌زنه !  
 بلبل تا می‌خواد بخونه !  
 می‌بینه من بی تو دلم تنگه !  
 وقتی که مرغِ بختِ من ،  
 تنها میاد سر وقتِ من !  
 می‌بینه من بی تو دلم تنگه !

یادم میاد اون روزا ،  
 نه غم نه دردی داشتم !  
 شب با خیالِ راحت ،  
 سر روزمین می‌داشتم !

ماه وقتی من می‌دید ،  
 با خنده‌هام می‌خندید !  
 اما حالا می‌دونه ،  
 دنیا برام زندونه ! ■

## جدایی

در این روز غم‌انگیز جدایی ،  
 به یاد آرم زمانِ آشنایی !  
 به خاطر آورم در جنگلِ دور ،  
 کنار برکه‌یی خاموش بی نور ،  
 نشستی با دلم افسانه گفتی !  
 به خود شمعُ مرا پروانه گفتی !  
 چو می رفتم به دامانم فتادی !  
 چو اشکی در گریبانم فتادی !

شدم دیوانه و دیگر گذشتم ،  
 ز دنیا ! - ای دریغ از سرگذشتم ! -  
 اجل اکنون که می گیرد سراغم !  
 چو لاله از غم عشقِ تو داغم !  
 چو می میرم به لب نامِ تو دارم !  
 پس از مرگم چو آبی بر مزارم !  
 ز خاکم ناله برخیزد به افلاک ،  
 که : از یادم نرفتی تا دلِ خاک ! ■

## کی می گه دنیا قشنگه ؟

با دلم چی کار کنم ؟  
 داره پیرم می کنه !  
 توی ویروونه غم ،  
 گوشه گیرم می کنه !

وقتی یادت می کنم ،  
 خونه زندونم می شه !  
 گل زرد کاغذی ،  
 گل گل دونم می شه !

وقتی دل تو سینه تنگه ،  
 کی می گه دنیا قشنگه ؟

تو دیگه نیستی ولی ،  
 یاد تو مونده برام !  
 من به یاد تو خوشم ،  
 دیگه چیزی نمی خوام !

دیگه روز آخره ،  
 راه من از تو جداس !  
 نمی خوام گریه کنم ،  
 گریه کار بچه هاس !

وقتی دل تو سینه تنگه ،  
 کی می گه دنیا قشنگه ؟ ■



## عشق بی حاصل

در شبی - غمگین تر از من ! -  
 قصه‌ی رفتن سرودی !  
 تا که چشمم را گشودم ،  
 از کنارم رفته بودی !

ای دریغا ! دل سپردن  
 به عشقِ تو بی هوده بود !  
 وعده‌ها و خنده‌های  
 تو به حیلت آلوده بود !

ای ز خاطر برده عشقِ آتشینم !  
 رفتی اما من فراموشت نکردم !  
 چلچراغِ روشنِ بی‌گانه بودی ،  
 سوختمُ بی هوده خاموشت نکردم !

رفتی اما قلبِ من راضی نشد ،  
 بر تو و بر عشقِ خود نفرین کنم !  
 بی تو شاید بعد از این افسانه‌وار ،  
 ترکِ عشقِ این غمِ دیرین کنم ! ■

## بچه‌ها! متشکریم!

یازده نفر مردِ جوون ،  
 واسه‌ی بازی ، میانِ میدون !  
 دو دروازه ، بایه زمین ،  
 ای بچه‌ها! گل بزنین !

پشت بدین به پشتِ هم ،  
 هم‌دیگه رُ داشته باشین !  
 وقتی که بازی شد تموم ،  
 سه چهار تا گل کاشته باشین !

وقتی توپ گرد زمین هم درازه ،  
 بچه‌ها! گل بکارین تو دروازه !

ما مثلِ یک قهرمان ،  
 از شما اسم می‌بریم !  
 بچه‌ها متشکریم !  
 بچه‌ها متشکریم ! ■

# می خوام آرام بگیرم

دلَم دریای درده!  
 من دیوونه کرده!  
 تو رفتی غم عشقِ تو،  
 تو جونم لونه کرده!  
 روزای عاشقی می دونم،  
 دیگه بر نمی گرده!

دلَم بی تو مثالِ غروبِ شوره زاره!  
 تو باغ خشکِ سینه خزونِ بی بهاره!  
 دوباره آسمونِ چشم ، هوای گریه داره!  
 می خوام آرام بگیرم آگه دلِ تنگم بنذاره!

شبم تارُ شبم تار!  
 دلَم با غصه غم خوار!

امیدم مُرده تو گورِ دل ،  
 امیدِ تو نمیره!  
 جوونیم گرفتگی ، خدا،  
 جوونیت نگیره! ■

## کی می دونه چی پیش میاد؟

دلَم می خواد پر بزَنه! به هر دری سر بزَنه!  
الان اون از راه می رسه! الان باید در بزَنه!

تو باغ چه ی خشکِ خونه، به خاطرش گل می کارم!  
تو گل دونای نقره کار، گل های میخک می دارم!  
هر چی که بوی غم بده، از سرِ راش برمی دارم!

نکنه امروزم نیاد، چشم رو ساعت بمونه!  
بازم بوی غم بگیره، گوشه کنار این خونه!

خدا کنه از عاشقی، منُ پشیمون نکنه!  
این باغچه ی پُر از گلُ دوباره ویرون نکنه!  
خدا کنه این خونه رُ مثالِ زندون نکنه!

دلَم می خواد که خونه رُ شمعُ چراغون بکنم!  
درُ دیوارِ کوچه رُ آینه بندون بکنم!

یه غنچه ی گل بچینم، میونِ موهام بذارم!  
یه خالِ خوشگلِ سیاه، کنار لبهام بذارم!  
اون عکسِ یادگاری رُ جلوی چشمام بذارم!

کی می دونه چی پیش میاد؟  
منُ می خواد یا نمی خواد؟ ■

## بی‌گانه

گریه کن! ای آسمان!  
 او با من بی‌گانه شد!  
 اشیان قلب من  
 ناگهان ویرانه شد!

رفت رنگِ غم گرفت،  
 عشق من، رؤیای من!  
 خنده‌ام چون گریه شد،  
 ناله شد آوای من!

ای دریغ! آن بی‌وفا،  
 از غم من بی‌خبر بود!  
 قلب پاکِ کوچک او،  
 تشنه‌ی عشقِ دگر بود!

بعد او دیگر دل من،  
 در غمش ماتم گرفته!  
 آسمان! قلب مرا دیگر،  
 غم گرفته! غم گرفته! ■

## اگه می شد چی می شد؟

دیگه این دنیا که دنیا نمی شه!  
 دیگه خنده رو لبم وا نمی شه!  
 از توی تاریکی پس کوچه ها،  
 واسه این دل یکی پیدا نمی شه!

اگه می شد چی می شد؟  
 یه کسی پیدا می شد، دلم عاشقش می شد!  
 زنده گیم قشنگ می شد! روز من شب نمی شد!  
 اگه می شد چی می شد؟

چرا هیچ کس به سراغم نمیاد؟  
 دل غم دیده‌م هیچ کس نمی خواد!  
 دیگه از دلم خجالت می کشم!  
 آخه تا به کی باید تنها باشم؟

دُر دیوارا برام کهنه شده!  
 قصه‌ی کتابا هم خونده شده!  
 دیگه داره از خودم بدم میاد!  
 دل من خسته و وامونده شده!

اگه می شد چی می شد؟  
 یه کسی پیدا می شد، دلم عاشقش می شد!  
 زنده گیم قشنگ می شد! روز من شب نمی شد!  
 آخ! اگه می شد چی می شد؟ ■

# لالایی

لالا لالا گلِ بادوم!  
 بخواب آروم! بخواب آروم!  
 بخواب آروم گلِ پونه!  
 دنیا این جور نمی‌مونه!

گلِ عمرت نشه پر پر!  
 بترس از چرخِ بازی‌گر!  
 که صدتا پیچِ خمِ داره!  
 تو ز راحت نمی‌ذاره!

لالا لالا که شب تاره!  
 نخوابیدم! خبر داره!  
 لولو پشتِ درِ خونه،  
 تو ز می‌خواد بترسونه!

ز مونه مثلِ زندونه!  
 دلِ زندونیا خونه!  
 بترس از بازی‌گردون!  
 بابات پیشِ تو می‌مونه! ■

## هنوزم که هنوزه

دوست دارم - عزیزم! -  
هنوزم که هنوزه!  
دلَم خونه نشین شد!  
نذار دلَم بیوسه!

همه می‌گن: «-بهاره!  
عاشق بشو دوباره!»  
زمستونِ دلِ من،  
بی تو بهار نداره!

ای که گفتمی دلت چه مهربونه!  
نذار دلَم بی هم زبون بمونه!  
دلِ منْ به ابْ آتیش نزن!  
حیفه! آخه دلِ منم جوونه!

اگه می‌خوای دلَم از غم نمیره!  
امروز بیا که فردا خیلی دیره!  
می‌ترسم وقتی عمرِ من تموم شه،  
تازه دلت سراغم بگیره! ■



## داره دیر می شه

بیا که دیگه داره دیر می شه!  
دلَم تو سینه داره پیر می شه!

باز دلَم غم داره!  
باز تو زُ کم داره!  
کی پشیمون می شی؟  
کی مهربون می شی؟

بی تو دیگه دنیا  
واسه من سرابه!  
می بینمت هر شب...  
ولی افسوس که تو خوابه!

دل داره خون می شه!  
غم فراوون می شه!  
کی پشیمون می شی؟  
کی مهربون می شی؟ ■

## چرا هیچ کس به سراغم نمیاد؟

ای خدا! به کی بگم؟ به کی بگم،  
 که داره تنهایی اَبم می کنه؟  
 حیفه من زندونی غم بمونم!  
 غم داره خونه خرابم می کنه!

چرا هیچ کس نمی خواد حرفام باور بکنه؟  
 بار این تنهایی رُیه کم سبک تر بکنه؟

کی میاد کی میاد اون که چشاش،  
 واسه من شب چراغون بکنه؟  
 دست گرمش تو دستام بذاره؟  
 خلوت دستام و بیرون بکنه؟

چرا هیچ کس نمی خواد حرفام باور بکنه؟  
 بار این تنهایی رُیه کم سبک تر بکنه؟

دارم از تنهایی دیوونه می شم!  
 چرا هیچ کس به سراغم نمیاد؟  
 نمی خوام دیوونه بی تنها باشم!  
 دیوونه هم دم دیوونه می خواد!

چرا هیچ کس نمی خواد حرفام باور بکنه؟  
 بار این تنهایی رُیه کم سبک تر بکنه؟ ■

# از خودم دل می‌کنم!

خسته‌ی حرفِ نگاه ، دراز می‌بندم!  
 توی آینه‌ی اتاق ، به خودم می‌خندم!  
 اسیر فریادی‌ام که پشت لب‌هامه!  
 پابسته‌ی ترسی‌ام ، که توی شب‌هامه!  
 چی بود برام زنده‌گی ؟ خوابی پُر از کابوس!  
 یه کوره‌راه سیاه ، بی‌نور یک فانوس!

چرا باشم تو بازی زنده‌گی ،  
 عروسکی بازی‌چه‌ی سرنوشت ؟  
 چه تلخه این قصه‌ی زشت فریب :  
 مُردن تو برزخ به امید بهشت !

سکوتم که طلسمه می‌شکنم!  
 من از خودم ، از خودم دل می‌کنم!

یک شبِ بارون زده که سایه‌مون خیسه ،  
 وقتی که هر سایه‌یی ، سایه‌ی ابلیسه!  
 وقتی که تو شهرِ شب هم سفره‌ی بادم ،  
 می‌پیچه تو کوچه‌ها صدای فریادم!

سکوتم که طلسمه می‌شکنم!  
 من از خودم ، از خودم دل می‌کنم! ■

## خونه به دوش

پا به هر جایی می‌ذاره آدمِ خونه به دوش ،  
 مهلتِ موندن نداره آدمِ خونه به دوش !  
 زنده‌گیش یه لحظه خالی ، زنده‌گیش یه لحظه پُر !  
 زنده‌گیش یه کوله‌باره ، آدمِ خونه به دوش !

جاده‌ها زیر پاهاش خون می‌کشن !  
 سایه‌ها اونُ به رفتن می‌کشن !  
 خاطراتش وقتی که جون می‌گیرن ،  
 خالی لحظه‌هاشُ به قصه گفتن می‌کشن !

پا به هر جایی می‌ذاره آدمِ خونه به دوش ،  
 مهلتِ موندن نداره آدمِ خونه به دوش !  
 زنده‌گیش یه لحظه خالی ، زنده‌گیش یه لحظه پُر !  
 زنده‌گیش یه کوله‌باره ، آدمِ خونه به دوش ! ■

# قصه گوی پیر شهرم

قصه گوی پیر شهرم!  
 بگذر آرام از کنارم!  
 در بزم منشین! برایت،  
 قصه‌یی دیگر ندارم!

قصه‌هایم مُرده در من!  
 دیگر از افسانه سیرم!  
 بر مزار قصه‌هام،  
 می‌نشینم تا بمیرم!

روزگاری آمدی تا در کنار من بمانی!  
 که ز دل من می‌گریزد عشقِ رؤیای جوانی!  
 رفتی لب‌های من شد، گورِ سردِ قصه‌هایم!  
 آمدی تا بارِ دیگر جان بگیرد غصه‌هایم!

این زمان افسرده‌جانی بی‌پناهم!  
 ای گنه‌کرده! برو! من بی‌گناهم! ■

## فقط عشقه که می‌مونه!

شبای خسته و خالی!  
چراغِ خونه خاموشه!  
دلم از ماتم عشقت،  
عزا داره! سیاپوشه!

تو باغِ قلبِ من بی تو،  
هزارون غنچه پژمرده!  
از اون ترسم که برگردی،  
بینی عاشقت مُرده!

تو این دنیای دیوونه،  
فقط عشقه که می‌مونه!

با اون لبخندِ شیرینت،  
تو مثلِ گریه غمناکی!  
بمون پیشم که می‌دونم،  
تن آلوده، ولی پاکی!

غرورِ پوچت بشکن!  
نگو پیشم نمی‌مونی!  
من از چشمِ تو می‌خونم،  
که از رفتنِ پشیمونی!

تو این دنیای دیوونه،  
فقط عشقه که می‌مونه! ■

## بی تو من کسی ندارم!

افسرده از این عشقِ رسوا می روم!  
دل خسته از این بار غم‌ها می روم!  
تنها شدم، تنهای تنها می روم!

ای با دل دیوانه‌ی من آشنا!  
ای از من افسانه‌های من جدا!  
تنها شدم، تنهای تنها می روم!

ای همه خواب خیالم!  
خواهم که باز آیی کنارم!  
روشن کنی شب‌های تارم!

بی تو من کسی ندارم!  
بیا دگر که بی قرارم!  
دور از تو آمیدی ندارم!

چشم مرا از گریه دریا می‌کنی!  
با آشنا بی‌گانه‌گی‌ها می‌کنی!  
با من چرا امروز فردا می‌کنی؟

از زنده‌گی سیرم مکن! ای بی‌وفا!  
آتش نزن قلب پر از عشق مرا!  
با من چرا امروز فردا می‌کنی؟ ■

# گلِ سرخ

دیدی - ای غمگین تر از من! -  
 بعد از آن دیرآشنایی ،  
 آمدی خواندی برآیم  
 قصه‌ی تلخ جدایی ؟

مانده‌ام سر در گریبان ،  
 بی تو در شب‌های غمگین!  
 بی تو باشد هم دم من ،  
 یاد پیمان‌های دیرین!

آن گلِ سرخی که دادی ،  
 در سکوتِ خانه پژمرد!  
 آتشِ عشقِ محبت ،  
 در خزانِ سینه افسرد!

اکنون نشسته در نگاهم ،  
 تصویرِ پُر غرورِ چشمت!  
 یک دم نمی‌رود از یادم ،  
 چشمه‌های پُر نورِ چشمت!

آن گلِ سرخی که دادی ،  
 در سکوتِ خانه پژمرد... ■



## غروبِ آشنایی

در غروبِ آشنایی ،  
خسته از دردِ جدایی !  
آن شبِ غمِ پرورِ درد ،  
هر ستاره گریه می‌کرد !

من کنارِ خانه‌ات  
غمگین نشستم !  
تو - پریشان -  
نامه‌یی دادی به دستم !

رفتنی آهنگِ پایت ،  
در فضای خانه پیچید !  
بادِ وحشی ناله‌یی زد ،  
مرغِ شبِ مستانه خندید !

عاشقانه ، با دلی غمگین ،  
نامه‌ی عشقِ تو را خواندم !  
قلبِ من لرزید بی‌هوده ،  
در کنارِ خانه‌ات ماندم !

هم‌چو شمعی تا سحرگاهان ،  
گریه کردم بر مزارِ دل !  
بی‌تو دیگر کی به سر آید ،  
لحظه‌های انتظارِ دل ؟ ■

## نمی خواهم مثل همه گریه کنم

زنده‌گی با آدماش برای من یه قصه بود!  
توی این قصه کسی با کسی آشنا نبود!  
همه خنجر توی دست خنده روی لبشون،  
توی شب صدایی جز گریه‌ی بی صدا نبود!

نمی‌خوام مثل همه گریه کنم!  
دیگه گریه دل‌وا نمی‌کنه!  
قصه‌های پشت این پنجره‌ها،  
غم از دلم جدا نمی‌کنه!

قصه‌ی ماتم من،  
هر چی که بود،  
هر چی که هست،  
قصه‌ی ماتم قلب خسته‌ی یه آدمه!  
وقت خوابه،  
دیگه دیره،  
نمی‌خوام قصه بگم!  
از غم غصه برات هر چی بگم باز کمه!

نمی‌خوام مثل همه گریه کنم!  
دیگه گریه دل‌وا نمی‌کنه!  
قصه‌های پشت این پنجره‌ها،  
غم از دلم جدا نمی‌کنه! ■

## آخه آدم غمشُ به کی بگه ؟

ای خدایی که تو دنیا ،  
هر چی که می شه می دونی !  
گوش به ناله ها نمی دی !  
ای که می گن مهربونی !

آخه آدم غمشُ به کی بگه ؟  
قصه ی ماتمشُ به کی بگه ؟

توی این شهر قدیمی ،  
همه چشما بی فروغه !  
همه سرها توی سینه ،  
همه عشقاشون دروغه !

آخه آدم غمشُ به کی بگه ؟  
قصه ی ماتمشُ به کی بگه ؟

ای دل ماتم گرفته !  
سر بذار اروم تو سینه !  
درد رنجُ آه زاری ،  
آخر عشقت همینه !

آخه آدم غمشُ به کی بگه ؟  
قصه ی ماتمشُ به کی بگه ؟ ■

## شعرِ رهایی

در تو کسی ترانه خواند!  
 در من کسی ز گریه مُرد!  
 با تو کسی که خنده کرد!  
 با من کسی که غصه خورد!

تو چون خورشیدی ،  
 در من تابیدی !

ای تو پُر از پرواز ،  
 در فصلِ شکفتن !  
 تا کی ماندن از رفتن  
 افسانه گفتن !

آه ! ای همیشه مهربان !  
 در این قفس دگر نمان !  
 با من که خسته مانده‌ام ،  
 شعرِ رها شدن بخوان !

تا تو می‌خوانی ،  
 شب را می‌رانی ! ■

## هم‌خونه

هم‌خونه‌ی من - ای خدا! - از من دیگه خسته شده!  
 کتابِ عشقِ ما دیگه ، خونده شده ، بسته شده!  
 خونه دیگه جای غمه ، اون داره از من دور می‌شه!  
 این خونه‌ی قشنگِ ما ، داره برامون گور می‌شه!  
 اون دستِ گرمِ مهریون ، با دستِ من قهره دیگه!  
 چشمای غمگینش با من ، قصه‌ی شادی نمی‌گه!

ای دلِ من! ای دیوونه!  
 بذارم برم از این خونه!

هم‌خونه‌ی من با دلم ، خیالِ سازش نداره!  
 دستای کوچیکش دیگه ، میلِ نوازش نداره!  
 شب‌ا وقتی میرم خونه ، بوسه به موهایش می‌زنم!  
 سرش به کار خودشه ، انگار نه انگار که منم!  
 روزا وقتی می‌آم بیرون ، اون خودش به خواب زده!  
 خُب ، مثلِ روزگار شده ، به روز خوبه ، به روز بده!

ای دلِ من! ای دیوونه!  
 بذارم برم از این خونه... ■

## دل بوالهوس

دل نگو، بچه بگو،  
 بلای جونم شده!  
 یه شب اروم نداره،  
 تشنه به خونم شده!

تا چشمِ مستی می‌بینه،  
 عاشق می‌شه دوباره!  
 هر شبی دنبال یکی  
 هر شب یه عشقی داره!

دل بوالهوس من،  
 من بی‌چاره کرده!  
 همه‌ش دنبال عشقه،  
 من آواره کرده!

دل به دنبال همه،  
 من به دنبال دلم!  
 دل من مال همه‌س،  
 اما من مال دلم!

تا چشمِ مستی می‌بینه،  
 عاشق می‌شه دوباره!  
 هر شبی دنبال یکی  
 هر شب یه عشقی داره! ■

# دیوارِ جدایی

آن سو ، درون آن باغ ،  
در حجله گاه گل‌ها ،  
تو مانده‌ای سیه پوش  
در هاله‌یی ز رویا !

این سو ، تو ماندی بی صبر !  
آن سو ، من غم درد !

این سو ، منم غمگین ،  
با حسرتی دیرین !  
بی هم‌زبان دل‌تنگ ،  
بر روزگار نفرین !

میان ما کشیده ،  
دیواری از جدایی !  
نوشته بر روی آن :  
« نفرین بر آشنایی » !

این سو ، تو ماندی بی صبر !  
آن سو ، من غم درد... ■

## خواستگار

- ای! گل به سر!  
 کوزه به دوش!  
 ای! تو که دل‌زبایی!  
 آگه به من بله بگی،  
 به خونه‌مون بیایی،  
 گل‌سینه‌ی طلایی روی سینه‌ت می‌ذارم!  
 طبق طبق اشرفی، چشم‌روشنی میارم!

- آگه صدتا سوار بیاری،  
 گل‌الماس‌نگار بیاری،  
 آگه تیرُ تفنگ بیاری،  
 قطار قطار فشنگ بیاری،  
 به خدا نومزدت نمی‌شم!  
 به خدا نومزدت نمی‌شم!

- ای! قد بلند!  
 چابک‌سوار!  
 تیغِ طلایی بسته!  
 روی زینِ زرددوژی  
 اسبِ کهر نشسته!  
 من سیمُ زر نمی‌خوام!  
 از تو گوهر نمی‌خوام!  
 آگه من دوست داری،  
 بیا به خواستگاری!



- اگه از من طلاّم بخوای ،  
اگه مهر و فام بخوای ،  
تو باید نومزدم باشی !  
تو باید نومزدم باشی !

حالا که عاشقم هستی !  
ز جام عشق من مستی !  
دو تا آهو می شیم خندون ،  
میون کوه دشتستون !  
می ریم به شهر شادی ها !  
می شیم دور از غم دنیا ! ■

## هم سفر

هم سفر! ای! هم سفر! وقتِ سختِ رفتنه!  
 تکیه‌گاهِ خسته‌گی ت، سنگِ سینه‌ی منه!  
 هم سفر! مقصدِ ما، مثلِ فردا روشنه!  
 بی‌هراسِ جاده‌ها، وقتِ راهی شدنه!

نمی‌خوام تو نیمه‌راه، خسته‌گی چیره بشه به رفتنم!  
 نمی‌خوام بی‌هوده‌گی، بشینه مثلِ یه بختک رو تنم!  
 نمی‌خوام مُردنمُ این کویرِ بی‌ترحمِ بیینه!  
 نمی‌تونم ببینم، که رو قلبم داره حسرت می‌شینه!

آخرِ راهِ من تو، نگو اینه! نگو این جاس!  
 نگو این کویرِ غربت، تنها جای مُردنه ماس!  
 هنوزم نفس دارم، هنوزم خون تو رگامه!  
 هنوزم مثلِ یه خورشید، عکسِ فردا تو چشامه!

پُرم از شوقِ سفر! ما باید بشیم روونه!  
 هنوزم یه جای آمنه، با تو زیرِ سقفِ خونه! ■

## عروسکِ شکسته

اگه بَرَم ، اگه بَرَم ، رنگِ گریه با صدامه !  
 اگه نَرَم ، اگه نَرَم ، روزِ مرگِ خنده‌هامه !  
 نمی‌تونم رها کنم خودم از این اسیری !  
 کجا بَرَم ؟ کجا بَرَم ؟ زنجیرِ غمت به پامه !

به من بگو ! بگو به من دیروز برات چی بودم ؟  
 عروسِ حجله بسته !  
 امروز برات چی هستم ؟  
 عروسکِ شکسته !

دستای تو دیگه دستای یه مهربون نیست !  
 حرفای تو دیگه حرفای یه هم‌زبون نیست !  
 چه می‌دونی چه دردی تو کاسه‌ی سیاهِ ماتِ چشمِ عروسک ؟  
 چه می‌دونی چه حرفی رو لبای غم‌زده‌ی بی‌خشمِ عروسک ؟

عروسکِ شکسته‌یی که همه‌ی غمش نگاهه !  
 به خاطر نگاهِ تو، چشمِ شیشه‌بیش به راهه !  
 وقتی می‌ای زمستونش پُر لاله‌های سُرخه !  
 وقتی می‌ری بهارش ام پُر لاله‌ی سیاهه !

فانوسِ بزرگِ عشقِ تو بی‌فروغ بود !  
 حرفای قشنگت - مثلِ خودت - دروغ بود ! ■

## تو دروغاتم قشنگه!

تو می‌گی: بدونِ من دنیا برات ز ندونِ تنگه،  
من می‌گم: «- بگو! عزیزم! تو دروغاتم قشنگه!»

مث شعرای کتاب مدرسه،  
همه‌ی حرفات از بر می‌دونم!  
قصه‌هایی که می‌خوای بگی به من،  
روزی صدبار تو کتابا می‌خونم!

وقتی پای عاشقی میون بیاد،  
همیشه صحبتِ غصه و غمه!  
کوچولوی خوش‌زبون! به من بگو،  
همه‌ی حرفا چرا مثلِ همه؟

روزِ اولی که داغِ عشقمون،  
واسم از فردا و پس فردا می‌گی!  
واسم از یه خونه‌ی گرم کوچیک،  
واسم از بازی بچه‌ها می‌گی!

ولی فردا می‌دونم چی پیش میاد،  
آخر حرفا یه جور همیشه،  
همه‌ی بهانه‌ها مثلِ هم،  
همه‌ی عشقا یه جور تموم می‌شه! ■

## پسر م

خونه خالی ،  
 خونه سرده  
 خونه سردُ سوتُ کوره !  
 با امیدت ،  
 آینه‌ی دل  
 واسه من سنگِ صبوره !

پسر م ! وقتی که تو دنیا بیایی  
 چراغِ خونمُ روشن می کنی !  
 پسر م ! وقتی بیایی با خنده‌هات ،  
 به دلم رنگِ جوونی می زنی !

پسر ، پسر ، زندگیمُ پر می کنه !  
 پسر ، پسر ، قندِ عسل می شه برام !  
 عصای دستم می شی تا بزرگ شدی !  
 من از خدا غیر تو چیزی نمی خوام !

خونه خالی ،  
 خونه سرده  
 خونه سردُ سوتُ کوره !  
 با امیدت ،  
 آینه‌ی دل  
 واسه من سنگِ صبوره... ■

# افسانه‌ی دل

تو این زمونه با کسی ،  
افسانه‌ی دل سر نکن !  
هر کی می‌گه : « دوست دارم »  
دروغ می‌گه ! باور نکن !

با تو دیگه هر کی بخواد ،  
دستِ وفاداری بده ،  
تو دستِ دیگه‌اش خنجره ،  
تا دسته تو قلبت زده !

روز ، که می‌ری به وعده‌گاه ،  
کسی به پیشواز نمیاد !  
شب از توی کوچه دیگه ،  
صدای آواز نمی‌یاد !

حالا دیگه آینه هم ،  
داره بهت دروغ می‌گه !  
ای قلبِ ناامید من !  
عاشق شدن بسه دیگه ! ■

# آرزو

خدا از تو آسمون اشکاش بیرون می‌ریزه!  
 آسمونِ روسیاه چیک چیک بارون می‌ریزه!  
 اون قناری که شبا برای ما قصه می‌گفت،  
 داره بال پَرش میون ایوون می‌ریزه!

حیفِ عشقِ منُ تو تموم بشه!  
 حیفِ اون آرزوها حروم بشه!

یادته گفتی بودی تا دنیا دنیاس با منی؟  
 گفته بودی تا خدا تو آسموناس با منی؟  
 یادته وقتی چشمام خُماری خواب می‌گرفت،  
 تو می‌گفتی تا ماهی عاشقِ دریاس با منی؟

حیفِ عشقِ منُ تو تموم بشه!  
 حیفِ اون آرزوها حروم بشه! ■

# جدا از تو

هزارون گل در اومد ،  
 هزار پاییز سر اومد ،  
 دلم دریای خون شد ،  
 خبر از تو نیومد !

جدا از تو جوونی هم سر اومد !  
 جوونی رفت پیری از در اومد !  
 می ترسم بی تو من تنها بمیرم !  
 بمیرم ، روی ماهت را نبینم !

خدایا ! خدایا !  
 چه قدر سخته جدایی !  
 می ترسم ! می ترسم ،  
 بمیرم... تو نیایی !

هزارون گل در اومد ،  
 هزار پاییز سر اومد ،  
 دلم دریای خون شد ،  
 خبر از تو نیومد ! ■



# علی کنکوری

با چشای بی فروغ ،  
میون راستُ دروغ ،  
خودمُ گم می‌کنم ،  
توی این شهرِ شلوغ !

پچ پچ آدمکا ،  
بس که تو هم می‌دوه ،  
دیگه فریادِ منُ  
سایه‌م‌آم نمی‌شنوه !

صدای زنجیر تو گوشم می‌خونه :  
«-تو داری از قافله دور می‌مونی !  
سرتُ خم کن ، تا درا وا بشن !  
تا بگی نه ، پُشتِ کنکور می‌مونی !»

من می‌خوام مثلِ همه ، ساده زنده‌گی کنم !  
چادر موندنمُ هر جا خواستم بزنم !  
تو این دریا نمی‌خوام نهنگی کوری باشم !  
پشت این درهای قفل ، علی کنکوری باشم !

صدای زنجیر تو گوشم می‌خونه :  
«-تو داری از قافله دور می‌مونی !  
سرتُ خم کن ، تا درا وا بشن !  
تا بگی نه ، پُشتِ کنکور می‌مونی !» ■

## چمدونم رُ ببند!

چمدونم رُ ببند!

چمدونِ کهنه‌یی که از پدر مونده برام!

چمدونم رُ ببند!

که فقط وسوسه‌ی خوبِ سفر مونده برام!

نمی‌خوام گذشته‌ها مونُ به یادم بیاری!

رو هوای رفتنم سرپوشِ موندن بذاری!

چه می‌دونی ، چه می‌دونی چه می‌گم!

تو ، تو باغ‌چه‌گلِ پَر پَر ندیدی!

وحشتِ مُردن عذابت نداده ،

تو کجا طعم مصیبت چشیدی؟

عکسای بچگیامُ پاره کن!

نمی‌خوام خاطره‌هامُ ببرم!

نمی‌خوام اشکِ حقارت بشینه ،

روزگاری توی چشمِ پسرَم!

چمدونم رُ ببند!

چمدونِ کهنه‌یی که از پدر مونده برام!

چمدونم رُ ببند!

که فقط وسوسه‌ی خوبِ سفر مونده برام! ■

## یه روزی پیدات می‌کنم

با اون همه قولُ قرازُ پیمون ،  
 که با منِ غم‌زده داشتی رفتی !  
 می‌خواستی از تنهایی دورم کنی ،  
 اما منُ تنها گذاشتی رفتی !

پس اون همه وعده که دادی چی شد ؟  
 رفتی وعده‌تُ وفا نکردی !  
 گفتی : « -خدا تو رُ به من رسونده ! »  
 رفتی شرمی از خدا نکردی !

برو ، ولی یادت باشه که با من ،  
 از روزِ اوّل تو وفا نداشتی !  
 گفتی : « -خدا گواهِ دوست دارم ! »  
 تو گفتی ، اما به خدا نداشتی !

اون روزا یادت نمی‌یاد که گفتی :  
 « -اگر بری غم واسه من می‌مونه ! »  
 یادت بیاد! گفته بودی : « -یه جز تو ،  
 رازِ تو رُ فقط خدا می‌دونه ! »

برو ولی هر جا باشی ،  
 هر جای این دنیا باشی ،  
 یه روزی پیدات می‌کنم ، نگاه تو چشمت می‌کنم !  
 رازِ تو رُ پیش همه می‌گم رُسوات می‌کنم ! ■

## مادر بزرگ

گیس سفید! ابرو سفید! مادر بزرگ!  
 سیابختِ رو سفید! مادر بزرگ!  
 بی صدای ناامید گوشه گیر!  
 قصه گوی دیگه لب بسته‌ی پیر!

قصه‌های تو هنوزم یادمه:  
 قصه‌ی ساده‌ی نارنج تُرنج،  
 قصه‌ی خارکن دیو پیره‌زن،  
 قصه‌ی سیمرغ اژدها و گنج!

تو تموم قصه‌هات،  
 حرفِ من اومده بود!  
 روی لوحِ هر طلسم،  
 اسمِ من حک شده بود!

وقتی از دخترِ چین حرف می‌زدی،  
 خودم تو رؤیا سردار می‌دیدم!  
 خودم با دخترِ خاقانِ چین،  
 سوارِ یه اسبِ بال‌دار می‌دیدم!

شیشه‌ی عمرِ دیوه رُ - تو رؤیا هام -  
 به خودِ شاهِ پریون می‌دادم!  
 آدمای شهرِ سنگستون اگه جون می‌خواستن،  
 بهشون جون می‌دادم!

رو سفید! مادر بزرگ!  
 مو سفید! مادر بزرگ!  
 قصه‌ها دود شدن!  
 حرفا نابود شدن!

دیگه نه چشمه‌ی آب  
 نه دیگه شهرِ باهار،  
 دیگه نه تیغِ طلا،  
 نه دیگه اسبِ سوار...

این منم! مادر بزرگ!  
 مردِ بِنَدیِ طلسم!  
 شاعری بدونِ حرف،  
 عاشقی بدونِ اسم!

چیزی که - مادر بزرگ! -  
 حالا باید بشکند،  
 نه دیگه طلسمِ دیو،  
 شیشه‌ی عمرِ منه!

گیس سفید! ابرو سفید! مادر بزرگ!  
 سیابختِ رو سفید! مادر بزرگ... ■

# جنگل

پُشتِ سر ، پُشتِ سر ، پُشتِ سر جهنمه !  
 روبه رو ، روبه رو ، قتل‌گاهِ آدمه !

روحِ جنگلِ سیاه ،  
 با دستِ شاخه‌هاش داره ،  
 روحمُ از من می‌گیره !  
 تا یه لحظه می‌مونم ،  
 جغدا تو گوش هم می‌گن :  
 پلنگِ زخمی می‌میره !  
 راهِ رفتن دیگه نیست ،  
 حجله‌ی پوسیدنِ من ،  
 جنگلِ پیره !

قلبِ ماهِ سر به زیر ،  
 به دارِ شاخه‌ها اسیر - غروبش من می‌بینم ! -  
 ترسِ رفتن تو تنم ،  
 وحشتِ موندن تو دلم ، خوابِ برگشتن می‌بینم !  
 هر قدم ، به هر قدم ،  
 لحظه به لحظه سایه‌ی دشمن می‌بینم !

پُشتِ سر ، پُشتِ سر ، پُشتِ سر جهنمه !  
 روبه رو ، روبه رو ، قتل‌گاهِ آدمه ... ■

## شب دیوار

غصه اگه پیروم کنه ،  
غم اگه زنجیرم کنه ،  
دست بزرگ آسمون ،  
اگه زمین گیرم کنه ،

می مونم می دونم ،  
بازم یه روز می تونم تو رُ به دست بیارم !  
تو باغ شب ، دوباره ،  
می تونم از ستاره ، یه باغ چه گل بکارم !

شب دیوار ، برج در بسته ،  
با صد تا دیو کمر بسته ،  
اگر چه می خوان هلاک ما ،  
نمی میره عشق پاک ما !  
نمی مونه درد تنهایی !  
نمی مونه این جدایی !

می مونم می دونم ،  
بازم یه روز می تونم تو رُ به دست بیارم !  
تو باغ شب ، دوباره ،  
می تونم از ستاره ، یه باغ چه گل بکارم ! ■

# خونه

خونه - این خونه‌ی ویرون! - واسه من هزار تا خاطره داره!  
 خونه - این خونه‌ی تاریک! - چه روزایی زُ به یادم میاره!  
 اون روز یادم نمی‌ره، دیوارِ خونه پُر از پنجره بود!  
 تا افق، هم‌سایه‌ی ما دریا بود، ستاره بود، منظره بود!  
 خونه، خونه جای بازی برای آفتابُ آب بود!  
 پُر نور واسه بیداری، پُر سایه واسه خواب بود!

پدرم می‌گفت: قدیما کینه‌هامون زُ دور انداخته بودیم،  
 توی برفُ بادُ یارون، خونه زُ با قلیامون بساخته بودیم!  
 خونه عشقِ مادرم بود، که تو باغ‌چه‌ش گلِ اطلسی می‌کاشت!  
 خونه روحِ پدرم بود، چیزی رو هم‌پای خونه دوست نداشت!

سیلِ غارت‌گر اومد، از تو رودخونه گذشت،  
 پُلا زُ شکست بُرد، زدُ از خونه گذشت!  
 دستِ غارت‌گر سیل، خونه زُ ویرونه کرد،  
 پدرِ پیرم کُشت، مادرُ دیوونه کرد!

حالا من مونده‌مُ این ویرونه‌ها!

پُر خشمُ کینه‌ی دیوونه‌ها!

من زخمی، من خسته، من پاک،

می‌نویسم آخرین حرفُ رو خاک:

کی میاد دستِ توی دستم بذاره،

تا بسازیم خونه‌مون رو دوباره؟ ■



## شکوه سبزه زار

تو شکوه دمیدنِ نوری ،  
 که نشسته به سینه‌ی آب !  
 تو صدای شکفتنِ روزی ،  
 که رسیده ز قلّه‌ی خواب !

تو گذشتی از طوفان‌ها ،  
 تو گذشتی از باران‌ها ،  
 از بی‌کران‌ها...

تو رسیدی از آن سوی دریا ،  
 گلِ عشقُ ترانه رسید !  
 گلِ یخ ز نسیمِ تو پژمرد ،  
 دلِ غنچه به سینه تپید !

تو بمان !  
 تو بمان !  
 تو بمان ! ای همیشه بهار !  
 ای شکوه سبزه زار ! ■

## شهرِ غم

خسته و در به در شهرِ غم ،  
 شبم از هر چی شب سیاه تره !  
 زنده گی زندونِ سرد کینه هاس ،  
 رو دلم زخم هزار تا خنجره !

چی می شد اون دستای کوچیک گرم ،  
 به سرم دست نوازش می کشید ؟  
 بستر تنهاییِ سرد من  
 بوسه ی گرمی به آتیش می کشید ؟

چی می شد تو خونه ی کوچیک من ،  
 غنچه های گلِ غم و انمی شد ؟  
 چی می شد هیچ کسی تنهام نمی گذاشت ؟  
 جز خدا هیچ کسی تنها نمی شد ؟

من هنوز در به در شهرِ غم ،  
 شبم از هر چی شب سیاه تره !  
 زنده گی زندونِ سرد کینه هاس ،  
 رو دلم زخم هزار تا خنجره ! ■

## شرقی غمگین

ای شرقی غمگین! وقتی آفتاب تو رُ دید،  
 تو شهر بارونی بوی عطر تو پچید،  
 شب راهش گم کرد، تو گیسوی تو گم شد،  
 آفتاب آزادی از تو چشم تو خندید!

ای شرقی غمگین!  
 تو مثل کوه نوری!  
 نذار خورشیدمون بمیره!  
 تو مثل روز پاکی!  
 مثل دریا مغروری!  
 نذار خاموشی جون بگیره!

ای شرقی غمگین!  
 بازم خورشید دراومد!  
 کبوتر آفتاب،  
 روی بوم تو پر زد!

بازار چشم تو پر از بوی بهارم!  
 بوی گل گندم تو رُ به یاد میاره!

ای شرقی غمگین! زمستون پیش رومه!  
 با من اگه باشی، گل بارون کدومه؟  
 آواز دست ما می پیچه تو زمستون!  
 ترس از زمستون نیست، که آفتابش رو بومه! ■

## بهارم مثلِ زمستون می مونه

دنیای به این بزرگی واسه من ،  
 - وقتی نیستی - مثلِ زندون می مونه !  
 وقتی نیستی ، گُلاماتم می گیرن ،  
 بهارم مثلِ زمستون می مونه !

وقتی رفتی آینه چین خوردُ شکست !  
 باغبون درهای گل خونه رُ بست !  
 عروس سفیدپوشت تا دمِ مرگ ،  
 لباسِ سیاه به تن کردُ نشست !

تو می خواستی دیوارا رُ ورداری !  
 جای هر دیوار یه باغ چه بکاری !  
 تو می خواستی پرده رو پس بزنی !  
 پشتِ هر پنجره خورشید بذاری !

وقتی نیستی ، کی به ما نشون بده  
 عکسِ خورشیدِ تو آب چه رنگیه ؟  
 کی می خواد به ما بگه : « بدونِ عشق ،  
 این جا پُر از آدمای سنگیه » ؟

وقتی نیستی ، من هوای خوندنم نیست !  
 دیگه این جا ، بی تو جای موندنم نیست... ■

## بُن بست

میونِ این همه کوچه که به هم پیوسته ،  
 کوچه‌ی قدیمی ما کوچه‌ی بُن بسته !  
 دیوارِ گاه‌گلیِ یه باغِ خشک ، که پُر از شِعْرایِ یادگارِ یه ،  
 بین ما مونده و اون رودِ بزرگ ، که همیشه مثلِ بودنِ جاریه !

صدایِ رودِ بزرگ ، همیشه تو گوشِ ماس !  
 این صدا لالاییِ خوابِ خوبِ بچه‌هاست !  
 کوچه اما - هر چی هست - کوچه‌ی خاطره‌هاست !  
 اگه تشنه‌ست ، اگه خشک ، مالِ ماست ، کوچه‌ی ماس !

توی این کوچه به دنیا اومدیم ،  
 توی این کوچه داریم پا می‌گیریم ،  
 یه روزام مثلِ پدرِ بزرگ باید ،  
 تو همین کوچه‌ی بُن بست بمیریم !

اما ما عاشقِ رودیم ، مگه نه ؟  
 نمی‌تونیم پشتِ دیوارِ بمونیم !  
 ما یه عمره تشنه بودیم ، مگه نه ؟  
 نباید آیه‌ی حسرت بخونیم !

دستِ خسته‌م بگیر ، تا دیوارِ گلی رُ خراب کنیم !  
 یه روزی - هر روزی باشه - دیر زود ،  
 می‌رسیم با هم به اون رودِ بزرگ ،  
 تنای تشنه‌مون می‌زنیم به پاکیِ زلالِ رود... ■

## پرنده‌ی مهاجر

ای پرنده مهاجر! ای پُر از شهوتِ رفتن!  
 فاصله قَدِ یه دنیاس، بین دنیای تو با من!  
 تو رفیقِ شاپرک‌ها، من تو فکر گله‌مونم!  
 تو پیِ عطرِ گلِ سرخ، من به یادِ بویِ نونم!  
 دنیای تو، بی‌نهایت، همه جاش مهمونیِ نور!  
 دنیای من یه کفِ دست، روی سقفِ سردِ یک گور!

من دارم تو نقبِ شبِ جون می‌کنم،  
 تو داری از پریا قصه می‌گی!  
 من توی پیلای وحشت می‌پوسم،  
 واسه‌م از خنده چرا قصه می‌گی؟

کوچه پس‌کوچه‌ی خاکی، دُرُ دیوارِ شکسته،  
 آدمای روستایی، با پاهای پینه بسته...  
 پیشِ تو، یه عکس تازه‌س، واسه آلبومِ قدیمی!  
 یا شنیدنِ یه قصه‌س، توی یک دهِ صمیمی!  
 واسه من اما عذاب، مثلِ حس کردنِ وحشت!  
 مثلِ درگیریِ خورشید، با طلسمِ دیوِ ظلمت!

من دارم تو نقبِ شبِ جون می‌کنم،  
 تو داری از پریا قصه می‌گی!  
 من توی پیلای وحشت می‌پوسم،  
 واسه‌م از خنده چرا قصه می‌گی؟ ■

# یاران

سایه‌ی یه حادثه که یه عمره با منه ،  
توی شهر آهنی داره خردم می‌کنه !  
رو تموم لحظه‌هام ، چتر سایه‌ی سیاهس !  
خون وحشت تو رگِ خسته‌ی ثانیه‌هاس !

اما - هم‌وحشتِ من ! - گوش بده !  
تپشِ فاجعه با قلبِ منه !  
دستتُ به من بده که حس کنی ،  
لحظه‌ی بزرگِ فریادِ زدنه !

اگه بی صدا وُ تن خسته دارم جون می‌کنم ،  
بغض کینه تو صدامه ، یه روزی داد می‌زنم !  
پرِ سیمرغی به کارم نمی‌یاد - قصه نگو ! -  
من خودم ، خودم باید طلسمِ دیو بشکنم !

تن به سایه نمی‌دم ، من پر از روشنی‌ام !  
گوش بده ! معصومِ من ! من پر از گفتنی‌ام !  
یه شبِ شرجیِ گرم ، توی گوش کوچک‌ها ،  
می‌پیچه صدای من که : بیا ! بیا ! بیا !

خورشیدِ بزرگِ قلبِ سرخِ من ،  
مسلخِ پاکِ تمامِ سایه‌هاس !  
شبِ پر سایه هراسی نداره  
وقتی که کوره‌ی خورشید مالِ ماس ! ■

## کاش از اول می‌دونستم

تو کدوم کوهی که خورشید ، از تو چشم تو می‌تابه ؟  
چشمه ، چشمه ابر ایثار ، روی سینه‌ی تو خوابه ؟  
تو کدوم خلیج سبزی ، که عمیق ، اما زلاله ؟  
مثل آینه پاک روشن ، مهربون مثل خیاله ؟

کاش از اول می‌دونستم که تو صندوق‌چه‌ی قلبت ،  
مرهمی داری برای ، زخم این همیشه خسته !  
کاش از اول می‌دونستم که تو دستای نجیبت ،  
کلیدی داری برای درای همیشه بسته !

تو به قصه‌ها می‌مونی ، ساده اما حیرت‌آور !  
شوق تکرار تو دارم ، وقتی می‌رسم به آخر !  
تو پُلی ، پُل رسیدن ، روی گردآبه‌ی تردید !  
من رَد می‌کنی از رود ، من می‌بری به خورشید !  
من از اون ور شکستن ، گنگ بی‌رمق گذشتم !  
تن به رؤیاها سپرده ، رفتم ، از شفق گذشتم !  
رفتم رفتم رفتم ، سایه‌م بردم بردم ،  
خسته بودم شکسته ، خودم به شب سپردم !  
من از شبم جدا کن ! نمی‌خوام تو شب بمیرم !  
دوست دارم که پیش چشمات ، بوسه از خورشید بگیرم !  
دوست دارم که نوش دارو ، واسه این شکسته باشی !  
تا دم مُردن پناه این غریب خسته باشی ! ■



## هم غصه

بیا لب وا کنیم! هم غصه‌ی من!  
 بیا بیدار کنیم خوابیده‌ها رُ!  
 بیا آشتی بدیم با قصه‌هامون،  
 تمام دستای از هم جدا رُ!

بیا گل‌خونه کن و بیرونه‌ها رُ،  
 که قمری جای زاغاً رُ بگیره!  
 نمی‌خوام گلدون مادر بزرگم،  
 رو طاقچه از بوی غربت بمیره!

قُفلای خونی صندوقچه‌ی ما،  
 هزارون ساله گم کرده کلیده!  
 بیا با قلبامون رُ ستم بسازیم،  
 که اون‌که دشمنه، دیو سفیده!

بیا قُفلُ کلید رُ مهر بون کن،  
 که سخته سوت کورِ خونه‌هامون!  
 بیا با دستای هم پُل بیندیم،  
 که رُدشه قاصد از رودخونه‌هامون!

اگه شب مثلِ زندون تنگ تاره،  
 کلید صبح‌مون تو دستای ماس!  
 اگه امشب، شبِ مرگِ ستاره‌س،  
 چراغِ راه‌مون خورشیدِ فرداس! ■

# خاتون

کدوم شاعر ، کدوم عاشق ، کدوم مرد ،  
 تو رُ دیدُ به یادِ من نیفتاد ؟  
 به یادِ هقِ هقِ بی وقفه‌ی من ،  
 توی آغوشِ معصومانه‌ی باد ؟

تو اسمت معنیِ ایثارِ آبه ،  
 برای خاکِ داغِ خسته‌گی‌ها !  
 تو معنای پناهِ آخرینِ ،  
 واسه این زخمیِ دل‌بسته‌گی‌ها !

نجیبُ باشکوهُ حیرت‌آور !  
 تو خاتونِ تمامِ قصه‌هایی !  
 تو بانوی ترانه‌هایِ اما ،  
 مَثِ شکستنِ من بی صدایی !

تو باور می‌کنی اندوهِ ماهُ !  
 تو می‌فهمی سکوتِ بیشه‌ها رُ !  
 هجومِ تندِ رگبارِ تگرگی ،  
 که می‌شناسی غرورِ شیشه‌ها رُ !

تو معصومی مَثِ تنهاییِ من ،  
 شریکِ غصه‌هایِ شبِ نیمِ نور !  
 تو تنهاییِ مَثِ معصومیِ من ،  
 رفیقِ قلّه‌هایِ پاکِ مغرور !

نجیبُ باشکوهُ حیرت‌آور !  
 تو خاتونِ تمامِ قصه‌هایی !  
 تو بانوی ترانه‌هایِ اَمّا ،  
 مَثِ شکستنِ من بی صدایی !

بین ! من آخرین برگِ درختم !  
 درختِ زخمی از تیغِ زمستون !  
 منُ راحت کن از تنهایی من !  
 منُ پاکیزه کن با غسلِ بارون !

تو تنها حادثه، تنها امیدی !  
 برای قلبِ من، این قلبِ مسموم !  
 ردای روشنِ آمرزشی تو ،  
 برای این تنِ محکومِ محکوم !

نجیبُ باشکوهُ حیرت‌آور !  
 تو خاتونِ تمامِ قصه‌هایی !  
 تو بانوی ترانه‌هایِ اَمّا ،  
 مَثِ شکستنِ من بی صدایی ! ■

## سایه

تو، یه سایه بودی ،  
 هم‌قدِ خوابِ نیم‌روزِ من !  
 تو، یه سایه بودی ،  
 تو ظهرِ داغِ تن‌سوزِ من !

تو هُرمِ داغِ بی‌رحمِ آفتاب ،  
 تو سایه بودی ، یه سایه‌ی ناب !  
 منِ مسافر ، تن‌تشنه‌ی خواب ،  
 حریصِ فتحِ یه جرعه‌ی آب !

پای پُرِ طاوولِ من ، تو بُهتِ راه ،  
 تنِ گرم‌زده‌مُ نمی‌کشید !  
 بی‌رمقِ بودمُ گیجُ تب‌زده ،  
 جلو پامُ دیگه چشمام نمی‌دید !

تا تو جلوه کردی - ای سایه‌ی خوب! -  
 مهربون ، با یه بغل سبزه و آب !  
 باورم نمی‌شد ، این معجزه بود !  
 به گمانم تو سرابی ، یه سراب !

من ، گنگُ خسته ،  
 لب‌تشنه و داغ ،  
 تو سایه‌ی سبز ،  
 میراثِ یک باغ !

تو مرهمِ این  
زخمِ عمیقی!  
لبریزِ ایثار،  
پاکِ شفیقی!

رختِ خستگیم از تنم بگیر!  
با تنت برهنه‌گیمِ پوشون!  
من تا مهمونیِ عشقِ ببر!  
کتابِ دربه‌دریمِ بسوزون!

بذار این سایه همیشه‌گی باشه!  
سایه‌یی که جای خوبِ موندنه!  
سایه باشِ سایه‌بون تا بدونم،  
سایه‌یی رو سرِ بودنِ منه! ■

## روستایی

چراغ نفتی مسجد در آن دور ،  
 فرومردُ سیاهی خیره سر شد!  
 تنم از ترسِ گنگی لرزه برداشت ،  
 به دستم چوب دستم داغ تر شد!

تمام کلبه‌ها خاموش بی‌آواز ،  
 تمام کوچه‌ها برفی تنگ‌تار ،  
 کسی آواز خود سر داد در دآلود ،  
 به ناگه از سکوتِ پشتِ چشمه‌سار :

« مرده! ای دل! که مسیحا نفسی می‌آید!  
 به تماشای زمستان چه کسی می‌آید؟ »

صدای گشنگی با زوزه‌های گری ،  
 برای گله‌ها مان زنگِ وحشت داشت!  
 در آغل به بادِ هرزه تن می‌داد ،  
 به دشتِ شبِ هراسی تخمِ غم می‌کاشت!

زمستان بود مرتع خشک بی‌حاصل ،  
 حیاطِ خانه غمگین برف‌آلود ،  
 من از پشتِ چپرها خسته برگشته ،  
 پدر بالای کرسی گرم حافظ بود :

« - مژده! ای دل! که مسیحا نفسی می آید!  
به تماشای زمستان چه کسی می آید؟ »

به یادِ مادرم بودم که می نالید ،  
در آن شب ، از هجومِ گرگِ می مُرد!  
تنِ سرخِ برادر را کنارش ،  
گرسنه گرگِ ترس آورده ، می خورد!

صدای نعره‌ی هم‌سایه وُ گرگ ،  
میانِ زوزه‌های باد می پیچید!  
صدا کردم که: « - می آیم به همراهی!  
پُر از خشمِ غرورِ کینه وُ امید! »

« - مژده! ای دل! که مسیحا نفسی می آید!  
به تماشای زمستان چه کسی می آید؟ » ■

## سقف

تو فکرِ یک سقفم! یک سقفِ بی‌روزن!  
 یک سقفِ پابرجا، محکم‌تر از آهن!  
 سقفی که تن پوششِ هراسِ ما باشد!  
 تو سردیِ شب‌ها، لباسِ ما باشد!

سقفی اندازه‌ی قلبِ من تو، واسه لمسِ تپشِ دل‌واپسی!  
 برای شرمِ لطیفِ آینه‌ها، واسه پیچیدنِ بویِ اطلسی!  
 زیرِ این سقف با تو از گل، از شبِ ستاره می‌گم!  
 از تو و از خواستنِ تو، می‌گم دوباره می‌گم!  
 زنده‌گیم - زیرِ این سقف - با تو اندازه می‌گیرم!  
 گم می‌شم تو معنیِ تو، معنیِ تازه می‌گیرم!

سقفمون - افسوسِ افسوس! - تنِ ابرِ آسمونه!  
 یه افق، یه بی‌نهایت، کم‌ترین فاصله‌مونه!

تو فکرِ یک سقفم! یک سقفِ رؤیایی!  
 سقفی برای ما، حتا مقوایی!  
 تو فکرِ یک سقفم! یک سقفِ بی‌روزن!  
 سقفی برای عشق، برای تو با من!

زیرِ این سقف - آگه باشد! - می‌پیچه عطرِ تنِ تو!  
 لُختیِ پنجره‌هاش می‌پوشونه پیرهنِ تو!  
 زیرِ این سقف خوبه عطرِ خود فراموشیِ بی‌پاشیم!  
 آخرِ قصه بخوابیم، اولِ ترانه پاشیم! ■



## برادر جان

برادر جان! نمی‌دونی چه دل تنگم!  
 نمی‌دونی - برادر جان! - چه غمگینم!  
 نمی‌دونی - برادر جان! - گرفتارِ کدوم طلسمِ نفرینم!

نمی‌دونی چه سخته در به در بودن!  
 مَثِ طوفان همیشه در سفر بودن!  
 برادر جان! نمی‌دونی، چه تلخه وارثِ دردِ پدر بودن!

دلَم تنگه از این روزای بی‌امید!  
 از این شب‌گردی‌های بخته و مأیوس!  
 از این تکرارِ بی‌هوده دلَم تنگه!  
 همیشه یک غم یک درد یک کابوس!

دلَم خوش نیست! غمگینم! برادر جان!  
 از این تکرارِ بی‌رؤیا و بی‌لب‌خند!  
 چه تنهایی غمگینی که غیر از من،  
 همه خوش‌بخت‌عاشق، عاشق‌خرسند!

به فردا دل خوشم، شاید که با فردا،  
 طلوعِ خوبِ خوش‌بختی من باشه!  
 شب با رنجِ تنهایی من سر کن،  
 شاید فردا روزِ عاشق‌شدن باشه!

دلَم تنگه! برادر جان! برادر جان! دلَم تنگه! ■

## دریایی

کمکم کن! کمکم کن! نذار این جا بمونم تا بیوسم!  
 کمکم کن! کمکم کن! نذار این جا لب مرگ بیوسم!  
 کمکم کن! کمکم کن! عشقِ نفرینی بی پروایی می خواد!  
 ماهی چشمه‌ی کهنه ، هوای تازه‌ی دریایی می خواد!

دل من دریاییه! چشمه زندونِ برام!  
 چکه چکه‌های آب ، مرثیه‌خونه برام!  
 تو ز گام به جای خون ، شعرِ سرخِ رفتنه!  
 تن به موندن نمی دم ، موندنم مرگِ منه!

عاشقم! مثل مسافر عاشقم! عاشقِ رسیدنِ به انتها!  
 عاشقِ بوی غریبانه‌ی کوچ ، تو سپیده‌ی غریبِ جاده‌ها!  
 من پُر از وسوسه‌های رفتنم! رفتنِ رسیدنِ تازه شدن!  
 توی یک سپیده‌ی طوسی سرد ، مسخِ یک عشقِ پُر آوازه شدن!

کمکم کن! کمکم کن! نذار این گم شده از پا در بیاد!  
 کمکم کن! کمکم کن! خرمنِ رخوتِ من شعله می خواد!  
 کمکم کن! کمکم کن! من تو باید به فردا برسیم!  
 چشمه زندونه برامون ، ما باید بریم به دریا برسیم!

دل ما دریایه! چشمه زندونمونه!  
 چکه چکه‌های آب ، مرثیه خونمونه!  
 تو رگِ بودنِ ما ، شعرِ سرخِ رفتنه!  
 کمکم کن که دیگه ، وقتِ راهی شدنه! ■

## غریبه

ای! خدا! آه! ای! خدا!  
 از توی آسمونا ،  
 گوش بده به دردِ من که می‌خوام حرف بزنم!  
 واسه یک روزم شده ، سکوتتم رُ بشکنم!

ای! خدا! خودت بگو!  
 واسه چی ساختی من؟  
 توی این زندونِ غم ،  
 چرا انداختی من؟

چرا هر جا که می‌رم ،  
 در به روم وانمی‌شه؟  
 چرا هر جا دلی ،  
 می‌شکنه مثل شیشه!

ای! خدا! حرفی بزن!  
 اگه گوشت با منه!  
 این چیه که قلبم  
 داره آتیش می‌زنه؟

ای! خدا! آه! ای! خدا!  
 از توی آسمونا ،  
 گوش بده به دردِ من که می‌خوام حرف بزنم!  
 واسه یک روزم شده ، سکوتتم رُ بشکنم! ■

## شبِ شیشه‌یی

ما به هم محتاجیم ،  
 مثلِ دیوونه ، به خواب !  
 مثلِ گندم ، به زمین !  
 مثلِ شوره‌زار به آب !

ما به هم محتاجیم ،  
 مثلِ ما به ادما !  
 مثلِ ماهیا به آب ،  
 مثلِ آدم به هوا !

دستامون از هم اگه دور بمونه ،  
 شبِ شیشه‌یی دیگه نمی‌شکنه !  
 از تو این شیشه‌یی همیشه‌گی ،  
 خورشیدِ مقوایی سر می‌زنه !

به عزای دوری دستای ما ،  
 کوچه‌ها ، ساکت بی صدا می‌شن !  
 بوی رخوت همه جا رُ می‌گیره ،  
 همه‌ی درها ، به غربت وا می‌شن !  
 جاده‌هامون - که به خورشید می‌رسن ! -  
 مثلِ تاریکی ، بی‌انتها می‌شن !

■ ما به هم محتاجیم... ■

## تپش

بین این همه غریبه ، تو به آشنا می مونی !  
 حرفای تلخی که دارم ، من نگفته ، تو می دونی !  
 من پر از حرفای تازه ، عاشقِ گفتنِ گفتن !  
 تو با دردِ من غریبه ، اما تشنه‌ی شنفتن !  
 صدای تُردِ شکستن ، مثلِ گریه با صدامه !  
 تلخیِ هقِ هقِ گریه ، طعمِ سردِ خنده‌هامه !

گرمیِ دستِ نوازشِ گرِ تو ،  
 مرهمِ زخمای کهنه‌ی منه !  
 تپشِ چشمه‌ی خونِ تو رگِ من ،  
 تشنه‌ی همیشه با تو بودنه !

مَلَمَلِ ابریِ دستات ، پُرِ رحمتِ مَثِ بارون !  
 ساکتِ نجیبِ چشمت ، پُرِ غربتِ بیابون !  
 واسه این تنِ برهنه ، نازِ دستِ تو لباسه !  
 حسِ گرمِ با تو بودن ، مثلِ رؤیا ، ناشناسه !  
 مثلِ حسِ کردنِ دیدن ، عاشقِ منظره‌هایی !  
 دشمنِ ساده وُ پاکِ پرده‌ی پنجره‌هایی !

گرمیِ دستِ نوازشِ گرِ تو ،  
 مرهمِ زخمای کهنه‌ی منه !  
 تپشِ چشمه‌ی خونِ تو رگِ من ،  
 تشنه‌ی همیشه با تو بودنه ! ■

# پاییزی

نگو از گل ، نگو از یخ ،  
 که در پاییزم !  
 نگاهم کن ! نگاهم کن !  
 چه در دانگیزم !

با من نه گل ، نه آواز !  
 نه آسمان ، نه پرواز !  
 گل مُرده‌ی آوارِ برگم !  
 پاییزم ، هم فصلِ مرگم !

اگر در شب ، اگر در باد ،  
 اگر در اشک می‌رویم !  
 کدامین گل ؟ کدامین باغ ؟  
 من از پاییز می‌گویم !

اگر ماهم ، اگر خورشید ،  
 اگر هم‌بغضِ باران !  
 همه عشقم ، همه بخشش ،  
 از این جا تا بهاران ! ■

## پوستِ شیر

قلبِ تو ، قلبِ پرنده !

پوستت اما ، پوستِ شیر !

زندونِ تنِ رها کن !

ای ! پرنده ! پر بگیر !

اون ورِ جنگلِ تنِ سبز ، پشتِ دشتِ سر به دامن ،

اون ورِ روزای تاریک ، پشتِ نیم‌شبای روشن ،

برای باورِ بودن ، جایی شاید باشه ، شاید !

برای لمسِ تنِ عشق ، کسی باید باشه ، باید !

که سرِ خسته‌گیاتُ به روی سینه بگیره !

برای دل‌واپسی‌هات ، واسه سادگیت بمیره !

حرفِ تنهایی ، قدیمی ، اما تلخِ سینه‌سوزه !

اولینِ آخرین حرف ، حرفِ هر روزِ هنوزه !

تنهایی شاید یه راهه ، راهی تا بی‌نهایت !

قصه‌ی همیشه تکرار ، هجرتُ هجرتُ هجرت...!

اما تو این راه ، که همراهِ جزِ هجومِ خارُ خس نیست ،

کسی شاید باشه ، شاید... کسی که دستاش قفس نیست !

قلبِ تو ، قلبِ پرنده !

پوستت اما ، پوستِ شیر !

زندونِ تنِ رها کن !

ای ! پرنده ! پر بگیر ! ■

## هیشکی مثلِ تو نبود

صدای تو ، بیداری ریشه ، آواز سبز برگه !  
صدای تو ، پُر وسوسه مثلِ شبِ خونیِ تگرگه !

صدای تو آهنگِ شکستن ، بغضِ یه دنیا حرفه !  
تصویری از آواز صریحِ قندیلُ نورُ برفه !

هیشکی مثلِ تو نبود ، هیشکی مثلِ تو منُ باور نکرد !  
هیشکی با من ، مثلِ تو ، توی نقبِ شبِ من سفر نکرد !  
هیشکی مثلِ تو نبود ، ساده مثلِ بوی پاکِ اطلسی !  
با بلوغِ یه صدا ، میون دغدغهی دل واپسی !

تو غرورت مثلِ کوه ،  
مهربونیت مثلِ بارون ، مثلِ آب !  
مثلِ یه جزیره ، دور  
مثلِ یه دریا ، پُر از وحشتِ خواب !

هیشکی مثلِ تو نرفت ، هیشکی مثلِ تو نمودند !  
شعرهای تنهاییمُ هیشکی مثلِ تو نخوندند !  
همه حرفام مالِ تو ! همه شعرهام مالِ تو !  
دنیای من شعرمه ، همه دنیام مالِ تو ! ■



## جشنِ دل‌تنگی

شبِ آغازِ هجرتِ تو ، شبِ درِ خود شکستم بود !  
 شبِ بی‌رحمِ رفتنِ تو ، شبِ از پا نشستم بود !  
 شبِ بی‌تو ، شبِ بی‌من ، شبِ دل‌مُرده‌های تنها بود !  
 شبِ رفتنِ ، شبِ مُردنِ ، شبِ دل‌کندنِ من از ما بود !

واسه جشنِ دل‌تنگیِ ما ، گل‌گریه ، سبد سبد بود !  
 با طلوعِ عشقِ منُ تو ، هم زمین ، هم ستاره بد بود !  
 از هجرتِ تو شکنجه دیدم ، کوچِ تو اوجِ ریاضتم بود !  
 چه مؤمنانه از خود گذشتم ، کوچِ من از من ، نهایتم بود !

بدادم برس ! بدادم برس ! تو ای ناجیِ تبارِ من !  
 بدادم برس ! بدادم برس ! تو ای قلبِ سوگوارِ من !

سهمِ من جز شکستنِ من ، تو هجومِ شبِ زمین نیست !  
 با یزُبالِ خاکیِ من ، شوقِ پروازِ آخرین نیست !  
 بی‌تو باید دوباره برگشت ، به شبِ بی‌پناهی !

سنگِ وحشتِ من از من ، مرهمِ زخمِ پیرِ من کو ؟  
 واسه پیدا شدنِ تو آینه ، جاده‌ی سبزِ گم شدنِ کو ؟  
 بی‌تو باید دوباره گم شد ، تو غبارِ تباهی !

با من نیازِ خاکِ زمین بود ، تو یل به فتحِ ستاره بستی !  
 اگر شکستم ، از تو شکستم ، اگر شکستی ، از خود شکستی !

بدادم برس ! بدادم برس ! تو ای ناجیِ تبارِ من !  
 بدادم برس ! بدادم برس ! تو ای قلبِ سوگوارِ من ! ■

# کندو

تنهاتر از انسان ، در لحظه‌ی مرگ !  
 ساده‌تر از شب‌نم ، رو سفره‌ی برگ !  
 مطرودِ هم‌قبیله ، محکومِ خویشم !  
 غریبه‌یی طعمه‌ی این کندوی نیشم !  
 نفرینی آسمون ، مغضوبِ خاکم !  
 بیگانه با نورِ هوا ، هوای پاکم !  
 تن‌خسته از تقویم ، از شبِ شمردن !  
 با مرگِ ساعت‌ها ، بی‌وقفه مُردن !  
 هم‌غربتِ بغضِ شب ، مرگِ چراغم !  
 تو قرقِ زمستونی ، اندوهِ باغم !  
 ای دستِ تو حادثه ، تو بهتِ تکرار !  
 پابسته‌ی این مردابم ! بیا سراغم !  
 تولدم زادنِ کدوم اُفوله ،  
 که بودنم حریصِ مرگِ فصوله ؟  
 خسته از بارِ این بودنم ، نفسِ حبابم !  
 بی تفاوت مثلِ برکه بی‌التهابم !  
 تشنه‌ی تشنه‌ی تشنه‌ام ، خودِ کویرم !  
 با من مرگِ سنگِ انسان ، تاریخِ پیرم !  
 من ساقه‌ی نورم ، میراثِ مهتاب !  
 تسلیمِ تاریکی ، تو جنگلِ خواب !  
 ای ساقه‌ی عطوفت ! ای مرگِ غمگین !  
 برهنه کن من از این لباسِ نفرین !  
 ای اسمِ تو جوابِ همه سؤالا !  
 از پشتِ این کندوی شب من صدا کن ! صدا ! ■

## کتیبه

سقفِ ما هر دو یه سقف ، دیوارمون یه دیوار ،  
 آسمون ، یه آسمون ، بهارمون ، یه بهار ،  
 اما قلبمون دو تا ! دستامون از هم جدا !  
 گریه‌هامون تو گلو ! خنده‌هامون بی صدا !

نتونستم ، نتونستم  
 تو ز بشناسم هنوز !  
 تو مثل گنگی رمز توی یک کتیبه‌یی !  
 که همیشه با منی اما برام غریبه‌یی !

هنوزم ما می‌تونیم خورشید از پشتِ ابر صدا کنیم !  
 نمی‌تونیم؟ می‌تونیم !  
 می‌تونیم بهار با زمین سوخته آشنا کنیم !  
 نمی‌تونیم؟ می‌تونیم !

هم شب هم گریه‌ایم !  
 درد تو ، درد منه !  
 بگو ! هم غصه ! بگو !  
 دیگه وقتِ گفته !

بغض ما نمی‌تونه ،  
 این سکوت بشکنه !  
 مردم از دستِ سکوت !  
 یکی فریاد بزنه ! ■

## یک نفر یه روز میاد

مثل اسمِ خودم این می دونم ،  
می دونم که یک نفر یه روز میاد !  
می دونم که وقتی از راه برسه ،  
هر چی که خوبه واسه منم می خواد !

درا رُ وا می کنم ! پنجره ها رُ می شکنم !  
مژده ی دیدنش تو کوچه ها جار می زنم !

وقتی از راه برسه با بوسه یی ،  
قفل این غمستون و ا می کنه !  
منُ به یه شهر دیگه می بره ،  
با هوای تازه آشنا می کنه !

توی این خونه ی در بسته ،  
توی این صندوق سربسته ،  
همه آرزو هام گور می شه !  
میون دیوارای سنگی ،  
میون این همه دل تنگی ،  
شوقِ زنده گی ازم دور می شه !

یک نفر داره میاد ، دیوارا رُ وِر داره !  
یک نفر داره میاد ، زنده گی رُ میاره !  
تو اونی ! اون یک نفر ! ای هم شب تن خسته !  
می تونی کلید باشی ، واسه درای بسته ! ■

# خورشید خانوم

خورشید خانوم! آفتاب کن!

شب اسیر خواب کن!

مجمر نور وِردار،

یخ زمین آب کن!

گلای باغ چه خوابن، ماهیا پیر خسته!

قناریای عاشق، بال صداشون بسته!

فواره‌های خاکی، تن نمی‌دن به پرواز!

شمع گل پروانه، جانمی‌شن تو آواز!

مرواریای نور پیاش تو دامن خواب!

ما رُبیر به جشنِ گندم نور آفتاب!

سوار اسب نور شو! زمین اندازه کن!

دست مالِ اَبی وِردار، قلبامون تازه کن!

خورشید تن طلایی! زمین برات هلاکه!

نگو «طلا که پاکه، چه منتش به خاکه؟»

زمین که عاشقِ توست، حیف تو شب بمیره!

حیف سراغت از، ستاره‌ها بگیره!

خورشید خانوم! آفتاب کن!

شب اسیر خواب کن!

مجمر نور وِردار،

یخ زمین آب کن! ■

## واسه من گریه نکن

با من اگه زخمِ تمامِ خنجرهاست ،  
 با من اگه دردِ تمامیِ دنیااست ،  
 عشقِ کوچکِ من ! ای ماهیِ خسته !  
 قلبمِ اگه قلبی به وسعتِ دریاست !  
 واسه پریِرِ زدنمِ گریه نکن !  
 واسه ویرونِ شدنمِ گریه نکن !

سپه‌مِ عاشق ، گم شدنِ تو شعرِ یه آوازه !  
 مرگِ عاشق ، سفری به شکلِ یه پروازه !  
 قصه‌ی بودنِ من ، حدیثِ برگی در باد !  
 طعمِ تنهاییِ من ، به تلخیِ یه فریاد !  
 اگه با من غربتِ همه‌ی غمزده‌هاست ،  
 اگه هر شکستتم ، یه شکستِ بی‌صداس ،  
 واسه پریِرِ زدنمِ گریه نکن !  
 واسه ویرونِ شدنمِ گریه نکن !

اگه با من تنتُ تو قابِ سنگی دیدی ،  
 بعدِ من شعرِ منُ به آینه‌یاد می‌دی !  
 اگه با من سکوتِ یه تک درختِ تنهاس ،  
 بعدِ من خاطره‌هامِ ترانه‌ی عاشق‌هاست !  
 رفتنمِ مرثیه‌ی قدیمیِ رفتنِ نیست !  
 رفتنمِ موندنمه ، حکایتِ مُردنِ نیست !  
 واسه پریِرِ زدنمِ گریه نکن !  
 واسه ویرونِ شدنمِ گریه نکن ! ■

# باور کن

باور کن! صدام باور کن!  
صدایی که تلخ خسته‌س!  
باور کن! قلبم باور کن!  
قلبی که کوهه، اما شکسته‌س!

باور کن! دستام باور کن!  
که ساقه‌ی نواز شه!  
باور کن! چشم من باور کن!  
که یک قصیده خواهشه!

وسوسه‌ی عاشق شدن، التهاب لحظه‌هامه!  
حسرت فریاد کردن اسم کسی با صدامه!  
اسم تو - هر اسمی که هست - مثل غزل، چه عاشقانه‌س!  
پُر وسوسه، مثل سفر! مثل غربت، صادقانه‌س!

باور کن! اسمم باور کن!  
من فصل بارون برگم!  
مطرود باغ گل شبنم!  
درختم! درخت خشکی تو دست تگرگم!

باور کن! همیشه باور کن!  
که من به عشق صادقم!  
باور کن! حرف من باور کن!  
که من همیشه عاشقم! ■

## آش پزخونه

وقتی صبح از خونه می‌ری ،  
 هوای زنده‌گی از خونه می‌ره !  
 لحظه‌ها طولانی می‌شن ،  
 چشمای ساعتاً رُ خواب می‌گیره !

من می‌مونم یه برزخ  
 میون انتظار تلخ خونه !  
 تلخی این لحظه‌ها رُ  
 - اگه ندونی ! - عکست خوب می‌دونه !

چه عذابی داره بی‌تو ، تن سنگ‌فرشا رُ شستن !  
 واسه گم کردن لحظه ، دل به آش پزخونه بستن !  
 باغ‌چه رو آب‌پاشی کردن ! خونه رُ جارو کشیدن !  
 میون آینه‌ی ظرفا ، طرح تنهای رُ دیدن !  
 شب که برمی‌گردی خونه ، دوباره خونه زنده‌گی می‌گیره !  
 پیش بیداری ساعت ، هوای بی‌رمق از خونه می‌ره !

با رگ بی‌رنگ خونه ،  
 - تو باشی ! - زنده‌گی نبض همیشه‌س !  
 زنده‌گی ، تو خونه ،  
 بی‌تویه ماهی توی بن بست یه شیشه‌س ! ■



## هم سفر

تو از کدوم قصه‌یی که خواستنت عاده ؟  
 نبودنت فاجعه ، بودنت امنیته ؟  
 تو از کدوم سرزمین ، تو از کدوم هوایی ،  
 که از قبیله‌ی من ، یه آسمون جدایی ؟  
 اهل هر جا که باشی ، قاصدِ شکفتنی !  
 توی بهتِ دغدغه ، ناجیِ قلبِ منی !  
 پاکیِ ابی ، یا ابر ؟ نه ! - خدایا ! - شبینمی ؟  
 قدِ آغوشِ منی ! نه زیادی ، نه کمی !

منُ با خودت ببر ! من حریصِ رفتنم !  
 عاشقِ فتحِ اُفق ! دشمنِ برگشتنم !

ای بوی تو گرفته تن پوشِ کهنه من !  
 چه خوبه با تو رفتن ، رفتن ، همیشه رفتن !  
 چه خوبه مثل سایه ، هم سفرِ تو بودن !  
 هم قدم جاده‌ها ، تن به سفر سپردن !  
 چی می شد شعرِ سفرِ بیتِ آخرینِ نداشت ؟  
 عمرِ کوچِ منُ تو دمِ واپسینِ نداشت ؟  
 آخرِ شعرِ سفر ، آخرِ عمرِ منه !  
 لحظه‌ی مُردنِ من ، لحظه‌ی رسیدنه !

منُ با خودت ببر ! من حریصِ رفتنم !  
 عاشقِ فتحِ اُفق ! دشمنِ برگشتنم !  
 منُ با خودت ببر ... ■

## مردِ من

بگو! - ای مردِ من! - ای از تبارِ هر چه عاشق!  
 بگو! ای در تو جاری خونِ روشنِ شقایق!  
 بگو! ای سوخته! ای بی رمق! ای کوهِ خسته!  
 بگو! ای با تو داغِ عاشقِ دل شکسته!

بگو با من! بگو از دردِ داغت!  
 بذار مرهم بذارم روی زخمت!  
 بذار بارونِ اشک من بشوره،  
 غبارِ غصه‌ها را از سراپات!

بذار سر روی سینه‌م، گریه سر کن!  
 از اون شب‌گریه‌های تلخِ حقِ حق!  
 بذار باور کنم یه تکیه‌گاهم،  
 برای غربتِ یه مردِ عاشق!

رها از خسته‌گی‌های همیشه، باورم کن!  
 بذار تا خالی سینه‌م برات آغوش باشه!  
 برهنه از لباسِ غصه‌های دورِ دیرین،  
 بذار تا بوسه‌های من برات تن پوش باشه!

تو با شعر اومدی، عاشق‌تر از عشق!  
 چراغی با تو بود از جنسِ خورشید!  
 کدوم طوفان چراغِ زد روی سنگ؟  
 کتابِ شعر از دستِ تو دزدید؟

کدوم شب ، از کدوم صحرای قطبی ،  
غریبانه توی این خونه اومد ؟  
شبیخون کدوم رگبار وحشی ،  
شب مقدس ما رُ به هم زد ؟

بگو ! ای مرد من ! ای مرد عاشق !  
کدوم چله از این کوچه گذر کرد ؟  
هنوز باغچه برامون گل نداده ،  
کدوم پاییز ، زمستونُ خبر کرد ؟

بذار سر روی سینه‌م ، گریه سر کن !  
از اون شب‌گریه‌های تلخِ هق هق !  
بذار باور کنم یه تکیه‌گاهم ،  
برای غربتِ یه مردِ عاشق ! ■

## خوابم یا بیدارم؟

خوابم یا بیدارم؟ تو با منی! با من!  
همراه هم‌سایه! نزدیک‌تر از پیرهن!  
باور کنم یا نه، هرَمِ نفس‌هات؟  
ایشارِ تن سوزِ نجیبِ دستات؟

خوابم یا بیدارم؟ لمسِ تنت خواب نیست!  
این روشنی از توست! بگو از آفتاب نیست!  
بگو که بیدارم! بگو که رؤیا نیست!  
بگو که بعد از این، جدایی با ما نیست!

اگه این فقط یه خوابه، تا ابد بذار بخوابم!  
بذار آفتاب شم تو خواب، از تو چشم تو بتابم!  
بذار اون پرنده باشم، که با تن زخمی اسیره!  
عاشقِ مرگه که شاید، توی دست تو بمیره!

خوابم یا بیدارم؟ ای اومده از خواب!  
آغوشت وا کن! قلب من دریاب!  
برای خواب من، ای بهترین تعبیر!  
با من مدارا کن! ای عشقِ دامن‌گیر!

من بی تو اندوهِ سردِ زمستونم!  
پرنده‌ی زخمی، اسیرِ بارونم!  
ای مثل من عاشق! هم‌تای من محجوب!  
بمون! بمون با من! ای بهترین! ای خوب! ■

## وقتشه!

وقتشه! وقتشه رفتن ، وقتشه!

وقتشه! از تو گذشتن ، وقتشه!

مهلتِ تولدِ دوباره نیست!

مُردنِ دوباره‌ی من وقتشه!

دیگه دیره واسه گفتن ، این کلامِ آخرینه!

فرصتِ ضجه نمونده ، لحظه‌های واپسینه!

دیگه با عاطفه دشمن ، واسه دل تنگی رفیقم!

توی شطِ سرخِ نفرت ، بی صداترین غریقم!

من عروسکِ کدوم بازی وحشت ،

من عروسی قحطی کدوم تبارم؟

که مَثِ تولدِ فاجعه سردم ،

که مَثِ حادثه آرامش ندارم؟

سردُ ساده و شکسته ، آینه‌ی قدیمی‌ام من!

با چراغِ گلِ غریبه ، با غبارِ صمیمی‌ام من!

زیرِ شلاقِ زمستون ، بغضِ تاریخی سنگم ،

که اسیرِ این غروبِ یخی پریده‌رنگم!

می‌مونم زیرِ هجومِ سنگیِ آوار کینه ،

واسه بازی چه نبودن ، آخرین بازی همینه! ■

## جوانه

شعر من از عذاب تو، گزند تازیانه شد!  
 ضجّه‌ی مغرور تنم، ترنم ترانه شد!  
 حماسه‌ی زوال من، در شب تلخ گم شدن،  
 ضیافت خواب تو را، قصه‌ی عاشقانه شد!  
 برای رند دربه‌در، این من عاشق سفر،  
 وای که بی‌کرانی حصار تو کرانه شد!  
 وای که در عزای عشق، کشته شد آشنای عشق!  
 وای که نعره‌های عشق، زمزمه‌ی شبانه شد!  
 ای تکیه‌گاه تو تنم! سنگر قلب تو منم!  
 وای که نیزه‌ی تو را، سینه‌ی من نشانه شد!  
 درخت پیر تن من، دوباره سبز می‌شود،  
 که زخم هر شکست من، حضور یک جوانه شد!  
 وای که در حضور شب، در بزم سوت کور شب،  
 شب‌کور وحشت تو را، قلب من آشیانه شد!  
 وای که آبروی تو، مرد اناالحق‌گوی تو،  
 بر آستان کوی تو، جان داد جاودانه شد!  
 من همه زاری منم، زخمی زخمه‌ی تنم،  
 برای های‌های من، زخمه‌ی تو بهانه شد!  
 درخت پیر تن من، دوباره سبز می‌شود،  
 هر چه تبر زدی مرا، زخم نشد، جوانه شد! ■

# دادا جان

دادا جان! نیستی که من به قفس ایوون بدم!  
 دادا جان! نیستی که من به کبوتر دون بدم!  
 نیستی تا به شوقِ تو، سنله‌ها رو بشکنم،  
 به کبوتر مژده‌ی فتحِ آسمون بدم!

دادا جان! کبوترابی تو دارن، مرگِ پرواز رُ به ماتم می‌شینن!  
 دادا جان! کبوترا دارن با من، مرگِ رُ با چشمای بسته می‌بینن!  
 دادا جان! برای دل‌تنگی من، بخون از شعرایی که خوندنیه!  
 از همون شعرا که مثلِ عشقمون، ساده و صمیمی موندینه!

درد تو درد منه، دردمُ فریاد بزن!  
 واسه بیداریِ عشق، عاشقی رُ داد بزن!  
 تو می‌تونی حرفامُ به همه بگی، بگو!  
 نه! - خدایا! - حرفی رُ که دلت می‌خواد بزن!

دادا جان! تو مثلِ من خسته تنی! خسته تن، اما همیشه باشکوه!  
 نفست تازه‌تر از گریه‌ی ابر! بغضت اما بغضِ تاریخی کوه!  
 دادا جان! بخون از اون خوندنیا! از اونا، که درد رُ از یاد می‌بره!  
 دادا جان! بخون که بی‌صدای تو، کفترای شعرمُ باد می‌بره!

اگه خطِ پیکرِ منُ تو جداییه،  
 شعرمُ بخون که این خود آشناییه!  
 خوندنت رنگِ سحر، مثلِ شب‌گیرِ آذون!  
 ای صدات بوسیدنی! ماتمت کجاییه؟ ■

## خورجین

بین ای بانوی شرقی! ای مٓ گریه صمیمی!  
 همه هر چی دارم این جاست، تو این خورجینِ قدیمی!  
 خورجینی که حتا تو خواب، از تنم جدا نمی شه!  
 مثل اسمِ سرنوِ شتم، دنبالم بوده همیشه!  
 بانوی شرقی من! ای غنی تر از شقایق!  
 مالِ تو، ارزونی تو، خورجینِ قلبِ این عاشق!  
 توی این خورجینِ کهنه، شعرِ عاشقانه دارم!  
 برای تو و به اسمت، یه کتابِ ترانه دارم!  
 یه بغلِ گل دارم اما، گلِ شرمِ گلِ خواهش!  
 قلبی از عاطفه سرشار، قلبی تشنه‌ی نوازش!

این بوی غریبِ شب نیست، بوی آشنای عشقه!  
 تپشِ قلبِ زمین نیست، این صدا، صدای عشقه!  
 اسمِ تو داغی شرمه، توی قلبِ سردِ خورجین!  
 خواستنِ تو یه ستاره‌س، پشتِ این ابرای سنگین!  
 خورجینم اگه قدیمی، اگه بی رنگه و پاره،  
 برای تو اگه حتا، ارزش بردن نداره،  
 واسه من بودُ نبوده! هر چی که دارم همینه!  
 خورجینی که قلبِ این عاشق‌ترین مردِ زمینه! ■



## تو چی هستی ؟

اسمِ تو قشنگ‌ترین قصه برای گفته !  
 اسمِ تو قشنگ‌ترین قصه واسه شنفتنه !  
 غنچه‌ی نجیبِ اسمِ تو روی باغ لبم ،  
 بهترین غنچه‌ی لذت برای شکفتنه !

لحظه‌ی طلاییِ نوازشِ گیسوی تو ،  
 مثل نازِ دستِ روی خوابِ چمن کشیدنه !  
 داغیِ وسوسه‌ی گرفتنِ دستای تو ،  
 کوره‌ی بزرگِ خورشیدِ توی خواب دیدنه !

تو چی هستی ؟ تو چی هستی ک تماشا کردنت ،  
 مثلِ پر به آسمون گشودنه ؟  
 تو کی هستی ؟ تو کی هستی که تمام لحظه‌ها ،  
 بی تو بودن ، مثلِ با تو بودن ؟

زیر نورِ خیسِ بارون ، مخملِ سبزِ چشات ،  
 جنگلِ جادوییِ در به دری‌های منه !  
 گیسوی بلندِ تو - که شعری از رهاییه ! -  
 زنجیرِ سیاهِ موندن برای پای منه !

صدایِ هق هق من ، میونِ تاریکیِ شب ،  
 صدایِ شکسته ! صدایِ سردِ مُردنه !  
 صدایِ دور شدنِ پای من از کوچه‌ی تو ،  
 آخرین حرفِ منه ! صدایِ جون سپردنه ! ■

## مولای سبزپوش

مولای سبزپوش!  
ای اعتبارِ عشق!  
شاعرتر از بهار!  
ای تک‌سوارِ عشق!

در برگ‌ریزِ باغ، وقتی که گل شکست،  
وقتی که آفتاب، در من به شب نشست،  
نامِ عزیزِ تو، فریادِ باغ بود!  
یادِ تو در کسوف، تنها چراغ بود!  
شب بی‌دریغ بود، من تلخ ناامید!  
تو می‌رسیدی خورشید می‌رسید!

وقتی پرنده‌ها دل‌تنگ می‌شدند، دل‌تنگ می‌شدی!  
وقتی شکوفه‌ها بی‌رنگ می‌شدند، بی‌رنگ می‌شدی!  
وقتی که عاشقی از عشق می‌سرود، لب‌خند می‌شدی!  
وقتی ترانه‌یی از کوچه می‌گذشت، خرسند می‌شدی!

اعجازِ تو به من جان دوباره داد!  
مولای سبزپوش! یادت به خیر باد!

من مثل یک درخت، تنها و سوگوار!  
در فصلِ برفِ یخ، مأیوس از بهار!  
تو آمدی باز، پیدا شد آفتاب!  
شولای برفی‌ام، شد قطره قطره آب!

ای قصه‌گوی عشق!

ای یار! ای عزیز!

ای ابروی عشق!

اعجازِ توبه من جانِ دوباره داد!  
مولای سبزپوش! یادت به خیر باد!

مولای عاطفه!

هم‌قلبِ تو اگر عاشق نبوده‌ام،

جز با تو این چنین،

با قلبِ خویش هم، صادق نبوده‌ام!

من مثلِ یک درخت،

گل‌پوش می‌شوم در بطنِ هر بهار،

تا یک درختِ سبز

از توبه یادگار باشد در این دیار!

اعجازِ توبه من جانِ دوباره داد!

مولای سبزپوش! یادت به خیر باد! ■

## سبَد

تنِ تو کو؟ تنِ صمیمی تو کو؟  
تنی که تکیه‌گاه من نبود!  
عطوفتِ تنِ تکیده‌ی تو کو؟  
تنی که چون پناه من نبود!

سبَد سبَد گُلای تازه‌ی تنت ، برای باغِ دستِ من نبود!  
افسانه‌ی ظهورِ دست‌های تو ، جز قصه‌ی شکستِ من نبود!  
صندوق‌چه‌ی عزیزِ خاطراتم ، ببین! ببین که موریانه خورد!  
ببین که بی‌کبوترِ صدای تو ، گُلای رازِ قیَم باد بُرد!

درختِ تن سپرده دستِ بادم پُر از جوانه‌ی شکستتم!  
ببین چه سوگ‌وارِ سردُبی رمق ، در آستانه‌ی شکستتم!  
رفتنِ تو افولِ خاکستری ستاره‌ی دل بستنِ من بود!  
شعرِ نجیبِ اسمِ تو غزل نبود ، حماسه‌ی شکستنِ من بود!

مفسرِ محبت! ای رسولِ عشق! بگو! بگو که معبدت کجاست؟  
مهاجرِ همیشه با سفرِ رفیق! بگو! بگو که مقصدت کجاست؟  
آه! ای مسافرِ تمامِ جاده‌ها! چرا شبانه کوچ می‌کنی؟  
دلَم گرفت از این سفر! دلَم گرفت! چه غمگنانه کوچ می‌کنی!

تنِ تو کو؟ تنِ صمیمی تو کو؟  
تنی که تکیه‌گاه من نبود!  
عطوفتِ تنِ تکیده‌ی تو کو؟  
تنی که چون پناه من نبود! ■

## شب خون

ببین! ببین! این گریه‌ی یه مرده!  
مردی که گریه‌هاش ظهورِ درده!  
ببین! ببین! این آخرین صدای  
این بی‌صدا شب‌خونِ کوچه‌گرده!

قلبِ پاییزی من، باغِ دل‌واپسیه!  
خوندنم ترانه نیست، هق‌هقِ بی‌کسیه!

شبِ من با هجرتِ تو، شبِ معراجِ عذابه!  
تو نباشی، موندنِ من، مثلِ پروازِ تو خوابه!

مرگِ غرورمُ ببین!  
زوالِ غمگینِ شعرِ شکوفه و نوره!  
زوالِ قلبمُ ببین!  
تنها تو می‌بینی! چشمِ شبِ زمینِ کوره!

تو نباشی کی با اشکم، فالِ خوبُ بد بگیره؟  
کی من از سایه‌های این شبِ ممتد بگیره؟  
بی‌تو با این دربه‌در، هق‌هقِ شب‌گریه‌هاش!  
مردِ غمگینِ صدام، بی‌تو مردِ بی‌صداس! ■

## مرثیه

غربتِ عمیقِ اندوهِ منُ چاهِ خشکِ تو بیابونِ نداره!  
سردیِ تاریکیِ زندگیِ هیچ شبی تو هیچ زمستونِ نداره!

مثلِ شعرِ مرثیه، از شبِ گریه پُرم!  
برای تموم شدن، لحظه‌ها رُ می‌شمرم!

کی ستاره‌ی منُ از آسمون، پشتِ این پرده‌ی خاموشی کشید؟  
گل‌دونِ شیشه‌ییمُ کی زد به سنگ؟ کی منُ به خود فراموشی کشید؟

کاش می‌شد واسه خودم گریه کنم، اون قدر گریه که دل پاک بشم!  
سبکِ پاکیزه مثلِ خودِ اشک، زیر خاکِ گریه‌هام خاک بشم!

مثلِ شعرِ مرثیه، از شبِ گریه پُرم!  
برای تموم شدن، لحظه‌ها رُ می‌شمرم!

چشمای ساکتِ تو رنگِ شبهه! شبی که سرده و فردا نداره!  
شبی که باید بمیره زیر نور، مثلِ اون مرگی که اما نداره!

کاش یکی حرفِ منُ باور می‌کرد! کاش یکی می‌فهمید اندوهِ منُ!  
کاش یکی تو بُهتِ تنهاییِ من، باورش می‌شد غمِ شکستن!

مثلِ شعرِ مرثیه، از شبِ گریه پُرم!  
برای تموم شدن، لحظه‌ها رُ می‌شمرم! ■

## شبِ آفتابی

عروسکِ قصه‌ی من! گم‌واره‌ی خوابت کجاس؟  
 قصرِ قشنگِ کاغذی، پولکِ آفتابت کجاس؟  
 بالِ پَرِ نقره‌ییِ کفترِ عشقم کی بست؟  
 آینه‌ی طوطیِ منُ سنگِ کدوم کینه شکست؟

عروسکِ قصه‌ی من!  
 زخمِ شکستِ با تنت!  
 بمیرم - ای شکسته دل!  
 چه بی‌صداس شکستنت!

صدای عشقِ منُ تو - که تلخُ گریه‌آور ه -  
 تو این سکوتِ قصه‌یی، شاید صدایِ آخره!  
 بعد از منُ تو عاشقی، شاید به قصه‌ها بره!  
 شاید با مرگِ منُ تو، عاشقی از دنیا بره!

عروسکِ قصه‌ی من! سوختنِ من، ساختنمه!  
 تو این قمارِ بی‌غرور، بُردنِ من، باختنمه!  
 عروسکِ قصه‌ی من! شکستنت فالِ منه!  
 این سایه‌ی همیشه‌گی، مرگِ که دنبال منه!

جفتای عاشقِ بین! از پُلِ آبی می‌گذرن!  
 عروسکِ قلبشونُ به جشنِ بوسه می‌برن!  
 اما برای منُ تو، اون لحظه‌ی آبی کجاس؟  
 عروسکِ قصه‌ی من! پس شبِ آفتابی کجاس؟ ■

## رسولِ رستاخیز

ای ابر مردِ مشرقی! ای خوب!  
 ای نگهبانِ قدسیِ خورشید!  
 روشنائیِ آتشِ زرتشت!  
 یادگارِ صداقتِ جمشید!

ناجیِ سربلندیِ انسان!  
 ای تو پیغمبر! ای اهورایی!  
 ای برای تو این هیولاهای،  
 همه کوکی! همه مقوایی!

با کتابِ ترانه‌های من ،  
 نه قصیده ، غزل سپاسِ توست!  
 مردِ اسطوره‌ییِ شعرِ من!  
 مخملِ قلبِ من لباسِ توست!

با کتابِ پدرِ بزرگِ من ،  
 قصه‌ی رویشِ تباهیِ هاست!  
 قصه‌ی امتدادِ شب تا شب ،  
 قصه‌ی ممتدِ سیاهیِ هاست!

دفترِ کهنه‌ی پدرِ اما ،  
 پرِ سوالِ گلایه و تردید!  
 حرفِ اگر هست ، حرفِ تنهایی ،  
 حرفِ آیا و وحشتِ امید!



با پدر ، آرزوی باغی بود ،  
 روی خاکی که شکلِ مُردن داشت !  
 بس که تن تشنه بود خاک من ،  
 پدرم شوقِ جان سپردن داشت !

با من ، اما سبد سبد میوه ،  
 از درختِ غرورِ باغستان !  
 کوزه ، کوزه زلالِ نورِ عشق ،  
 برای قلب تشنه‌ی انسان !

مشرقی مردِ پاسِ دارِ شرق !  
 معنی جاودانه‌ی اعجاز !  
 خاک اگر خنده کرد گندم داد ،  
 از تو بود ! ای بزرگِ باران ساز !

ای رسولِ بزرگِ رستاخیز !  
 دستِ حقِ بهترین سلاحِ توست !  
 فاتحِ پاکِ در زمانِ جاری !  
 رخسِ تاریخِ ذوالجناحِ توست ! ■

## طلایه‌دار

ای بزرگِ موندنی! ای طلایه‌دارِ روز!  
سایه‌گسترِ رو سر از گذشته تا هنوز!  
ای صدات صدای نور، تو شبِ پوسیدنی!  
ای سخاوَتِ غمت، بهترینِ پوسیدنی!

اگه شعرم زمزمه، توی بازارِ صداس،  
تپشِ قلبم اگه پیچِ پیچِ شاپرکاس،  
تو زُ فریاد می‌زنم! ای که معجزه‌گری!  
ای که این شب‌زده زُ به سپیده می‌بری!

واسه این شرقیِ تن داده به باد، تو گواراییِ حسِ وطنی!  
تو شقاوتِ شبِ قرنِ یخی، تو شکوفاییِ تاریخِ منی!

ای تو یاورِ بزرگِ همه قلبای شکسته!  
ای تو مرهمِ عزیزِ هر چی دست پینه بسته!  
رو کدوم قله نشستستی؟ تو که دنیا زیر پاته!  
غصه‌ی دستای خالی، لرزشِ پاکِ صداته!

توی قرنِ دودِ آهن، تو رسولِ گلِ نوری!  
تو عطوفتِ مسلم، تو حقیقتِ غروری!  
تو مفسرِ محبت، تو طلایه‌دارِ صبحی!  
فاتحِ تاریخی من! تو خودِ سردارِ صبحی!  
اسمِ تو، اسمِ شبِ من! به شکوهِ اسمِ اعظم!  
متبرکِ عزیزی، مثلِ سجده‌گاهِ آدم! ■

## من از سفر میام

من از سفر میام ، با اسبِ خسته‌گی ! از فتحِ یک سراب !  
 با سایه‌بونی از گرمای آفتاب !  
 با زخمِ خازُ شن ، - سوغاتِ کوره‌راه ! -  
 با گُلِ سنگی به دوش ، از دشتِ بی‌گناه !  
 یه کوزه آبِ سرد ، یه سفره نون می‌خوام !  
 کو؟ بستم کجاست ؟ من از سفر میام !

بین که رختِ من ، غبارِ جاده‌هاست !  
 بین که دست من ، برای من عصاست !  
 تن خسته و غریب ، تنها و در به در ،  
 با حسرتِ پناه ، با وحشتِ سفر ،  
 یه سقفِ مهربون ، یه سایه خواب می‌خوام !  
 نوازشم بکن ! من از سفر میام !

با من چه دردها ، از این سفر به جاست !  
 غصه بغل بغل ، با من چه گریه‌هاست !  
 من از سفر میام ، تا با تو سر کنم !  
 تو جاده‌های عشق ، با تو سفر کنم !  
 با کوله‌باری از ، حرفای گفتنی !  
 حرفای تلخ تلخ ، اما شنفتنی !  
 یه سوسوی چراغ ، یه تکیه‌گاه می‌خوام !  
 در بر بگیر منُ من از سفر میام ! ■

## خاکستری

روحِ بزرگوارِ من! دل‌گیرم از حجابِ تو!  
 شکلِ کدوم حقیقته، چهره‌ی بی‌نقابِ تو؟  
 وقتی تنِ حقیرمُ به مسلخِ تو می‌برم،  
 مغلوبِ قلبِ من نشو! ستیزه‌کن با پیکرم!  
 اسمِ منُ از من بگیر! تشنه‌ی معنیِ من‌ام!  
 سنگینِ بارِ تنِ برام، بین چه خسته می‌شکنم!

به انتظارِ فصلِ تو، تمامِ فصل‌ها گذشت!  
 چه یأسِ بی‌نهایتی، ندیمِ من بود!  
 فصلِ بدِ خاکستری، تسلیمِ بی‌صدا گذشت،  
 چه قلبِ بی‌سختاوتی، حریمِ من بود!

دژخیمِ بی‌رحمِ تنم، به فکرِ تاراجِ منه!  
 روحِ بزرگوارِ من! لحظه‌ی معراجِ منه!  
 فکرِ نجاتِ من نباش! مرگِ منُ ترانه‌کن!  
 هر شعرمُ به پیکرم، رشته‌ی تازیانه‌کن!  
 روحِ بزرگوارِ من! دل‌گیرم از حجابِ تو!  
 شکلِ کدوم حقیقته، چهره‌ی بی‌نقابِ تو؟ ■

## یاور همیشه مؤمن

ای به دادِ من رسیده ، تو روزای خود شکستن !  
 ای چراغِ مهربونی ، تو شبای وحشتِ من !  
 ای تبلورِ حقیقت ، توی لحظه‌های تردید !  
 تو من از شب گرفتی ، تو من دادی به خورشید !  
 اگه باشی یا نباشی ، برای من تکیه‌گاهی !  
 برای من که غریبم ، تو رفیقی ! جون پناهی !  
 ناجیِ عاطفه‌ی من ! شعرم از تو جون گرفته !  
 زِگِ خشکِ بودن من ، از تنِ تو خون گرفته !  
 اگه مدیونِ تو باشم ، اگه از تو باشه جونم ،  
 قدرِ اون لحظه نداره که من دادی نشونم !  
 وقتی شب ، شبِ سفر بود توی کوچه‌های وحشت ،  
 وقتی هر سایه کسی بود واسه بردنم به ظلمت ،  
 وقتی هر ثانیه‌ی شب ، تپشِ هراسِ من بود ،  
 وقتی زخمِ خنجرِ دوست ، بهترین لباسِ من بود ،  
 تو با دستِ مهربونی به تنم مرهم کشیدی !  
 برام از روشنی گفتی ! پرده‌ی شبِ دریدی !  
 یاورِ همیشه مؤمن ! تو برو ! سفر سلامت !  
 غمِ من نخور که دوری ، برای من شده عادت !  
 ای طلوعِ اولین دوست ! ای رفیقِ آخرِ من !  
 به سلامت ! سفرت خوش ! ای یگانه یاورِ من !  
 مقصدت هر جا که باشه ، هر جای دنیا که باشی ،  
 اون ور مرزِ شقایق ، پشتِ لحظه‌ها که باشی ،  
 خاطرت باشه که قلبت ، سپرِ بلای من بود !  
 تنها دستِ تو رفیقِ دستِ بی‌ریای من بود ! ■

## گُلِ بارون زده

گُلِ بارون زده‌ی من! گُلِ یاسِ نازنینم!  
 می‌شکتم، پژمرده می‌شدم، نذار اشکاتُ بینم!  
 تا همیشه تو زُ داشتی، داشتی تمامِ دنیاست!  
 از تو و اسمِ تو گفتن، بهترین همه حرفاست!

با تو، با تو اگه باشم،  
 وحشت از مُردن ندارم!  
 لحظه‌هام پُر می‌شن از تو،  
 وقتِ غم خوردن ندارم!

ای غزل‌واره‌ی دل‌تنگ، که همه تنت کلامه!  
 هنوزم با گُلِ گونه‌ت، شرمِ اولین سلامه!  
 ای تو جاری توی شعرم، مثلِ عشقِ خونِ حسرت،  
 دفترِ شعر من از تو، سبذِ خاطره‌هامه!

ای گُلِ شکسته ساقه! گُلِ پَرِ پَر!  
 که به یادِ هجرتِ پرنده‌هایی!  
 توی یاسِ مبهمِ چشمت می‌بینم،  
 که به فکرِ یه سفر به انتهای!

سربه زیرِ دل‌شکسته! نازنینم!  
 اگه ساده‌س واسه تو گذشتن از من،  
 مرثیه سر کُن برای رفتنِ من،  
 آخه مرگه واسه من از تو گذشتن!

گلِ بارون زده‌ی من! آگه دل تنگم خسته ،  
آگه کوچیدنِ طوفانِ ساقه‌ی منم شکسته ،  
می‌تونم خسته‌گیات از تنِ پاکت بگیرم!  
می‌تونم برای خوبیت واسه ساده‌گیت بمیرم!

با تو، با تو آگه باشم ،  
وحشت از مُردن ندارم!  
لحظه‌هام پُر می‌شن از تو ،  
وقتِ غم خوردن ندارم! ■

# فریاد زیر آب

ضیافت‌های عاشق را ، خوشا بخشش ! خوشا ایثار !  
 خوشا پیدا شدن در عشق ، برای گم شدن در یار !  
 چه دریایی میان ماست ، خوشا دیدار ما در خواب !  
 چه امیدی به این ساحل ! خوشا فریاد زیر آب !

خوشا عشقُ

خوشا خون جگر خوردن !

خوشا مُردن !

خوشا از عاشقی مُردن !

اگر خوابم ، اگر بیدار ،

اگر مستم ، اگر هشیار ،

مرا یارای بودن نیست ،

تو یاری کن مرا ! ای یار !

تو ! ای خاتونِ خوابِ من !

منِ تن خسته را دریاب !

مرا هم‌خانه کن ، تا صبح !

نوازش کن مرا ، تا خواب !

همیشه خوابِ تو دیدن ، دلیلِ بودنِ من بود !

چراغِ راهِ بیداری - اگر بود ! - از تو روشن بود !

نه از دورُ نه از نزدیک ، تو از خوابِ امدی ! ای عشق !

خوشا خودسوزیِ عاشق ! مرا آتش زدی ! ای عشق ! ■



## عشقِ من! عاشقم باش!

تو غربتی که سرده تمامِ روزِ شب‌هاش ،  
 غریبه از منْ ما ، عشقِ من! عاشقم باش!  
 عشقِ من! عاشقم باش ، که تن به شب نیازم!  
 با غربت من بساز ، تا با خودم بسازم!

عشقِ من! عاشقم باش!  
 عشقِ من! عاشقم باش!

تو خوابِ عاشقا رُ تعبیرِ تازه کردی!  
 کهنه حدیثِ عشقِ تفسیرِ تازه کردی!  
 گفتی که از تو گفتن یعنی نفس کشیدن!  
 از خود گذشتنِ من یعنی به تو رسیدن!  
 قلبمُ عادتِ بده به عاشقانه مُردن!  
 از عشقِ زنده بودن ، از عشقِ جون سپردن!

وقتی که هق هقِ عشق ، ضجه‌ی احتیاجه ،  
 سرِ جنونِ سلامت ، که بهترینِ علاجه!  
 عشقِ من! عاشقم باش ، اگر چه مهلتی نیست!  
 برای با تو بودن ، اگر چه فرصتی نیست!  
 عشقِ من! عاشقم باش! نذار بیفتن از پا!  
 بمون با من که بی تو ، نمی‌رسم به فردا!

عشقِ من! عاشقم باش!  
 عشقِ من! عاشقم باش! ■

## ماه‌پیشونی

توی گسترده‌ی رؤیا، ای سوارِ اسبِ اَبَلقِ!  
 راهیِ کدومِ مسیری، توی تاریکیِ مطلقِ؟  
 ای به رؤیا سر سپرده! با توأم! ای همه خوبی!  
 راهی کدوم دیاری، آخه با این اسبِ چوبی؟

با توأم! ای که تو فکرت، با هر عشقِ با هر اسمی،  
 ره‌سپارِ فتحِ قلبِ ماه‌پیشونیِ طلسمی!  
 توی خورجینِ قشنگت، عکسِ ماه‌پیشونی داری!  
 واسه پیدا کردنِ جاش، دنیا ز نشونی داری!

ماه‌پیشونی تو قصه، فکرِ بیداری تو خوابه!  
 خورشیدِ هفت آسمون نیست! عکسِ خورشیدِ توی آبه!  
 از خوابِ قصه بلند شو! اسبِ چوپیت رها کن!  
 ماه‌پیشونی مالِ قصه‌س! مردِ من! من صد کن!

اگه از افسانه دورم، اگه ماه‌پیشونی نیستم،  
 اگه با زمینِ غریبه، اگه آسمونی نیستم،  
 می‌تونم یه سایه باشم، برای یه خوابِ شیرین!  
 می‌تونم نوش دارو باشم، برای یه لحظه تسکین!

ماه‌پیشونی اگه قلبش قلبِ یه کفتر تنهاس،  
 اگه قامتِ بلندش، قامتِ جداییِ ماس،  
 من حقیقی‌تر از اندوه، رعشه‌ی تلخِ صداتم!  
 ماه‌پیشونی نیستم اما، آشنا با غصه‌هاتم! ■

## صدایم کن!

صدایم کن! ای صدای تو شیشه‌ی شب را سنگِ ویرانی!  
صدایم کن! ای صدای تو پرده‌ی شب را چنگِ ویرانی!

خوشا با صدای تو از خود گذشتن! صدایم کن!  
صدای تو ختجر! صدای تو سنگر! از این دام وحشت رهایم کن!

بخوان آواز همیشه سبز رها شدن از شبِ بسته!  
که تا شکوفد گل‌های سُرخِ ترانه بر هر لبِ بسته!

به جشن طلوع گلِ نورِ گندم، صدایم کن!  
در این فصلِ گل‌گون، در این باغِ پرپر، برای شکفتن رهایم کن!

بین شبِ خون به شهرِ گل‌گون، چه گونه دشنه می‌بارد!  
بخوان تا بخوانم سرودِ شکفتن، که شامِ خونِ سحر دارد!

صدایم کن! ای صدای تو بانگِ بیداری در دیارِ ما!  
صدایم کن! ای صدای تو شعرِ سرخِ خشمِ تبارِ ما!

خوشا با صدای تو از خود گذشتن!  
صدایم کن... ■

# پُل

برای خوابِ معصومانه‌ی عشق ،  
کمک کن بستری از گل بسازیم !  
برای کوچِ شب‌هنگامِ وحشت ،  
کمک کن با تنِ هم پُل بسازیم !

کمک کن سایه‌بونی از ترانه ،  
برای خوابِ ابریشمِ بسازم !  
کمک کن با کلامِ عاشقانه ،  
برای زخمِ شبِ مرهمِ بسازیم !

کسی به فکرِ مریم‌های پَرپر ،  
کسی تو فکرِ کوچِ گفترا نیست !  
به فکرِ عاشق‌ای در به در باش ،  
که غیر از ما کسی به فکرِ ما نیست !

تو رُ می‌شناسم ! ای شب‌گردِ عاشق !  
تو با اسمِ شبِ من آشنایی !  
از اندوهِ تو و چشمِ تو پیداست ،  
که از ایلُ تبارِ عاشقایی !

تو رُ می‌شناسم ! ای سر در گریبون !  
غریبه‌گی نکن با هق‌هقِ من !  
تنِ شکسته‌تُ بسیار به دستِ  
نوازش‌های دستِ عاشقِ من !

به دنبالِ کدوم حرفِ کلامی ؟  
 سکوتت گفتنِ تمامِ حرفاس !  
 تو رُ از تپشِ قلبت شناختم !  
 تو قلبت ، قلبِ عاشق‌های دنیاس !

تو با تنِ پوشی از گل‌برگِ بوسه ،  
 منْ به جشنِ نورِ آینه بردی !  
 چرا از سایه‌های شبِ بترسم ؟  
 تو خورشیدُ به دستِ من سپردی !

کمک کن جاده‌های مه گرفته ،  
 منِ مسافرُ از تو نگیرن !  
 کمک کن تا کبوترهای خسته ،  
 رو یخ‌بسته‌گی شاخه نمیرن !

کمک کن از مسافرهای عاشق ،  
 سراغِ مهریونی رُ بگیریم !  
 کمک کن تا برای هم بمونیم ،  
 کمک کن تا برای هم بمیریم !

بذار قسمت کنیم تنهاییمونُ  
 میونِ سفره‌ی شبِ تو با من !  
 بذار بین منْ تو دستای ما ،  
 پُلی باشه واسه از خودگذشتن ! ■

## سرگردون

از عذابِ جاده خسته ، نرسیده وُ رسیده ،  
 آهی از سرِ رسیدن ، نکشیده وُ کشیده ،  
 غمِ سرگردونیاُم با تو صادقانه گفتم !  
 اسمی که اسمِ شبم بود ، با تو عاشقانه گفتم !

با تنم دردی آگه بود ، بی رمق بود آگه پاهام !  
 تازه تازه با تو گفتم ، آگه کهنه بود دردام !  
 منِ سرگردون صادق ، تو رُ صادق می دونستم !  
 این برام شکسته اما ، تو رُ عاشق می دونستم !

منِ دل شیشه‌یی هر جا ، هر شکستن ، که شکستم !  
 زیر کوه‌بارِ غصه ، هر نشستن ، که نشستم !  
 عشقِ تو از خاطر م بُرد که نحیفم پیاده !  
 تو رُ فریاد زدم باز خون شدم تو رگِ جاده !

نیزه‌ی نم‌بادِ شرعی ، وسطِ دشتِ تابستون ،  
 تازیانه‌های رگبار ، تو چله‌ی زمستون ،  
 نتونستن ، نتونستن کینه‌ی من بگیرن !  
 از من خسته‌ی خسته شوقِ رفتن بگیرن !

حالا که رسیدم این جا ، پر قصه براگفتن ،  
 پُر نیازِ تو برای آه کشیدن شنفتن ،  
 تو رُ با خودم غریبه ، از غم جدا می بینم !  
 خودم پُر از ترانه ، تو رُ بی صدا می بینم !

کی صداتُ داد به مهتاب؟ مهتابُ کی بُرد از این جا؟  
اسمتُ کی داد به خورشید؟ خورشیدُ کی داد به ابرا؟  
با من رهیده از خود، یک ترانه هم صدا شو!  
با من از زنجیرِ این شب، هم صدا شو و رها شو! ■

## فاجعه

بخواب! ای مهربان! ای یار!  
 بخواب! ای کُشته‌ی بیدار!  
 بخواب! ای خفته‌ی گل‌گون!  
 بخواب! ای غوطه‌ور در خون!

سکوتِ سُرخِ خاکِ تو، صدای نینوا دارد!  
 در این دَم‌کرده‌گورستان، تگرگِ مرگ می‌بارد!  
 به سوگِ تو در این مقتل، کدامین مویه وُ شیون؟  
 سکوتِ یأس در خانه، هجومِ مرگ در برزن!

تمامِ سینه‌ها عریان!  
 تمامِ چهره‌ها خونین!  
 تمامِ دست‌ها خالی!  
 تمامِ چشم‌ها غمگین!

به خاکِ مسلخ افتادند،  
 در این صحرای خون‌باران!  
 برادرها جدا از هم،  
 پدرها بی‌پسر هاشان!

تو! ای تن خفته‌ی گم‌نام! بخواب اکنون که بسیاری!  
 لالا لالا، لالا لالا! بخواب! آری که بیداری!  
 در این ویرانه‌ی خاکِ تو - که شد یک‌باره چون صحرا -  
 به یادت باغ می‌سازند برادرهای فرداها! ■



## بترس از من

اگه حرفی سرودی روی لبها نیست  
 و زنگِ نعره‌یی در گوشِ شبها نیست ،  
 اگر اکنون هجومِ دردِ تنهایی ست ،  
 اگر امیدِ من امیدِ رؤیایی ست ،

نخواهم رفت ، خواهم ماند !  
 روزی با تو ، خواهم خواند !  
 سرودی را که از چشمم نمی‌خوانی !  
 حدیثی را که جز رؤیا نمی‌دانی !

برایت مهربان بودم ،  
 تو می‌دانستی نامهربان بودی !  
 به پایت زنده‌گی دادم ،  
 تو رنجم دادی در فکرِ جان بودی !

گرفتی هر چه از من بود ،  
 چو دشمن مرا پا بستنی رفتی !  
 چو ترسیدی که بگریزم ،  
 پُلِ پیوندِ ما بشکستی رفتی !

بترس از من ! بترس از من !  
 از این سیلِ جدا افتاده‌ی مغرور !  
 بترس از من ! بترس از من !  
 که پُر کینه نگاهت می‌کنم از دور ! ■

## مار در محراب

برای من که در بندم ، چه اندوه‌آوری ! ای تن !  
 فراز وحشت داری ، فرود خنجری ! ای تن !  
 غم آزاده‌گی دارم ، به تن دل‌بسته‌گی تاکی ؟  
 به من بخشیده دل‌تنگی ، شکستن‌های پی در پی !

چرا تن زنده و عاشق ، کنار مرگ فرسودن ؟  
 چرا دل‌تنگ آزادی ، گرفتار قفس بودن ؟  
 قفس بشکن که بیزارم ، از آب دانه در زندان !  
 خوشا پرواز ما حتا ، به باغ خشک بی‌باران !

در آوار شب دشنه ، چکد از قلب من خون آب ،  
 که می‌بینم من عاشق ، چه ماری خفته در محراب !  
 خوشا از بند تن رستن ، پی آزادی انسان !  
 نمی‌ترسم من از ایثار ، که اینک سر ! که اینک جان !

اگر پیرم ، اگر بُرنا ، اگر برنای دل‌پیرم ،  
 به راه خیل جان بر کف که می‌میرند ، می‌میرم !  
 اگر سرخورده از خویشم ، من مغرور دشمن شاد !  
 برای فتح شهر خون ، تو را کم دارم ! ای فریاد !

در این غوغای مردم‌کش ،  
 در این شهر به خون خفتن ،  
 خوشا در چنگ شب مُردن ،  
 ولی از مرگ شب گفتن ! ■

# جنگلِ جاری

در این حریمِ شبانه‌ی ستم گرفته ،  
 در این شبِ خوفِ خاکستر که غم گرفته ،  
 - رفیقِ روزانِ روشنِ رهایی من ! -  
 ستاره‌ها را صدا بزن ! دلم گرفته !

قامتِ یاران ،  
 از تبرداران ،  
 اگر شکسته ،

جنگلِ جاری ،  
 روبه بیداری ،  
 به گل نشسته !

روبه بیداری ،  
 جنگلِ جاری ،  
 جوانه بسته !

ستاره سوسو نمی‌زند اگر چه بر من ،  
 - رفیقِ روزانِ بی‌کسی ! ای سر به دامن ! -  
 در این سکوتِ سترونِ سنگر به سنگر ،  
 چراغِ خورشیدواره‌ی چشمِ تو روشن ! ■

## بگو به ایران

وطن : پرنده‌ی پر در خون !  
 وطن : شکفته گل در خون !  
 وطن : فلات شهیدُ شمع !  
 وطن : پا تا به سر خون !

وطن : ترانه‌ی زندانی !  
 وطن : قصیده‌ی ویرانی !  
 ستاره‌ها ، اعدامیانِ ظلمت ،  
 به خاکِ اگر چه می‌ریزند !  
 سحر دوباره برمی‌خیزند !

بخوان که دوباره بخواند ،  
 این عشیره‌ی زندانی ،  
 گل سرودِ شکستن را !  
 بگو که به خون بسراید ،  
 این قبیله‌ی قربانی ،  
 حرفِ آخرِ رستن را !

با دژخیمان اگر شکنجه ،  
 اگر بند است شلاقِ خنجر ،  
 اگر مسلسل انگشتر ،  
 با ما تبارِ فدایی !  
 با ما غرورِ رهایی !

به نامِ آهنِ گندمِ !  
 اینکِ ! ترانه‌ی آزادی !  
 اینکِ ! سرودنِ مردمِ !

امروزِ ما ،  
 امروزِ فریادِ !  
 فردایِ ما ،  
 روزِ بزرگِ میعادِ !

بگو که دوباره می‌خوانم ،  
 با تمامی یارانم ،  
 گلِ سرود شکستن را !  
 بگو ! بگو که به خون می‌سراییم ،  
 دوباره با دلِ جان ،  
 حرفِ آخر رستن را !

بگو به ایرانِ !  
 بگو به ایرانِ ... ■

## باغ برهنه

با توأم! با تو که دستت ،  
دستِ دنیا ساز رنجه !  
با توأم! با تو که بغضت ،  
معنیِ آوازِ رنجه !

اگه یخ بادِ ستم‌گر ،  
پی قتلِ عامِ برگه ،  
اگه این باغِ برهنه ،  
باغِ تاراجِ تگرگه ،

اگه بی پناهی گل ،  
رنگِ بی پناهی ماست ،  
دستتُ بذار تو دستم !  
وقتِ پیوندِ درختاست !

رو تنِ سختِ درختا ،  
بنویس دوباره بنوس !  
که شکستِ یک شقایق ،  
مرگِ باغِ! مرگِ باهار نیس ! ■

# خانه سرخ است

خانه سرخِ کوچه سرخ است خیابان سرخ است!  
باری از خون، پهنه‌ی برزن میدان سرخ است!

ده به ده، پرچمِ خشم است که برمی‌خیزد!  
مزرعه زرد چپر سبز بیابان سرخ است!

تاگلِ خونی فریاد در این باغستان،  
ساقه از ضربه‌ی شلاقِ زمستان سرخ است!

وحشتی نیست از انبوه مسلسل‌داران،  
تا در این دشت، غرور کینه‌داران سرخ است!

رو سیاه است اگر این شب مردم‌کشِ بد،  
تا دم صبحِ وطن، سینه‌ی یاران سرخ است!

با تو سر سبزی از ایثار سیه‌پوشان است،  
ای مسلط! دستت از خون شهیدان سرخ است! ■

## خاکِ خسته

نعره کن! ای سرزمینِ جان سپردن!  
 نعره کن!  
 نعره کن! ای خاکِ خسته! خاکِ مُردن!  
 نعره کن!

شبِ هق هق، شبِ پَر پَر زدنِ چلچله هاس!  
 از غزل گویه پُرم، خانه‌ی هم‌غصه کجاس؟

این همه جوخه،  
 این همه دار،  
 این همه مرگ،  
 این همه عاشق خفته در خون!  
 این همه زندان،  
 این همه درد،  
 این همه اشک،  
 نعره‌هایت کو؟ خاکِ گل‌گون!

خاکِ گل‌مُرده‌گی قحطیِ آفت‌زده‌گی!  
 وطنِ تغزیه در مرگِ مصیبت‌زده‌گی!  
 شبِ یاران، شبِ زندان، شبِ ویرانی ما!  
 شبِ اعدامِ رفقیانِ گل‌نورِ صدا! ■



## با من از ایران بگو

یاور از ره رسیده! با من ایران بگو!  
از فلاتِ غوطه‌ور در خونِ سیاران بگو!

بادِ شب‌گردِ سخن‌چین، پشتِ گوشِ پرده‌هاست،  
- تا جهان آگه شود - بی‌پرده از یاران بگو!

شب سیاهی می‌زند بر خانه‌های سوگوار،  
از چراغِ روشنِ اشکِ سیه‌پوشان بگو!

پرسه‌ی یأس است در آوازِ این پتیارگان،  
از زمین، از زنده‌گی، از عشق، از ایمان بگو!

سوختم! آتش گرفتم از رفیقُ نارفیق!  
از غریبه، آشنا، یارانِ هم‌پیمان بگو!

ضجّه‌ی نام‌آوارن زخمی به خاموشی نزد،  
از خروشِ نعره‌ی انبوه‌گم‌نامان بگو!

قصه‌های پهلوانان قهر ویران‌گر نداشت،  
از غمِ خشمِ جهان‌سازِ تهی‌دستان بگو!

با زمستانی که می‌تازد به قتل‌عامِ باغ،  
از گلِ خشمی که می‌روید در این گل‌دان بگو! ■

## رازقی

برای ضیافتِ عشق ،  
 آگه شب ، شبِ غزل نیست ،  
 آگه نور آینه به آینه ،  
 آگه گل ، بغل بغل نیست ،

برای گلِ دونِ دستات ،  
 یه سبد رازقی دارم !  
 بهترین قلبُ تو دنیا ،  
 برای عاشقی دارم !

از تو تا ویرونی من ،  
 از تو تا مرز شکستن !  
 فاصله : وا کردنِ در !  
 فاجعه : صدای بستن !

ترسم از بی‌رحمیِ شب نیست ،  
 ترسم از دل‌تنگیِ فرداست !  
 ترسم از شب‌مرگیِ آواز ،  
 ترسم از تدفینِ قمری‌هاست !

سهمی از رجعتِ انسان ،  
 سهمی از خدا شدنِ باش !  
 سهمی از معجزه‌ی عشق ،  
 سهمی از معراجِ من باش ! ■

## مرا به خانه‌ام ببر

شب‌آشیانه! شب‌زده! چکاوکِ شکسته پر!  
 رسیده‌ام به ناکجا، مرا به خانه‌ام ببر!  
 کسی به یادِ عشق نیست، کسی به فکرِ ما شدن،  
 از آن تبارِ خودشکن، تو مانده‌ای بغضِ من!

از این چراغ‌مُرده‌گی، از این بر آب سوختن،  
 از این پرنده‌کشتن از این قفس فروختن،  
 چگونه گریه سر کنم؟ که یار غم‌گسار نیست!  
 مرا به خانه‌ام ببر که شهر، شهرِ یار نیست!

مرا به خانه‌ام ببر! ستاره دل‌نواز نیست!  
 سکوت، نعره می‌زند، که شب، ترانه‌ساز نیست!  
 مرا به خانه‌ام ببر، که عشق در میانه نیست!  
 مرا به خانه‌ام ببر! اگر چه خانه، خانه نیست!

از این چراغ‌مُرده‌گی، از این بر آب سوختن،  
 از این پرنده‌کشتن از این قفس فروختن،  
 چگونه گریه سر کنم؟ که یار غم‌گسار نیست!  
 مرا به خانه‌ام ببر! که شهر، شهرِ یار نیست! ■

## باغِ خاکستر

شبِ روئیدنِ هجرت! شبِ از ریشه پژمردن!  
 شبِ تن پوش نو کردن، ولی باز از درون مُردن!  
 هجومِ لوزه و رگبار، من عریانیِ غربت!  
 گذارِ پُشتِ سر مهلک، پناهِ پیشِ رو ظلمت!  
 کجا برگردم از وحشت؟ از این مردابِ خاموشی؟  
 چه پنهان شد صدای من! چه عریان شد فراموشی!  
 کجا برگردم از پرسه؟ چراغِ عشق روشن نیست!  
 نه همراه نه هم‌وحشت، کسی جز مرگ با من نیست!  
 ز دای مرگ می‌پوشم، برهنه زیر این خنجر!  
 خداحافظ! شبِ تفته! سلام! ای باغِ خاکستر!  
 اگر دور اگر نزدیک، تو را جز خود نمی‌دانم!  
 چنان گم می‌شوم در تو، که پیدا نیست پایانم!  
 گرفتار توأم اما، چه سرشارم از آزادی!  
 خداوندِ جهانم من، در این ویرانه آبادی!  
 کمک کن! ای سبک دامن! جهان از سینه بردارم!  
 که از اندوه لبریزم، که از شب‌گریه سرشارم!

غریبه ابرِ سنگینم! پُرم اما نمی‌بارم... ■

## طلوع کن

اشاره کن که بشکفم ، حتّا در این یخ‌بسته گی !  
 در این ترانه سوزی در این غزل شکسته گی !  
 طلوع کن ! طلوع کن ! در این ستاره مُرده گی !  
 که از تو تازه می شود ، این خلوتِ سرخورده گی !  
 طلوع کن ! طلوع کن ! که بودنم تازه کنی !  
 دستِ مرا بگیری با بوسه اندازه کنی !

طلوع کن !

طلوع کن !

آینه پُر می شود از جوانیِ خاطره‌ها !  
 تنِ تو با شرمِ من خاموشیِ حنجره‌ها !  
 اشاره کن که من به تو ، به یک اشاره می رسم !  
 رنگین کمانِ من تویی ، که به ستاره می رسم !  
 من به تو شک نمی کنم ، طلوع کن ! طلوع کن !  
 از تو به پایان می رسم ! شروع کن ! شروع کن !

طلوع کن !

■ طلوع کن ...

## با شما آینده گانم

با شما آینده گانم!  
ای جهان سازانِ خوشنود!  
ای برابره‌های فردا!  
قرنِ ما قرنِ چنین بود:

قرنِ زندان، قرنِ میله،  
قرنِ اعدامِ حقیقت،  
قرنِ تن دادن به دارُ  
قرنِ کُشتارِ شهامت!

قرنِ استعمارِ خاکُ  
قرنِ استعمارِ انسان،  
قرنِ تن دادن به دارُ  
دل بُریدن از دیاران!

قرنِ دلّالانِ خونُ  
قرنِ هم‌خانه فروشان،  
قرنِ ضحاکانِ پیرو  
سلطه‌ی افعی به دوشان!

با شما آینده گانم!  
ای جهان سازانِ خوشنود!  
ای برابره‌های فردا!  
قرنِ ما قرنِ چنین بود... ■

## بارانِ غزل

ای رودِ عسل!  
بارانِ غزل!  
تا گفتم از تو،  
شکفتم از تو!

ای برکه‌ی نور!  
تندیسِ بلور!  
تا گفتم از تو،  
شکفتم از تو!

تو حادثه‌ی عاشق شدنی!  
اعجاز به دنیا آمدنی!  
ای یار! بردار، نیلوفر از آب!  
این بار، بسیار، مرا به مهتاب!

برویان یا بمیران،  
که من بنیادم از توست!  
که هم مرگِ من از تو،  
که هم میلادم از توست!

حضورت حضورِ تیغِ بن‌بست، حضورِ سنگِ شب‌نم!  
حضورِ بادِ بیشه، برفِ آتش، حضورِ زخمِ مرهم!  
به یک لب‌خندِ گل‌کن، بهاری شو به لب‌خند!  
مرا از شب بگیر به خورشیدی پیوند... ■

## قصه‌ی تو، قصه‌ی من

قصه‌ی تو، قصه‌ی من : قصه‌ی تگرگِ شب‌نم !  
 قصه‌ی برفِ شراره ! قصه‌ی دشنه و مرهم !  
 قصه‌ی من، قصه‌ی تو : قصه‌ی تلخِ دوباره !  
 قصه‌ی پلنگِ عاشق ، قصه‌ی صیدِ ستاره !

منُ بشناسون دوباره ، به منُ آینه و دیدار !  
 منُ تازه کن به بوسه ! منُ دستِ گریه‌نسیار !  
 یه ترانه از تو دورُ یه ترانه به تو نزدیک !  
 پیش تو گم می‌شم از تو ! ای غزل‌واره‌ی تاریک !

خسته و دل‌گیرم از من ! درُ وا کن به ستاره !  
 یه نفس نواز شم کن ! بذار از شب گل بیاره !  
 چیزی تا گریه نمونده ! پُر بغضِ همه حرفام !  
 منُ با یه بوسه بشکن ! که سکوت‌ه همه حرفام ! ■



## گلِ بی‌تا

لا لا لا! گلِ خوش‌رنگِ بی‌تا!  
 لایلی کن رو بالِ شعرِ بابا!  
 لا لا کن - دخترم! - رو سینه‌ی من!  
 که شبِ رَدشده دوباره از سرِ ما!

لایلی! دخترِ گل‌برگیِ شب‌نم!  
 لایلی! شاخه‌ی گل‌پوشِ مریم!  
 لا لا کن زیرِ طاقِ خوابِ رؤیا،  
 که جا وا کرده شبِ تو کوچه‌کم‌کم!

لا لا لا که بارون دل‌نوازه!  
 نسیمِ خیسِ کولیِ یگه‌تازه!  
 کدوم عاشق تو این خاموش‌واری،  
 ضیافتِ رفته‌ی سوزِ گدازه؟

میونِ سفره‌ی هفت‌رنگِ نقاش، میونِ آینه و شمعِ گلاب‌پاش،  
 کنارِ کوزه‌ی سبزینه و آب، به فکرِ کفترِ آتیش به پر باش!  
 کنارِ سُرْمه‌دونِ تنگِ ماهی، میونِ آینه‌های چشم به راهی،  
 کدوم پروانه می‌سوزه دروغی؟ کدوم ستاره مُرده اشتباهی؟

زمینِ خاموشِ دریا خوابِ گلِ خیس!  
 نه ماه‌پیشونی بیداره، نه چل‌گیس!  
 لا لا کن! خوش‌ترین پایانِ قصه!  
 که شبِ این‌جا شبِ اون قصه‌ها نیس! ■

## پرسه

پرسه در خاکِ غریب ،  
 پرسه‌ی بی‌انتهاست !  
 هم‌گریزِ غربتم !  
 زادگاه من کجاست ؟

تو شبای پرسه‌ی دل‌واپسی ،  
 که می‌خوام دنیا ز فریاد بزوم ،  
 به کدوم لهجه ترانه سر کنم ؟  
 به کدوم زبون تو ز داد بزوم ؟

گم گنج تلخ بی‌گذشته‌ام ،  
 توی شهری که پناه داده به من !  
 از کدوم طرف می‌شه به هم رسید ؟  
 همه کوچه‌ها به غربت می‌رسن !

تو کدوم پس‌کوچه اولین سلام ،  
 گنبد سبز پُر از ستاره کرد ؟  
 تو کدوم محله واپسین وداع ،  
 غزلای عشق غمگنانه کرد ؟

برام از خاطره سنگری بساز !  
 بید بی‌ریشه ز شن باد می‌بره !  
 نسل بی‌گذشته ز خاکِ غریب ،  
 مثلِ سُخِمِ کهنه از یاد می‌بره !

می‌خوام از باغچه‌ی سبزِ امروزم ،  
سبذِ خاطره‌هامُ پُر کنم !  
می‌خوام از عطرِ دوباره‌گُل شدن ،  
شهرِ سال‌خورده‌گیامُ پُر کنم !

کوچه‌ها وُ خونه‌ها ، محله‌ها  
این‌جا دفترچه‌های بی‌خاطره‌ان ... ■

## حنجره بُریده

ای حنجره بُریده با خنجرِ مُدارا!  
 سرودِ تازه سر کُن از خشمِ مردمِ ما!  
 از اقتدارِ شب‌ساز بر خاکِ ما چه وحشت؟  
 ما از تبارِ خشمیم با یک قبیله نفرت!

بگذار تا بریزند خونِ من تو بر خاک،  
 که روبه مرگ دارند این کودکانِ ضحاک!  
 فریاد کُن به دژخیم این شعرِ سرخِ ایمان:  
 مردم همیشه مردم، ایران همیشه ایران!

مردم‌گدازانِ بد، این اندکِ ستم‌گر،  
 با خیلِ نیزه‌دارن، سردارهای بی‌سر،  
 مردم پرست‌ها را به تیر اگر چه بستند،  
 اگر چه سینه‌ها را در دخمه‌ها شکستند،

در صبح‌های سُرّبی، با جوخه‌های اعدام،  
 اگر چه هدیه کردند صد شهر گور بی‌نام،  
 نوشته بر لوحِ خاک با خونِ شب‌شهیدان:  
 مردم همیشه مردم، ایران همیشه ایران! ■

## گاهی به یاد من باش!

به یاد باغِ پَر پَر ، به یادِ نسترن باش!  
 ای کفترِ پریده! گاهی به یاد من باش!  
 گاهی به یاد من باش! تو اوجِ یک شبانه!  
 تو عمقِ یک آینه! میونِ یک ترانه!

ای کفترِ پریده!  
 ای رفته و رسیده!  
 گاهی به یاد من باش...

بین! بین چه ساده ، ستاره سرنگون شد!  
 میخک به خاک افتاد! شقایق غرقِ خون شد!  
 بین! بین چه آسون ، به یک سفر شکستم!  
 چنین به خود شکستم ، از پا فرو نشستم!  
 بین! بین چه تلخم ، بی تو به این شبانه!  
 از تو چه در گریزُ به ناکجا روانه!  
 من : ماهِ دل شکسته! من : آفتابِ خاموش!  
 من : قصه‌ی نگفته! ترانه‌ی فراموش!

ای کفترِ پریده!  
 ای رفته و رسیده!  
 گاهی به یاد من باش... ■

## زیبای در زنجیر

ای خانه‌ی ویرانی! سرای سرگردانی!  
جهان جنون می‌گیرد، وقتی مرا می‌خوانی!  
ای میهنِ جان‌مُرده‌گی! خاکِ پریشان‌مُرده‌گی!  
داغِ کُدامین غنچه‌یی، در فصلِ ویران‌مُرده‌گی؟

تو را نوازش می‌کنم!  
بوسه به زخمت می‌زنم!  
می‌شویمت با اشک، با آه...

زیبای در زنجیرِ من! ای زخمی‌زبون‌شده!  
غولِ عصب‌بُریده‌ی، از خود به وحشت آمده!  
از خانه تا جهان شدن، این تو و این صدای من!  
طغیان کن... نعره بزن!  
ای میهنِ خاموشِ من! غولِ جراحت‌پوشِ من!  
شکفته غربت پیشِ رو، تن یله کن بر دوشِ من!

تو را نوازش می‌کنم!  
بوسه به زخمت می‌زنم!  
می‌شویمت با اشک، با آه... ■

## گریه نکن!

آسون نشو! ای همسفر!  
ویران نشو! ای دربه‌در!  
من بگیر از همه‌مه!  
من به خلوتت ببر!

معجزه کن! خاتون من!  
تولدی دوباره کن!  
من ببر به حادثه!  
شب پر از شراره کن!

ستاره پرپر می‌کنی،  
ای نازنین! گریه نکن!  
پروانه آتش می‌زنی،  
تو این چنین گریه نکن!  
گریه نکن! ای شب‌زده!  
ای شب‌نشین! گریه نکن!

گریه نکن! گریه نکن!  
خاتون هم‌گریز من!  
برای این در به در،  
بی‌سرزمین گریه نکن! ■

## خانه و خاطره

به تو عادت کرده بودم! ای به من نزدیک‌تر از من!  
 ای حضورم از تو تازه! ای نگاهم از تو روشن!  
 به تو عادت کرده بودم، مثل گل‌برگی به شبنم!  
 مثل عاشق به غربت! مثل مجروحی به مرهم!  
 لحظه در لحظه عذابه، لحظه‌های من بی تو!  
 تجربه کردن مرگه، زنده‌گی کردن بی تو!

از سکوت گریه‌ی شب،  
 به تو هجرت کرده بودم!  
 با گل سنگ ستاره،  
 از تو صحبت کرده بودم!  
 خلوتِ خاطره‌هام  
 با تو قسمت کرده بودم!

خونه لب‌ریزِ سکوته،  
 خونه از خاطره خالی!  
 من پر از میلِ زوالم،  
 عشقِ من! تو در چه حالی! ■



## وقتی تو شب گم می شدم

وقتی تو شب گم می شدم ، هم خونه خواب گل می دید !  
 هم سایه از خوشه‌ی خواب ، سبد ، سبد خنده می چید !  
 وقتی تو شب گم می شدم ، ستاره شب شکن نبود !  
 میون این شب زده‌ها ، هیشکی به فکر من نبود !  
 آواز خون کوجه‌ها ، شعراش از یاد برده بود !  
 چراغا خوابیده بودن ، شعله شون باد برده بود !  
 آخ ! اگه شب شیشه‌ای بود ، پل به ستاره می زدم !  
 شکست آینه‌ی شب نیزه‌ی خورشید می شدم !

آخ ! اگه مرگ امون می داد ، دوباره باغ می شدم !  
 تو زگی یخ بسته‌ی شب ، نبض چراغ می شدم !

آخ ! که تو اقیانوس شب ، سوختنم کسی ندید !  
 تو برزخ بیداد شب ، هیشکی به دادم نرسید !  
 تو اوج ویرون شدنم ، تو شب دم کرده‌ی درد ،  
 کسی دعا نخوند برام ! هیشکی برام گریه نکرد !  
 وقتی تو شب گم می شدم ، دلم می خواست شعله بشم !  
 رو سایه‌ها یخ زده ، دست نوازش بکشم !  
 دلم می خواست آستی بدم ، تگرگ با اقاها !  
 خورشید مهر بونی ر مهمون کنم به خونه‌ها !

آخ ! اگه مرگ امون می داد ، دوباره باغ می شدم !  
 تو زگی یخ بسته‌ی شب ، نبض چراغ می شدم ! ■

# گلِ سُرخ

شکفته چون گلِ سُرخ  
 بر سینه‌های یاران ،  
 عشقی به نامِ مردم !  
 قلبی به شکلِ ایران !

ای هم‌عزای خسته !  
 ای هم‌تبارِ زخمی !  
 مأیوسِ دل شکسته !  
 آه! ای سوارِ زخمی !

هنوزم در رگِ ما ،  
 خونِ امید جاری ست !  
 با عاشقانِ فردا ،  
 نه غم ، نه سوگواری ست !

هر چند که عاشقان را ،  
 شب است تیرباران ،  
 اگر چه سهمِ یاران ،  
 شکنجه است زندان ،

شکفته چون گلِ سُرخ  
 بر سینه‌های یاران ،  
 عشقی به نامِ مردم !  
 قلبی به شکلِ ایران !

بی‌وحشت از بدُ درد ،  
 در شام‌ها ممتد ،  
 این شیر آسیا را ،  
 بخوان که سرفراز د!

آنک! قیامِ خورشید ،  
 با دست‌های مردم!   
 از موج‌های دریا ،  
 تا دشت کوه‌گندم ،

شکفته چون گلِ سُرخ  
 بر سینه‌های یاران ،  
 عشقی به نامِ مردم!  
 قلبی به شکلِ ایران!

آلوده گرچه دستِ جلادهای دشمن ،  
 به خونِ هم‌سرِ تو ، به خونِ کودکِ من ،  
 اگر چه مانده خیلِ نعشِ شهید بر خاک ،  
 کاوه هنوزم با ماست! بگو! بگو به ضحاک!

شکفته چون گلِ سُرخ  
 بر سینه‌های یاران ،  
 عشقی به نامِ مردم!  
 قلبی به شکلِ ایران! ■

## شب گشتن

با کوچه آواز رفتن نیست!  
فانوسِ رفاقت روشن نیست!  
از کوب تا کوب خاموشی،  
شب هست شوقِ شب گشتن نیست!

وقتی تو نباشی، من به من مشکوکم!  
به هر گل، به هر سایه روشن مشکوکم!  
مشکوکم! به اشکِ کبوتر مشکوکم!  
مشکوکم! به خوابِ خاکستر مشکوکم!

بی تو به کابوسِ به رؤیا مشکوم!  
به شعله، به پروانه حتماً مشکوکم!

ترسم نیست - بی تردید! - از جاده، از سایه!  
تاریکِ تاریکم، من از من می ترسم!  
من از سایه‌های شبِ بی رفیقی،  
من از نارفیقانه بودن می ترسم!

با کوچه آواز رفتن نیست!  
فانوسِ رفاقت روشن نیست!  
نترس از هجومِ حضورم،  
چیزی جز تنهایی با من نیست! ■

## ستاره‌های سربی

ستاره‌های سربی ، فانوسکای خاموش ،  
 منُ هجومِ گریه ، از یادِ تو فراموش !  
 تو بالُ پرِ گرفتگی به چیدنِ ستاره !  
 دادی منُ به خاکِ اینِ غربتِ دوباره !  
 دقیقه‌های بی تو ، پرنده‌های خسته‌ن !  
 آینه‌های خالی ، دروازه‌های بسته‌ن !

اگه نرفته بودی ، جاده پُر از ترانه ،  
 کوچه پُر از غزل بود ، به سوی تو روانه !  
 اگه نرفته بودی ، گریه منُ نمی‌برد !  
 پرنده پُر نمی‌سوخت ، آینه چین نمی‌خورد !

شبانهِ‌های بی تو ، یعنی : حضورِ گریه !  
 یا من نبودنِ تو ، یعنی : وفورِ گریه !  
 از تو به آینه گفتم ، از تو به شب رسیدم ،  
 نوشتمت رو گل‌برگ ، تو ز نفس کشیدم !  
 از رفتنِ تو گفتم ، ستاره در به در شد !  
 شبنم به گریه افتاد ، پروانه شعله‌ور شد !

اگه نرفته بودی ، جاده پُر از ترانه ،  
 کوچه پُر از غزل بود ، به سوی تو روانه !  
 اگه نرفته بودی ، گریه منُ نمی‌برد !  
 پرنده پُر نمی‌سوخت ، آینه چین نمی‌خورد ! ■

## آخرِ قصه

کسی غیر از تو نمونده ، اگه حتّا دیگه نیستی !  
 همه جا بوی تو جاری ، خودت اما دیگه نیستی !  
 نیستی اما مونده اسمت ، توی غربتِ شبونه !  
 میونِ رنگین‌کمونِ خاطراتِ عاشقونه !

آخرین ستاره بودی ، تو شبِ دل‌واپسی‌هام !  
 خواستنت پناه من بود ، تو غروبِ بی‌کسی‌هام !  
 لحظه ، هر لحظه پس از تو ، شبِ گریه در کمینه !  
 تو دیگه بر نمی‌گردی ، آخرِ قصه همینه !

می‌شکنم بی تو و نیستی ،  
 به سراغم نمیای که ببینی !  
 بی تو می‌میرم نیستی ،  
 تو کجایی ؟ تو کجایی که ببینی ؟

شبِ بی‌عاطفه برگشت ، شبِ بعد از رفتنِ تو !  
 شبِ از نیاز من پر ، شبِ خالی از تنِ تو !  
 با تو گل بود ترانه ، با تو بوسه بود پرواز !  
 گل بوسه بی تو گم شد ، بی تو پژمرده شد آواز !

می‌شکنم بی تو و نیستی ،  
 به سراغم نمیای که ببینی !  
 بی تو می‌میرم نیستی ،  
 تو کجایی ؟ تو کجایی که ببینی ؟ ■

## واژه

ساده بودی ، مثل سایه !  
 مثل شبنم رو شقایق !  
 مثل لب خند سپیده ،  
 مثل شب گریه‌ی عاشق !

بی تو شب دوباره آینه ،  
 روبه روی غم گرفته !  
 پنجره باز به بارون ،  
 من ولی دلم گرفته !

واژه رنگ زنده‌گی بود ،  
 وقتی تو فکر تو بودم !  
 عطر گل با نفسم بود ،  
 وقتی از تو می سرودم !

وقت راهی شدن تو ،  
 گفترا شعرم بُردن !  
 چشم از ستاره سوختن ،  
 من به گریه سپردن !

رفتنی شب پُر شد از من !  
 از من دل واپسی‌ها !  
 رفتنی من سپردی ،  
 به زوالِ اطلسی‌ها ! ■

## بوسه بر ماه

خالی از بغض همیشه ،  
 پُرم از ستاره امشب !  
 اگه خوابم ، اگه بیدار ،  
 با منی دوباره امشب !

شبِ برگشتنِ آینه !  
 شبِ نو کردنِ تنِ پوش !  
 شبِ بوسیدنِ ماه  
 شبِ وا کردنِ آغوش !

واسه گم کردنِ اندوه ،  
 امشب اون شبِ دوباره‌س !  
 شبِ پیدا شدنِ تو ،  
 شبِ دیدارِ ستاره‌س !

تو ز پیدا کردم امشب ،  
 بعد شب‌های مصیبت !  
 بعد دل‌بریدن از من ،  
 بعد دل‌بستن به غربت !

تو ز پیدا کردم امشب ،  
 وقتِ گم شدنِ تو رویا !  
 وقتِ پوشیدنِ مهتاب ،  
 وقتِ عریانِ تماشا ! ■



# آخرین کوکب

تو خاموشی ، خونه خاموشه !  
 شب آشفته ، گل فراموشه !  
 بخواب که امشب پُشتِ این روزن ،  
 شب کمین کرده روبه روی من !  
 تب‌الوده ! تلخ بی کوکب !  
 شب ، شبِ غربت ، شب ، همین امشب !

لای لایی ! من به جای تو شکستم !  
 تو نبودی ، من به سوگِ من نشستم !  
 از ستاره ، تا ستاره گریه کردم !  
 از همیشه ، تا دوباره گریه کردم !

لا لا لا ! آخرین کوکب !  
 لباسِ رویا پوش امشب !  
 لا لا لا ! ای تنِ تب‌دار !  
 اشکام از روگونه‌هام بردار !  
 لا لا لا ! سایه‌ی بیدار !  
 نبضِ مهتابِ دستِ من بسپار !

لای لایی ! من به جای تو شکستم !  
 تو نبودی ، من به سوگِ من نشستم !  
 از ستاره ، تا ستاره گریه کردم !  
 از همیشه ، تا دوباره گریه کردم ! ■

## اقیانوسِ خالی

آخرین حادثه بودی! واپسین لحظه‌ی پرواز،  
 تو زُ پیدا کردم از من، تو گم کردم تو آواز!  
 خونه اقیانوسِ خالی، من غریقِ وهمِ رویا!  
 زنده‌گی پرده‌ی اشک، من گرفتارِ تماشا!

آینه تابلوی عذابه!  
 من رؤیای تنِ تو!  
 هر صدا ضجه‌ی ترس  
 تو شبِ نبودنِ تو!

با من به شب رسیده، نه چراغِ نه ستاره!  
 لحظه تکرار همیشه! گریه، گریه‌ی دوباره!  
 من همینم از تو این جا، تلخ گم کرده ترانه!  
 به صدا مُرده‌ی تنها، به حضورِ غمگانه!

تو زُ می‌پرسم از آواز!  
 از غزل‌های فراموش!  
 تو زُ می‌پرسم از آینه،  
 از ترانه‌های خاموش! ■

## ساعت

منُ نو کن به یه بوسه! برسونم به ستاره!  
اسممُ پباش تو آینه! بذار بشکفم دوباره!  
شبُ برگردون به اول، زیر موسیقی بارون!  
واسه دوره کردنِ عشق، لحظه رُ غزل بیوشون!

ساعت، ساعتِ سبزِ عاشقانه‌س!  
ساعتِ سُرخِ یه ترانه‌س!  
با تو جهانِ شعری به شکوه  
رقصِ یه پروانه‌س!

بده شعری به نسیمُ گلِ سرخی به کبوتر!  
معجزه کن! ای معجزه‌گر!  
دست بکش رو خوابِ ابرُ ماهُ مهمون کن به بستر!  
معجزه کن! ای معجزه‌گر!

از جشنِ رنگینِ ماهیا، یه قطره دریا به من بده!  
از خوابِ تُردِ قناریا، یه شاخه رؤیا به من بده!  
از کهکشونِ افسانه، یک رنگین‌کمون جا به من بده!  
از ابُ مهتابِ خاطره، یه لحظه فردا به من بده!

ساعت، ساعتِ سبزِ عاشقانه‌س!  
ساعتِ سُرخِ یه ترانه‌س!  
با تو جهانِ شعری به شکوه  
رقصِ یه پروانه‌س! ■

# لوند

تو از چرخشِ یک رقص ، تو خلوتِ شبانه !  
 تو از متنِ یه تصویر ، لوندُ دل برانه !  
 تو از کجا شکفتی ؟ تو از کجای قصه ؟  
 که شب نیلوفری شه ، مثل دنیای قصه ؟

از آفاقِ کدوم قصه شکفتی ،  
 که هم پروازِ رؤیا نازنینی ؟  
 که مثلِ شوقِ آزادی زلالی ؟  
 مِتِ حسیِ رهاییِ دل نشینی ؟

شب از اسمِ تو گل بارون ،  
 من از عطرِ عبورِ تو !  
 نگاهِ آینه پُر شد از  
 گلِ سرخِ حضورِ تو !

زدای عشق پوشید ، شبِ خاکستری پوش !  
 چراغون شد از آغاز ، حریمِ سردِ آغوش !  
 منِ خاکسترِ شعر ، تو وُ گلِ باغِ روشن !  
 به بادم دادی اما ، نجاتم دادی از من ! ■

## ستاره

تو این جایی، بگو گم شه ستاره!  
 بگو شب تا دلش می خواد بباره!  
 دوباره رختِ عریانی به تن کن!  
 بگو آینه مگرر شه دوباره!

کنارِ تو پُرِ آوازِ قلبم!  
 غزلِ بارونِ جانم از حضورت!  
 به من تا می رسی، گل می ده لحظه!  
 گلستون می شه ساعت از عبورت!

توی شب کوچه های ترس پرسه،  
 من پیدا کن از اندوه آواز!  
 کنارِ مرگِ خاموشِ کبوتر،  
 من پیدا کن از رؤیای پرواز!

تو این جایی که نورانی شه اسمم!  
 به من برگرده خورشید شبانه!  
 که من دیوانه شم از خواستنِ تو!  
 جهان رنگین کمون شه از ترانه!

به من چیزی بده از موجِ شبنم!  
 به من چیزی از ماهِ ماهی!  
 صدایم کن که در واشه به رویا!  
 که زد شم از شبستانِ تباهی! ■

## گریه کنم یا نکنم؟

گریه کنم یا نکنم؟ آخر ماجرا رسید!  
گریه کنم یا نکنم؟ قصه به انتها رسید!

تو می روی آینه، پُر می شود از بی کسی!  
از من سفر می کنی به مرگِ قصه می رسی!  
بین که آب می شود، قطره به قطره قلب من!  
مرگ من قصه می ماست، فاجعه می جدا شدن!

گریه کنم یا نکنم؟ آخر ماجرا رسید!  
گریه کنم یا نکنم؟ قصه به انتها رسید!

تو جامه دان پُر می کنی، من خالی از جان می شوم!  
یک لحظه در چشمم بین! بین چه ویران می شوم!  
بعد از تو با من چه کنم؟ با من بی پناه من؟  
کجای شب پنهان شوم؟ کجای این عاشق شکن؟

تو می روی جان من، گور ترنم می شود!  
خورشیدکی که داشتم، در شب من گم می شود!  
چیزی نگو به آینه! با رازقی حرفی نزن!  
برای بار آخرین، تنها نگاهی کن به من!

گریه کنم یا نکنم؟ ■

## چیزی بگو

دلبرکم! چیزی بگو! به من که از گریه پُرم!  
 به من که بی صدای تو، از شب شکست می خورم!  
 دلبرکم! چیزی بگو! به من که گرم هق هقم!  
 به من که آخرینهی، آواره‌های عاشقم!  
 چیزی بگو که آینه، خسته نشه از بی کسی!  
 غزل بشن گلایه‌ها، نه هق هق دل واپسی!  
 نذار که از سکوتِ تو، پَرپر بشن ترانه‌ها!  
 دوباره من بمونم خاکسترِ پروانه‌ها!

چیزی بگو، اما نگو از مرگِ یادِ خاطره!  
 کابوسِ رفتنت، بگو از لحظه‌های من بره!  
 چیزی بگو اما نگو قصه‌ی ما به سر رسید!  
 نگو که خورشیدکِ من، چادرِ شب به سر کشید!

دقیقه‌ها غزل می‌گن، وقتی سکوتِ می‌شکنی!  
 قناریا عاشق می‌شن، وقتی تو حرف می‌زنی!  
 دلبرکم! چیزی بگو به من که خاموشِ توام!  
 به من که هم‌بسترِ تو، اما فراموشِ توام!  
 نذار که از سکوتِ تو، پَرپر بشن ترانه‌ها!  
 دوباره من بمونم خاکسترِ پروانه‌ها!

چیزی بگو، اما نگو از مرگِ یادِ خاطره!  
 کابوسِ رفتنت، بگو از لحظه‌های من بره!  
 چیزی بگو اما نگو قصه‌ی ما به سر رسید!  
 نگو که خورشیدکِ من، چادرِ شب به سر کشید! ■

## تندیس

بانوی موسیقی گل! شاپری رنگین کمون!  
به قامت خیال من، ململ مهتاب پوشون!

بذار نسیم در به در، گل برگ از یاد بیره!  
برداره بوی تنت هر جا که می خواد بیره!  
دس رو تن غروب بکش، تا از تو گل بارون بشه!  
بذار که از حضور تو، لحظه ترانه خون بشه!  
هم سایه‌ی خدا می شم، مجاور شکفتنت!  
خورشید باور می کنم، نزدیک رفتار تنت!  
قطره‌ام از تو من ولی، در حال دریا شدنم!  
اسیر سحر عشق تو، در حال زیبا شدنم!

بانوی موسیقی گل! اسطوره‌ی عاشق شدن!  
تا من دوباره من بشم، دوباره لب خندی بزن!  
لب خنده‌ی تو جاتم مغلوب رؤیا می کنه!  
انگار جهان وامیسته و ما ر تماشا می کنه!  
بانوی موسیقی گل! تندیس شاعرانه‌گی!  
نواز شم کن بپر، من به جاودانه‌گی!  
شب از نگاهت آینه ر پر از ستاره می کنه!  
برهنه می شه از خودش، به من اشاره می کنه!

بانوی موسیقی گل! شاپری رنگین کمون!  
به قامت خیال من، ململ مهتاب پوشون! ■



## شب نیلوفری

باید از عطر افاقی تو رُ آغاز کنم!  
 با صدای خیس بارون تو رُ آواز کنم!  
 از تماشای قناری به تو پرواز کنم!

به تو من می‌رسم از این شب نیلوفری!  
 به تو می‌رسم من از این راه خاکستری!  
 به تو خاطره‌هام به همیشه می‌بری!

به تو پُل می‌زنم از ترانه‌هام  
 از همه شبانه‌هام  
 می‌رسم به تو دوباره!  
 بوی عطر تو می‌دن ترانه‌هام  
 پُر اسمت می‌شن عاشقانه‌هام  
 از گل شعر ستاره،  
 به تو می‌رسم دوباره!

نیستی اما یادت این جاس!  
 وقت گل کردنِ رویاس... ■

## رازقی

رازقی پَرِپر شد ،  
 باغ در چله نشست ،  
 توبه خاک افتادی ،  
 کمر عشق شکست !  
 ما نشستیم  
 تماشا کردیم !

دلم می‌خواد گریه کنم ،  
 برای قتلِ عامِ گل !  
 برای مرگِ رازقی !  
 دلم می‌خواد گریه کنم ،  
 برای نابودیِ عشق !  
 واسه زوالِ عاشقی !

وقتی که قلبا و کلاما  
 شکسته و پَرِپر شدن ،  
 وقتی که باغ‌چه‌های عشق  
 سوختن خاکستر شدن ،

من تو از گل‌کاغذی  
 باغ‌چه‌یی داشتیم توی خواب !  
 با خِشتای مقوایی  
 خونه می‌ساختیم روی آب !

وقتی که ما رو جشنِ شب  
ستاره‌بارون می‌شدیم ،  
وقتی که نُشتِ سنگرِ  
سایه‌ها پنهون می‌شدیم ،

از نوکِ بالِ کفترا ،  
خونِ پریدن می‌چکید!  
صدای بیداریِ عشق ،  
رو خوابِ شب خط می‌کشید!

از پشت دیوارای شهر ،  
انگار صدای پا میاد!  
آواز خونِ دربه‌در ،  
انگار یه هم‌صدا می‌خواد!

ابر سیاه رفتیه!  
خورشید دوباره در میاد!  
دوباره باغ‌چه گل می‌ده!  
از عاشقا خبر می‌داد! ■

## سیاه‌پوشا

با این که دارن سیاه‌پوشا  
از توی شطِ کوچه‌ها ، جمع می‌کنن ستاره‌های پَر پَر ،  
با این که دارن عزادارا  
از زیرِ آوارِ جنون ، در میارن کفترای خاکستر ،

با این که بوی تفتیشِ خون پیچیده توی قصه‌ها ،  
با این که صدای انفجارِ مرثیه‌خون همه جا ،

هنوزم می‌شه قربانیِ این وحشتِ منحوس نشد !  
می‌شه تسلیمِ شبِ اسیرِ کابوس نشد !  
می‌شه باز سنگر از ستاره ساختُ به قُرُقِ سرِ نسپرد !  
هنوزم می‌شه عاشقِ شدُ از ستاره مایوس نشد !

با این که داسِ دل‌هره  
گردنِ این دقیقه‌ها رُ می‌شمره ،  
با این که آینه از شبِ گریه پُره ،

با این که تو ماه‌تابِ آب  
صدای کوچ استُ شتاب ،  
با این که تو پستوی ذهنِ همه کس  
ردگریزِ وُ قفس ،

هنوزم می‌شه قربانیِ این وحشتِ منحوس نشد !  
می‌شه تسلیمِ شبِ اسیرِ کابوس نشد !  
می‌شه باز سنگر از ستاره ساختُ به قُرُقِ سرِ نسپرد !  
هنوزم می‌شه عاشقِ شدُ از ستاره مایوس نشد ! ■

## وقتی تو گریه می‌کنی

وقتی تو گریه می‌کنی ، ثانیه شعله‌ور می‌شه !  
 گر می‌گیره بال نسیم ، گل‌خونه خاکستر می‌شه !  
 وقتی تو گریه می‌کنی ، ترانه‌ها بم‌تر می‌شن !  
 شمعدونیا می‌ترسنُ آینه‌ها کم‌تر می‌شن !

وقتی تو گریه می‌کنی ،  
 ابرای دل‌نازکِ شب، اَبی می‌شن برای تو !  
 ستاره‌ها می‌سوزنُ  
 مثلِ یه دسته رازقی پَر پَر می‌شن به پای تو !

وقتی تو گریه می‌کنی ،  
 غمگین می‌شن قناریا ، بد می‌شه خوندن براشون !  
 پروانه‌ها دل‌گیر می‌شن ،  
 نقشِ نگار می‌ریزه از ، رنگین‌کمونِ پَراشون !

وقتی تو گریه می‌کنی ، شک می‌کنم به بودنم !  
 پُر می‌شم از خالی شدن ، گم می‌شه چیزی از تنم !  
 اسیر بی‌وزنی می‌شم ، رها شده تو یه قفس !  
 کلافه می‌شم از خودم ، خسته می‌شم از همه کس !

وقتی تو گریه می‌کنی ،  
 ابرای دل‌نازکِ شب، اَبی می‌شن برای تو !  
 ستاره‌ها می‌سوزنُ  
 مثلِ یه دسته رازقی پَر پَر می‌شن به پای تو ! ■

## درخت

توی تنهایی یک دشتِ بزرگ  
 که مَثِ غربتِ شبِ بی‌انتهاس  
 یه درختِ تن‌سیاهِ سربلند ،  
 آخرین درختِ سبزِ سرِ پاس !

رو تنش زخمه ولی زخمِ تبر ،  
 نه یه قلبِ تیر خورده ، نه یه اسم !  
 شاخه‌هاش پُر از پَر پرنده‌هاش  
 کندوی پاکِ دخیلِ وُ طلسم !

چه پرنده‌ها که تو جاده‌ی کوچ ،  
 مهمونِ سفره‌ی سبزِ اون شدن !  
 چه مُسافرا که زیرِ چترِ اون ،  
 به تنِ خسته‌گی شون تبرِ زدن !

تا یه روز تو اومدی بی‌خسته‌گی  
 با یه خورجینِ قدیمیِ قشنگ !  
 با تو نه سبزه ، نه آینه بود ، نه آب...  
 یه تبر بود با تو ، با اهرمِ سنگ !

اون درختِ سربلندِ پُر غرور ،  
 که سرش داره به خورشید می‌رسه ، منم ! منم !  
 اون درختِ تن‌سپرده به تبر ،  
 که واسه پرنده‌ها دلواپسه ، منم ! منم !

من صدای سبزِ خاکِ سُربیِ ام ،  
 صدایی که خنجرش رو به خُداس !  
 صدایی که توی بهتِ شبِ دشت ،  
 نعره‌یی نیست ، ولی اوجِ یک صداس !

رقصِ دستِ نرمت - ای تبر به دست ! -  
 با هجومِ تبرِ گُشنه و سخت ،  
 آخرین تصویرِ تلخِ بودنه  
 توی ذهنِ سبزِ آخرین درخت !

حالا تو شمارشِ ثانیه‌ها  
 کوبه‌های بی‌آمونِ تبره !  
 تبری که دشمنِ همیشه‌ی ،  
 این درختِ محکمِ تناوره !

من به فکرِ خسته‌گی‌های پَرِ پرنده‌هام ،  
 تو بزن! تبر بزن !  
 من تو فکرِ غربتِ مسافرام ،  
 آخرین ضربه رُ محکم‌تر بزن ! ■

## چکاوک

کجای این جنگلِ شب پنهان شُدی؟ خورشیدکم!  
 پُشتِ کدوم سدِ سکوتِ پَر می‌کشی؟ چکاوکم!  
 چرا به من شک می‌کنی؟ من که منم برای تو!  
 لب‌ریزم از عشقِ تو وُ سرشارم از هوای تو!  
 دستِ کدوم غزل بدم نبضِ دلِ عاشقم؟  
 پُشتِ کدوم بهانه باز پنهون کنم حق‌هقم؟

گریه نمی‌کنم! نرو! بغض نمی‌کنم! بشین!  
 حرف نمی‌زنم! بمون! آه نمی‌کشم! ببین!

سفر نکن! خورشیدکم! ترک نکن من! نرو!  
 نبودنت مرگِ منه! راهی این سفر نشو!  
 نذار که عشقِ من تو، این‌جا به آخر برسه!  
 بری تو وُ مرگِ من از رفتنِ تو سر برسه!  
 نوازشم کُن ببین، عشق می‌ریزه از صدام!  
 صدام کُن ببین که باز، غنچه می‌دن ترانه‌هام!  
 اگر چه من به چشمِ تو، گمَم! قدیمی‌ام! گمَم!  
 آتش‌فشانِ عشقمِ دریایِ پُر تلاطم!

گریه نمی‌کنم! نرو! بغض نمی‌کنم! بشین!  
 حرف نمی‌زنم! بمون! آه نمی‌کشم! ببین! ■



# روزنه

تو روزنه‌ی نوری ، در خانه‌ی ظلمت‌پوش !  
دیباچه‌ی آوازی ، بر بطنِ شبِ خاموش !

چیزی به من از باران ،  
چیزی به من از پرواز ،  
چیزی به من از گریه ،  
چیزی به من از آواز ،  
می‌بخشی می‌خوابی ،  
بر بستری از اعجاز !

می‌مانم می‌رویم ، در سنگِ یک آغوش !  
در خانه‌ی ظلمت‌پوش ! بر بطنِ شبِ خاموش !  
شب حوصله می‌سوزد ، وقتی که تو در خوابی !  
ظلمت همه‌ی دنیا است ، وقتی تو نمی‌تابی !  
تندیسه‌ی تنهایی ! در خوابی زیبایی !  
مهتابی بر پیکر ! دوری همین جایی !

چیزی به من از باران ،  
چیزی به من از پرواز ،  
چیزی به من از گریه ،  
چیزی به من از آواز ،  
می‌بخشی می‌خوابی ،  
بر بستری از اعجاز ! ■

# آوازِ خاموش

رو به گریه بازه جانم ، دلم از دنیا گرفته !  
تپشِ ترانه‌ها مَرگِ بی صدا گرفته !

گریه کن ! گریه کن ! ای آوازِ خاموش !  
گریه کن ! گریه کن ! ای ترانه‌ی فراموش !  
گریه کن ! گریه ، باغِ لاله‌های پرپر !  
گریه کن ! گریه ، من لحظه‌های آخر !

از کجای شرجیِ شب ، می‌شه دریا رُ صدا زد ؟  
به کدوم لهجه‌ی غربت ، می‌شه دنیا رُ صدا زد ؟  
کی صدا زد من از شب ؟ من که مغلوبِ دوباره‌م !  
شب ، شبِ تاریِ خاموش ، من پُر از نعشِ ستاره‌م !  
این کدوم لحظه‌ی درده ؟ شبِ چندمِ عذابه ؟  
که دقیقه‌قرن ، سرشار از تلاطمِ عذابه !

گریه کن ! گریه کن ! ای آوازِ خاموش !  
گریه کن ! گریه کن ! ای ترانه‌ی فراموش !  
گریه کن ! گریه ، باغِ لاله‌های پرپر !  
گریه کن ! گریه ، من لحظه‌های آخر ! ■

# گم

من چه تلخم امشب از تو، کنج این قفس! نازنینم!  
رازقی کو؟ کو ترانه؟ تو کجایی پس؟ نازنینم!

تو که رفتی گل خبر شد،  
گر گرفت شعله‌ور شد!  
لحظه تر شد! نازنینم!

تو که رفتی باغ چه افسرد!  
آینه دق کرد، بوسه پژمرد!  
شاپرک مُرد! نازنینم!

از هجومِ گریه گم شد، غزل آوازِ عشق ما!  
جامه‌ی آتش به تن کرد، پر پروازِ عشق ما!  
تو که رفتی از شب من غزل ترانه گم شد!  
رنگی از رنگین مان پُری از پروانه گم شد!  
بی تو تا من، بی تو تا شب، یک غزل کم، یک غزل گم!  
لحظه خالی، لحظه خسته، نه ترانه، نه ترنم!  
به کجا برگردم از تو؟ به چه سمت بی پناهی؟  
هر طرف ورطه‌ی وحشت! هر طرف شطِ تباهی! ■

## دیدار

جاده وُ پرسه‌ی وحشت !  
 منُ تبالرزِ شبونه !  
 تو نگاه می‌کنی من ،  
 از تو می‌رسم به خونه !

تو نبودی ، آسمون رواقِ ظلمت ،  
 تو نبودی ، حادثه با هر نفس بود !  
 من پرنده‌ی زمینی شده‌ی عشق ،  
 تو نبودی ، هر پر من یه قفس بود !

توی لحظه‌های تنهایی غربت ،  
 یادِ تو می‌کردم گل باز می‌شد !  
 یادِ تو می‌کردم کوچه‌ی ساکت ،  
 کوچه‌باغِ روشنِ آواز می‌شد !

از تو می‌رسم به آینه وُ دیدار !  
 از تو می‌رسم به خود شدن دوباره !  
 تو هم آغازی هم پایانِ یک کوچ ،  
 سفر من از ستاره ، به ستاره !

منُ تا رنگین‌کمون پشتِ بارون ،  
 ببر با من خسته آشنا کن !  
 روزنِ کلبه بگیر پرده بنداز !  
 در بیند سفره‌ی ترانه واکن ! ■

## پروانه‌یی در مُشت

مثلِ تو ، مثلِ یه کفتر !  
 مثلِ من ، مثلِ یه کودک !  
 مثلِ من ، مثلِ یه شاخه !  
 مثلِ تو ، مثلِ یه پوپک !

مثلِ پروانه‌یی در مُشت ،  
 چه آسون می‌شه ما زُ کُشت !

قریه تا قریه اشک ، ستاره تا ستاره سرد ،  
 غریبه تا غریبه ترس ، مترسک تا مترسک درد ،  
 ما زُ با قطره اشکی می‌شه لرزوند و بیرون کرد !  
 ما زُ با بوسه‌ی شعری می‌شه ترانه‌بارون کرد !

مثلِ تصویرِ ماهِ تلخِ تبعیدی  
 که رو تالابِ این پس‌راهه افتاده ،  
 مثلِ این ساکتِ دل‌گیر آواره  
 که تن وا کرده رو دل‌تنگی جاده ،

تو این بیدادِ پهناور ، تو این شب‌راهِ سر تا سر ،  
 نه یک دستُ نه یک اغوش ، نه یک سنگُ نه یک سنگر !  
 پناهی نیست جُز آواز ! رفیقی نیست جُز دیوار ! -  
 کجایی ؟ - ای چراغِ عشق ! - من از سایه‌ها بردار !

مثلِ پروانه‌یی در مُشت ،  
 چه آسون می‌شه ما زُ کُشت ! ■

## وقتی به مستی می رسم

وقتی به مستی می رسم ، وقتی خراب می می شم ،  
 وقتی رو دیوارای شب ، دل تنگیم خط می کشم ،  
 وقتی چراغ برقاً ز با یه چوب کبریت می شکم ،  
 وقتی برای کوچه باغ ، حافظ نعره می زنم ،  
 ماه پابه پام میاد که من ، باهش برم به آسمون !  
 زمین پاهام می گیره ، می بردم کشون کشون !

وقتی که مستی به سراغم میاد ، وقتی خراب جام باده می شم ،  
 وقتی که یادم می ره اسمم چیه ، وقتی مَثِ یه بچه ساده می شم ،  
 دلم می خواد گفترا ز پر بدم ، تا بینن آبی های آسمون !  
 گفترا ز پر بدم تا بدونن ، چه کیفی داره بوسه های بارون !

وقتی خراب می می شم ، وقتی به مستی می رسم ،  
 جس می کتم واسه همه ، پرنده ها دلواپسم !  
 کوچه ها سایه ی من نشون می دن به هم دیگه !  
 از وسط شب یه نئون ، چشمک زنون به من می گه :  
 ستاره دوس داشتنی نیست ، وقتی زمین می شه داشت !  
 وقتی می شه به دست تو زمین تا همیشه داشت !

وقتی که مستی به سراغم میاد ، وقتی خراب جام باده می شم ،  
 وقتی که یادم می ره اسمم چیه ، وقتی مَثِ یه بچه ساده می شم ،  
 دلم می خواد گفترا ز پر بدم ، تا بینن آبی های آسمون !  
 گفترا ز پر بدم تا بدونن ، چه کیفی داره بوسه های بارون ! ■

## بگو: آره! بگو: نه!

بگو: نه! به خط کشیدن رو پر پروازِ رویا!  
 بگو: نه به سنگ پروندن به قناری، به شقایق!  
 به قفس کردن مهتاب! به سیاه کردن آینه!  
 بگو: نه به سنگ سارِ دو تا پروانه‌ی عاشق!

ردشو از ترسُ به سایه بگو: نه!  
 بگو: نه که کوچه گل بارون شه!  
 به سکوتُ شب بگو: نه!  
 بگو: نه که عاشقی آسون شه!

بگو: آره! به ستاره!  
 بذار از صدات یخ شب واشه!  
 به رهایی بگو: آره!  
 بگو: آره که جهان زیبا شه!

بگو: آره! به ترانه!  
 بگو: آره به شکفتن!  
 بگو: نه به رمز رازُ به اشاره‌ها بگو: نه!  
 به منُ آزادی  
 نوشتن از نو بگو: آره!  
 به دوباره دل سپردن، به دوباره‌ها بگو: نه! ■

## می شه ، نمی شه

بی تو می شه با نسیم ، بیعتی همیشه کرد !  
 می شه با پنجره ساخت ، توی گل دون ریشه کرد !  
 بی تو از آینه ها ، می شه تا ستاره رفت !  
 بی تو می شه زنده بود ، زنده گی نمی شه کرد !

می شه با شب راه اومد ،  
 می شه از گریه گذشت !  
 می شه گم شد تو قفس ،  
 همه ی دنیا رُگشت !

می شه از رنگین کمون ،  
 به طلوع گل رسید !  
 روی خوابِ اطلسی ،  
 پر پروانه کشید !

از قناری به قناری ،  
 می شه نور بوسه بُرد !  
 از ترانه تا ترانه ،  
 شاپرک می شه شمرد !

جنگل می شه شنید !  
 می شه دریاچه رُگفت !  
 می شه رود دوره کرد !  
 می شه قلّه رُ شکفت ! ■



# آزادی

بنویس با شبنم ، روی گلبرگ :  
 زنده باد زنده‌گی ، مرگ بر مرگ !

قلب ماهی باش ! کم نیا از موج !  
 تا ستاره شی ، کم نشو از اوج !

هم نفس با رستن ! هم تپش با آبادی !  
 نعره کن : آزادی ! ای خجسته آزادی !

بنویس با شبنم ، رو گلبرگ :  
 زنده باد زنده‌گی ، مرگ بر مرگ !

زنده‌گی کن زنده‌گیت ! رنگِ رؤیای جوانه !  
 هم تپش با جانِ سرخ ، شعرِ خورشیدِ شبانه !  
 زنده‌گی کن زنده‌گیت توی خوابِ عاشقانه !  
 رو پلِ رنگین‌کامونی ، از ترانه تا ترانه !  
 مثلِ دریا زنده‌گی کن ! جنگلِ وحشی خواهش !  
 کوهِ کوهه‌ی خروش موجِ موجهی نوازش !  
 مثلِ شعله ! مثلِ شبنم ! مثلِ موجِ مثلِ تندر !  
 نابِ عریان زنده‌گی کن ، تا ته لحظه‌ی آخر !

بنویس با شبنم ، رو گلبرگ :  
 زنده باد زنده‌گی ، مرگ بر مرگ ! ■

## به من چه ؟

همین که دل ، دلِ خونِ بارِ آبره ،  
 همین که شب ، شبِ قتلِ ستاره‌س ،  
 همین که بغضِ تو ، بغضِ همیشه ،  
 همین که ترسِ من ، ترسِ دوباره‌س ،

همین که تو پُری از طعمِ وحشت ،  
 همین که خونه خالی از ترانه‌س ،  
 همین که کوچه در کوچه‌ی این شهر  
 دچارِ پیچ‌پیچ‌های شبانه‌س ،

به من چه سرخی میخک تو مهتاب ؟  
 به من چه رقصِ نیلوفر روی آب ؟  
 قفسِ بارونِ کابوسِ پرنده !  
 به من چه کوچه‌باغِ شعرِ سهراب ؟

ستیزِ تگرگِ گلبرگه ،  
 مصافِ آینه و الماسه !  
 پیکارِ کبریته و خرمن !  
 نبردِ آرکیده و داسه !

کنارِ بچه‌های کوچُ پرسه ،  
 تو بهتِ رعشه و رگ ، گردُ سوزن ،  
 کنارِ مادرک‌های شناور ،  
 رویِ سمفونیِ نفرینِ شیون ،

کنارِ مردِ دریا بغضِ خسته ،  
 که وا می باره از هم چیکه چیکه ،  
 کنارِ فقرِ گل بانوی ایثار ،  
 که می فروشه تنش رُ تیکه تیکه ،

به من چه سرخی میخک تو مهتاب ؟  
 به من چه رقصِ نیلوفر روی آب ؟  
 قفسِ بارونِ کابوسِ پرنده !  
 به من چه کوچه باغِ شعرِ سهراب ؟

ستیزِ تگرگِ گلبرگه ،  
 مصافِ آینه و الماسه !  
 پیکارِ کبریته و خرمن !  
 نبردِ ارکیده و داسه ! ■

## میعادگاه

تو به خود نگاه می کنی !  
 آینه سیاه می کنی !  
 پرده بر ترانه می کشی !  
 پنجره تباه می کنی !

من ستاره آه می کشم !  
 دست روی ماه می کشم !  
 نوازش نسیم می کنم !  
 روی شب نگاه می کشم !

میعادگاه ما : انسان آبادی ،  
 تاریخ آینده ، میدان آزادی !

تو با گلوه و من با گل !  
 تو با شلیک من با آواز !  
 تو زرد نفرت ، کبود کین !  
 من سرخ عشق سبز پرواز !

کسب تو قتل گل شبنم !  
 اعدام باد نور دریا !  
 کار من کشت چراغ دف !  
 گیتار رنگ رقص رؤیا !

میعادگاه ما : انسان آبادی !  
 تاریخ آینده ، میدان آزادی ! ■

**دفترِ سوّم:**

**نقد و نظر**



## ماه‌پیشونی و ستایشِ عشقِ زمینی

آرش‌افشار

ماه‌پیشونی گر چه به لحاظ بیان و آرایشِ زبانی، استحکام و فخامتِ شاه‌کارهای ایرج‌جنتی‌عطایی را ندارد، اما از نظر محتوا و توالی معنایی یکی از بهترین آثار اوست. ترانه بر پایه‌ی تلمیحی به قصه‌ی عامیانه - از جنس قصه‌های پریان - بنیان گذاشته شده و به همین خاطر هوش‌مندانه یک منطقِ روایی را به کار می‌گیرد. در واقع در ماه‌پیشونی می‌توان خطی روایی را پی گرفت که متأثر از دانش و علاقه‌ی ترانه‌سرا، ساختاری نمایش‌گونه دارد. این روایتِ نمایشی به دو پرده ختم می‌شود. در پرده‌ی اول خطاب‌های راوی به سوار - دوم شخص - است که هویت و هدفِ سوار را برای ما روشن می‌کند:

توی گسترده‌ی رؤیا، ای سوارِ اسبِ اَبلق!  
راهیِ کدوم مسیری، توی تاریکیِ مطلق؟

ای به رؤیا سر سپرده! با توام! ای همه خوبی!  
 راهی کدوم دیاری، آخه با این اسبِ چوبی؟  
 با توام! ای که تو فکرت، با هر عشق با هر اسمی،  
 رهسپار فتح قلبِ ماهِ پیشونیِ طلسمی!  
 توی خورجینِ قشنگت، عکسِ ماهِ پیشونی داری!  
 واسه پیدا کردنِ جاش، دنیا رُ نشونی داری!  
 اما پرده‌ی دَوم با شرحِ حالِ ماهِ پیشونی آغاز می‌شود:

ماهِ پیشونی تو قصه، فکرِ بیداری تو خوابه!  
 خورشیدِ هفت آسمون نیست! عکسِ خورشیدِ توی آبه!  
 و این پاره پُلی است که ما را به روایتِ اولِ شخص می‌رساند، جایی که  
 خودگویی‌هایِ راوی با شرحی که درباره‌ی سوار شنیده‌ییم در هم می‌آمیزد و قصه را  
 کامل می‌کند:

از خوابِ قصه بلند شو! اسبِ چوبیتُ رهاکن!  
 ماهِ پیشونی مالِ قصه‌س! مردِ من! من صداکن!  
 در ابتدا میانِ مه و غبار و تاریکیِ رؤیاگون سواری پیدا می‌شود. شاه‌زاده‌یی که  
 شاه‌زاده نیست - همان‌طور که ماه‌پیشانی‌اش، ماه‌پیشانی از آب در نمی‌آید! - مردی  
 که بر اسبِ چوبیِ خیال سوار است و به جای راهی کردنِ فرستاده‌گان - چون اصلاً  
 چنین فرستاده‌گانی ندارد! - خود به جُستُ جویِ ماه‌پیشانی برآمده. رؤیایش چنان  
 بزرگ و دور است که به جُستُ جوی کسی، تنها با یک عکس و آن هم در جایی به  
 وسعتِ تمامِ دنیا می‌ماند! گم‌شده‌یی که در هفت آسمان باید به جُستُ جویش  
 پرداخت. اما راوی او را به عشقی زمینی دعوت می‌کند، به نقشِ خورشید در آب، نه  
 خورشید در آسمان!

اگر چه تقدسِ عشقِ زمینی در آثارِ جنتی‌عطایی به این ترانه محدود نمی‌شود، اما  
 تنها در ماه‌پیشونی است که آشکارا قیاسی بین دو دیدگاهِ عاشقانه طرح و به



روشنی جانبِ یکی گرفته می‌شود. نکته‌ی ویژه‌ی این ترانه هم همین جانب‌داری و دعوت است. دعوتی که بیانِ گِرِ رسالتِ اجتماعیِ ترانه‌سرا و از نگاهی برتر از روشن‌گری‌های سیاسی توأم با سیاه‌نمایی تیره‌گویی‌ست. زیرا نه بر شرایط‌گذاری اجتماعی، که بر یک مسئله‌ی ریشه‌دار در فرهنگ دست می‌گذارد. شاید این شریف‌ترین و در عین حال تأثیرگذارترین حیطه‌ی کارِ ترانه باشد. مروری بر تاریخِ موسیقیِ اعتراضی نشان می‌دهد که جُز استثناهایی - مثلاً دیوارِ گروهِ Pink Floyd که آن هم بار فرهنگی‌اش بیس‌تر است! - ترانه‌های انتقادی - سیاسی تازه اگر مانند کاهای ستاره‌های جدیدی هم‌چون EMENEM جزئی از تدابیر سیستم‌ها و به اصطلاح سوپاپِ اطمینانِ آن نباشند، اغلب تبِ تُندی بوده‌اند که لاجرم زود به عرقِ نِشسته‌اند و فروکش کرده‌اند. اما ترانه‌ی اجتماعی از گونه‌ی ما‌پیشونی که از قضا دارای رنگ و رُخی عاشقانه هم هست، قابلیت ماندگاری و تأثیرگذاری عمیقی دارد چرا که می‌تواند زبانِ حالِ طیف‌های گسترده‌ی باشد و در زمزمه‌ها و گفته‌ها و نوشته‌های عاشقانه بیاید و شاید گِره‌ی هم بگشاید.

انتقاد به عشقِ رؤیایی که خود تا حدِ زیادی از ادبیات ریشه گرفته و تا جای مُمكن در شعرها و قصه‌ها تقویت شده، در قالبِ گونه‌ی ادبی - موسیقیایی یک سنّت‌شکنی جسورانه است.

در ما‌پیشونی ترانه‌سرا با توجه به حساسیت‌های اجتماعی خود در نقشِ یک روان‌شناس عمل می‌کند. عشقِ رؤیایی و ایده‌آلیستی را که یکی از دلایلِ جدی فاصله افتادن میانِ انسان‌هاست به نقد بکشد.

گذشته از جسارتی که در حوزه‌ی ادبیات صورت گرفته، این اسطوره‌زدایی از مفهومِ عشق به مثابه نگرشی انتقادی به فرهنگ، بخشی دیگر از قابلیت‌ها و کارکردهای ترانه را نیز آشکار می‌کند.

جالب است که شاملوی بزرگ نیز سال‌ها بعد در آخرین کتابِ خود در قالبِ و گویش ویژه‌ی خود به چنین مفهومی می‌پردازد:

درختِ معجزه نیستم  
 تنها یکی درختم  
 نوجی در آبکندی  
 و جز اینم هنری نیست  
 که آشیانِ تو باشم  
 تخت و  
 تابوت...

که قابلِ قیاس است با :

اگه از افسانه دورم ، اگه ماهِ پیشونی نیستم ،  
 اگه با زمینِ غریبه ، اگه آسمونی نیستم ،  
 می‌تونم یه سایه باشم ، برای یه خوابِ شیرین !  
 می‌تونم نوش دارو باشم ، برای یه لحظه تسکین...

نکته‌ی دیگری که ماهِ پیشونی را متمایز و برجسته می‌کند - با توجه به این که سراینده‌اش زن نیست - زنانه‌گی آن است. جنتی عطایی علاوه بر این اثر در ترانه‌هایی مثل آتش‌پزخونه و مردِ من این در قالبِ جنسِ دیگر رفتن را آزموده و برخی از ترانه‌ها را هم برای اجرای خواننده‌ی زن دست‌کاری کرده است که مردِ من در این میان تجربه‌ی ناب و نایاب از آب درآمد. گرچه ترانه‌سرایانِ دیگری هم دست به چنین تجربه‌هایی زده‌اند اما نتیجه‌ی کار اغلب فاقدِ عمقِ احساسی ترانه‌های جنتی عطایی است. گاهی مقایسه‌ها ما را مُجاب می‌کند که این آثار از سروده‌های بسیاری از زنانِ شاعر نیز باورپذیرتر و تأثیرگذارترند. شاید این که شاعر خود می‌داند از چه نوازش‌واژه‌ها و خطاب‌های عاشقانه‌ی خشنود می‌شود آن را آسان‌تر در این نوع ترانه به کار می‌گیرد، دلیلِ خوبی برای این موفقیت و برتری باشد. اما با تمامِ آن چه گفته شد - همان‌طور که در ابتدای نوشته آمد - ماهِ پیشونی به دلیلِ برخی لغزش‌ها از شاه‌کارهایِ زبانیِ سراینده‌اش به حساب نمی‌آید و شاید

یکی از دلایلی که به اندازه‌ی آن آثار مطرح نشده - با وجود این که آهنگ‌ساز و خواننده‌اش هر دو از هم‌راهان این ترانه‌سرا در مشهورترین ترانه‌هایش بوده‌اند - همین باشد. بد نیست با مروری مختصر به این موارد بحث را تمام کنیم.

(۱) در همان مصرعِ اول، عبارتِ **گُستردِی رُویا** که گویا جای **گُستردِی رُویا** را گرفته، دل‌نشین نیست و جا نیفتاده.

(۲) در قسمتِ **با هر عشقُ با هر اسمی** بیش‌تر به **دُرُستی قافیه کُمک می‌کُند** و تا حدی **مخلِ انسجامِ مفهومی** است.

(۳) همین‌طور در سطرِ **اگه با زمین غریبه حذفِ فعلِ نیستم** به قرینه‌ی لفظی، در اولین نگاه نوعی **گُنگی** ایجاد می‌کُند.

در نهایت **ماه‌پیشونی** را باید کاری متفاوت و الگویی درخشان برای ترانه‌ی اجتماعی و روایی دانست که علی‌رغم گذشت **سالیانِ زیاد** از سرودن آن نظیر و هم‌تای چشم‌گیری پیدا نکرده است. ■

تهران - ۱۵ تیر ۱۳۸۳

## هنوزی تا همیشه

محمد علی بهمنی

این که ایرج جنتی عطایی چه مورخه‌یی دارد شاید حرفی پسندِ عادت‌ها باشد، اما من به پاسِ ارجِ هنرش نمی‌پسندم تاریخی برآغازِ این همیشه‌گی بنویسم که به گمانِ من این ناگهانِ مرئی شده، همان نامرئیِ سال‌ها و قرن‌هاست.

هنر زمان‌ناپذیر است و هنرمند هنوزی تا همیشه و ایرج جنتی عطایی اینکی‌ست که دیروز را به فردا پیوند زد و محصور کردنش به مورخه‌یی خاص - اگر چه غروری برای روزگارِ ما خواهد شد - اما با تعریفِ هستی‌مندِ هنر و هنرمند هم‌سوئی ندارد.

اورا که زیستم چهار سالی از من کوچک‌تر بود و چهار قرنی بزرگ‌تر و نمی‌دانست در انتشارِ دفترِ شعرش من نیز کمی از کم بیشتر، نقش داشته‌ام. در تغییرِ مصرعِ پایانی یک ترانه که کمکم کرد، با خود گفتم:

این پاداشِ سهمی که در چاپِ کتابش دارم.

از آن دیدار به بعد، من بودم و پی‌یابی و خوانش چندباره‌ی ترانه‌های او در لحظه‌های بی‌تابی‌ام:

گیس سفید! ابرو سفید! مادر بزرگ!  
سیاه‌بختِ رو سفید! مادر بزرگ!

قصه‌های تو هنوزم یادمه :  
قصه‌ی ساده‌ی نارنجِ تُرنج ،  
قصه‌ی خارکنِ دیو پیره‌زن ،  
قصه‌ی سیمرغِ ازدها و گنج !

وقتی از دخترِ چین حرف می‌زدی ،  
خودمُ تو رؤیا سردار می‌دیدم !  
خودمُ با دخترِ خاقانِ چین ،  
سوارِ یه اسبِ بال‌دار می‌دیدم !

شیشه‌ی عمرِ دیوه رُ - تو رؤیاهام -  
به خودِ شاهِ پریون می‌دادم !  
آدمای شهرِ سنگستون اگه جون می‌خواستن ،  
بهشون جون می‌دادم...

ترانه در آن بی‌تاریخ با پسندِ جنابِ دکتر نیرسینا - سرپرستِ شورای شعرِ رادیو - کلامی بود که روی ملودی نوشته می‌شد، با جان‌مایه‌یی از تغزل و ترنم. شاید هم نیازِ روحیِ جوانانِ امروز را دکتر نیرسینا پیش‌اندیشی کرده بود! آن روزها باید هر کاری کارستانی می‌شد تا آن ناگهانِ حوصله‌انباشته در نامکان، چهره می‌نمود و ایرج جنتی عطایی اگر نگویم آغازگر - که تا کیدم هماره بر بی‌آغازیِ آغازها بوده و

خواهد بود - می‌گویم توالی و تداوم درکِ زمانه‌ی خود، کارستان‌هایش را هدیه  
مردمی کرد که از ابتذال‌ها و شعارها خسته شده بودند و تنها زبانِ راست‌گوی هنر  
می‌توانست آن‌ها را با ذاتِ گم‌شده‌ی خود رو به رو کند:

ای شرقیِ غمگین! وقتی آفتاب تو رُ دید،  
تو شهرِ بارونی بوی عطرِ تو پچید،  
شب راهش گم کرد، تو گیسوی تو گم شد،  
آفتابِ آزادی از تو چشمِ تو خندید!

ای شرقیِ غمگین!  
تو مثلِ کوهِ نوری!  
نذار خورشیدمون بمیره!  
تو مثلِ روزِ پاکی!  
مثلِ دریا مغروری!  
نذار خاموشی جون بگیره!

ترانه به ترانه، مصبی برای حرکت باورهای به بن بست رسیده فراهم می‌شد:

میونِ این همه کوچه  
که به هم پیوسته،  
کوچه‌ی قدیمی ما  
کوچه‌ی بن بسته!

دیوارِ کاه‌گلیِ یه باغِ خشک،  
که پُر از شعرای یادگاریه،  
بین ما مونده و اون رودِ بزرگ،  
که همیشه مثلِ بودنِ جاریه!

اما ما عاشق رودیم ، مگه نه ؟  
 نمی‌تونیم پشتِ دیوار بمونیم !  
 ما یه عمره تشنه بودیم ، مگه نه ؟  
 نباید آیه‌ی حسرت بخونیم !

با این همه و با نمونه‌های و نشانه‌های افزونی که می‌توان از ترانه‌های او ارائه داد، ساده‌اندیشی‌ست که بگوییم : آن‌چه ایرج‌جنتی عطایی را در ما ثبت کرده تفکرِ سیاسی اوست. که به یقین آثار هنرمندِ سیاست‌اندیش، عمری بلندتر از عمرِ خودش ندارد اما، هنوز تا همیشه و آنک و اینک زمان ناپذیر ما - ایرج‌جنتی عطایی - ریشه در تفکری ماندگار دارد که سیاست نیز، عنصری از عناصرِ اوست. باز هم می‌گوییم به پاسِ ارجِ هنرش، نمی‌پسندم ایرج‌جنتی عطایی در مورخه‌یی ثبت شود و چه و چرایی او را هم از دیدِ متفردِ خود واگشایی نمی‌کنم چرا که او حاصلِ جمعِ ماست. ■

بندرعباس - ۱۷ بهمن ۱۳۸۳

«هیچ خوانشی از یک شعر، خوانش نهایی نیست. به خصوص وقتی که شعر در حیطه‌ی سروده‌های نمادین باشد و باز بالاخص زمانی که با متنی رو به رو هستیم که علی‌رغم این‌که ترانه نامیده می‌شود، اما سروده ایرج جنتی‌عطایی است که بسیاری از مولفه‌های خیال‌مندی شاعرانه را محکم‌جان‌دار به کار می‌گیرد. لذا بدیهی‌ست که این خوانش‌ها، تنها خوانش‌های تحلیلی من به عنوان یک و تنها یک مخاطب است. همین و بس!»

س.ب

## خانه‌ی در کوچی بُن بست

دکتر سیامک بهرام‌پرور

ترانه‌ی اجتماعی، یا به قولی ترانه‌ی بیدار، نامی‌ست که در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ ایران بسیار باب بوده. پیش از آن ترانه - هم‌چون شعر پارسی - بیش‌تر در مضمون‌های عارفانه و عاشقانه پرسه می‌زد و حال و هوایی قدمایی داشت، چه در زبان و چه در معنا. اما با ظهور نسلِ جدیدی از سراینده‌گانِ ترانه، کمی پس از ظهورِ نوگویان عرصه‌ی شعر، فضایی جدید بر ترانه این دیار حاکم شد. این فضا که با ظهور و بلوغِ سراینده‌گانی چون جنتی‌عطایی، قنبری و سرفراز به اوج خود رسید، دغدغه‌هایی دیگرگونه را در عرصه ترانه معرفی کرد.

از شرایطِ حاکم بر آن زمانه ایران که بگذریم، عواملِ دیگری نیز در این شکل‌گیری دخیل بودند:

فضای حاکم بر جریان روشن‌فکری و دغدغه‌های نو شدن و گذار از سنت به سوی



مدرنیته، فضای سیاه و تلخ حاکم بر این جریان در نتیجه مقاومت هر دو قشر حاکم و سنتی جامعه و عواملی از این دست، دست به دست هم دادند تا در تمام زمینه‌های هنری یک نگاه واحد شکل بگیرد:

توجه به جامعه و اوضاع فرهنگی و سیاسی آن با بیانی نمادین و در پرده - از ترس سانسور و بگیر و ببندهای متعاقب آن -، فضاهایی مایوس و سرد از موقعیت کنونی و با بسامد کمتر امیدهایی به آینده‌یی دیگرگون و البته بهتر! این نگرش و درون‌مایه را می‌توان در بسیاری از آثار هنرمندان آن عصر از هدایت گرفته تا شاملو و از اخوان گرفته تا گلشیری و... مشاهده کرد.



ترانه‌های **خونه** و **بن بست** حاصل همین دوره‌اند. به گمان من این دو ترانه سرشتی یگانه دارند و از لحاظ نمادین نزدیکی زیادی با یکدیگر داشته و در کنار هم قابل تفسیر و تاویل‌اند. لذا بر آن شدم که هر دو را در یک مقال، مقایسه و تشریح کنم:

## خونه:

**خونه** ترانه‌یی کاملاً نمادین است، در عین حال در دسته شعر - حکایت‌ها نیز جای می‌گیرد. روایت ترانه از زمان حال شروع می‌شود با این بند:

خونه - این خونه‌ی ویرون! -

واسه من هزار تا خاطره داره!

خونه - این خونه‌ی تاریک! -

چه روزایی زُ به یادم میاره!

در همین بند ابتدایی ما با چند مفهوم کلیدی هم‌راه می‌شویم: **ویرانی** و **تاریکی** حال حاضر و **خاطره** روزهای گذشته.

در حقیقت در می‌یابیم که صحبت از خانه‌یی است - بخوانید وطنی - که گذشته‌های زیبای پُر نور و غرورش را با تاریکی و ویرانی عوض کرده است. اما چرا؟! .... و با این سوال به بند دوم می‌رویم:

اون روزا یادم نمی‌ره ،  
دیوارِ خونه پُر از پنجره بود ،  
تا افق ، هم‌سایه‌ی ما  
دریا بود ، ستاره بود ، منظره بود !

شاعر چرای را بی‌پاسخ می‌گذارد ولی از زیبایی‌های گذشته با حسِ نوستالژیک خود سخن می‌گوید: پنجره نمادِ روشنایی و ارتباط، دریا نمادِ وسعت و زیبایی ، ستاره نمادِ امید و نور... همه و همه منظره‌های فراموش‌نشده‌اند و باز می‌سراید:

خونه ، خونه جای بازی ،  
برای آفتابُ آب بود !  
پُر نور واسه بیداری ،  
پُر سایه واسه خواب بود !

در این بند دو نکته وجود دارد:

اول درنگ و افسوس حاصل از تکرار کلمه خونه در مصراع اول که حالتی دریع‌خوارانه ایجاد می‌کند که این حالت با مفهوم شادمانی کلمه بازی به تضادی جالب توجه می‌رسد و دوم اشاره به این‌که در این خانه همه چیز سر جای خودش بوده است: نور برای بیداری، سایه برای خواب! یعنی جمعی از تضادها که با حضور به موقع خود، به واسطه‌ی نظم مناسب، زاینده آرامش و زندگی‌اند. ادامه می‌دهیم:

پدرم می‌گفت : قدیما  
کینه‌هامون رُ دور انداخته بودیم ،  
توی برفُ بادُ بارون ،  
خونه رُ با قلبامون ساخته بودیم !

برای ساختنِ چنان خانه - وطنی ، باید هم چنین بود. اگر قرار باشد زیبایی باشد ،  
 زشتی کینه به کار نمی آید و اگر قرار باشد جایی برای بازی پُر تلالو آفتاب و آب  
 ساخت ، باید با برف و باد و باران - مظاهر قهر تقدیر و طبیعت - جنگید و چنین  
 جنگی جز با نیروی عشق میسر نیست : عشقی به خانه و خانمان و وطن...

خونه عشقِ مادرم بود ،

که تو باغچه‌ش گلِ اطلسی می‌کاشت !

خونه روحِ پدرم بود ،

چیزی رو هم‌پای خونه دوست نداشت !

نه تنها ترکیب واژگان این چند بند از لحاظ معنایی سرشار از نرمی و لطافت و  
 زیبایی ست - پنجره، دریا، ستاره، آفتاب، آب، نور، سایه، قلب، عشق، اطلسی،  
 روح و... - با نگاهی دقیق‌تر به راحتی می‌توان دریافت که موسیقی شعر از آغاز با  
 لحنی کِش‌دار و لالایی‌وار آغاز می‌شود و به تدریج در دو بند اخیر با افزوده شدن بر  
 طول مصراع‌های زوج این لحن آرام و رودخانه‌وار و نوستالژیک تقویت می‌شود تا  
 خواننده در آرامش این یادآوری‌های زیبا غرق شود و به هم‌حسی با راوی در عشق  
 به این خانه و خانمان نزدیک شود. اما به ناگهان بند بعدی با وزن کوبشی و مقطع و  
 کوتاهش مانند پتک بر سر مخاطب آوار می‌شود:

سیلِ غارت‌گر اومد ،

از تو رودخونه گذشت ،

پُلا رُ شکست بُرد ،

زدُ از خونه گذشت !

دستِ غارت‌گرِ سیل ،

خونه رُ ویرونه کرد ،

پدرِ پیرمُ کُشت ،

مادرُ دیوونه کرد !

همان طور که سیل به ناگهان سر می‌رسد، همه چیز در شعر نیز به ناگهان اتفاق می‌افتد: وزنِ کوبشی و کوتاه می‌شود، کلمات خشن و خشن‌تر می‌شوند - سیل، غارتگر، شکست، برد، زد، ویرونه، کشت، دیوونه و... - و کلیت شعر به یک نفس نفس زدن دیوانه‌وار از ترس شبیه می‌شود.

از سوی دیگر تعدد فعل‌ها در این دو بند حکایت از زیر و رو شدن همه چیز دارد و سرعت این فرایند.

و درست همین جاست که ما جواب چرای بند آغازین را به بی‌رحمانه‌ترین شکلی می‌گیریم.

اما سیل همان طور که ناگهان آمده، ناگهان هم خواهد رفت و البته دریغ و افسوس در پسِ پشتِ خود به جا خواهد گذاشت. دریغ و افسوس که با لحنی کشارتر از آغاز مویه می‌کند:

حالا من مونده‌م این ویرونه‌ها!

پُر خشمِ کینه‌ی دیوونه‌ها!

اما راستی آیا این پایانِ کار است؟!

شاید اگر ترانه‌سرای دیگری به جای جنتی بود همین پایان تلخ و مویه‌وار را برمی‌گزید و تمام! اما او، به شهادت اکثریت اشعارش، با تمام گلایه‌یی که از اوضاع دارد و سیاهی‌یی که می‌بیند امید به نور را نیز از دست نداده است. پس می‌سراید:

من زخمی، من خسته، من پاک،

می‌نویسم آخرین حرف رو خاک:

کی میاد دست توی دستم بذاره،

تا بسازیم خونه مون رو دوباره؟

انسان وظیفه‌یی جز ساختن ندارد، حتا اگر هزار بار سیل غارتگر از هزار رودخانه بگذرد! رسالت انسانی چیزی جز این نیست. اما باید باور کرد که یک دست صدا

ندارد و اصولاً خانه - وطن تنها برای (من) نیست، مال (ما)ست. و شاعر آخرین حرفش را بر خاک می‌نویسد تا اگر از امروزیان‌اش کسی به هم‌راهی برنخاست، فرداییان او یاری‌گرش باشند.



ناگفته پیداست که ترانه خونه ستایشی از گذشته پر شکوه وطن و نکوهش ویرانی‌اش در زمانه‌ی شاعر است. شاعر خود را میراث‌دار آن گذشته پُر نور می‌داند و به همین سبب تن به تاریکی و ویرانی نمی‌تواند بسپرد. پس مخلص کلام اینک: بیایید امروز را چون دیروزمان پُر شکوه و پر غرور سازیم.



## بُن بست :

ترانه‌ی بُن بست قرابت‌ها و تناقض‌های جالبی با ترانه خونه دارد. باز هم صحبت از یک کوچه است و خانه‌هایش و یک رود بزرگ. اما این بار داستان به طور کلی متفاوت است و نمادها در چرخشی صد و هشتاد درجه‌یی از زاویه‌یی دیگر در ذهن شاعر نمود یافته‌اند.

خوانش دوباره شعر نکاتِ بیش‌تری را آشکار خواهد ساخت:

میون این همه کوچه که به هم پیوسته ،

کوچه‌ی قدیمی ما کوچه‌ی بُن بسته !

می‌بینید که این بار صحبت از ویرانی نیست. صحبت از بُن بست بودن و قدمت است. در حقیقت اینجا شاعر رویکردی به اسلوب ساختن کوچه - وطن دارد و نکته‌ای را هم که مورد توجه قرار می‌دهد بسیار تامل‌برانگیز است: بُن بست بودن! کوچه‌ی بُن بست کوچه‌یی بی‌ارتباط است. کوچه‌یی که به هیچ جایی راه نمی‌برد، حتا به هیچ کجا!

در حقیقت شاعر معتقد است که بین همه کوچه - وطن‌های دنیا - بخوانید ملل و فرهنگ‌هایشان - پیوستگی و اتصال وجود دارد. آن‌ها در هم می‌آمیزند، با هم گفت‌گو می‌کنند و بدین طریق اسبابِ رشد و تعالی خویش را فراهم می‌آورند. اما کوچه - وطن شاعر به واسطه بُن‌بست بودن به هیچ کوچه - وطنی راه ندارد و با حفظ موقعیت قدمایی و بسیار سنتی‌اش به بی‌ارتباطی رسیده است و لحنِ بیانی شاعر در این بند نشان می‌دهد که شاعر بر این مسئله دریغ می‌خورد.

اما چرا کوچه - وطن شاعر بُن‌بست است؟! ... و تازه مگر فراسوی این بُن‌بست چیست؟! ... شاعر ما را با این سوال‌ها به بند دوم می‌برد:

دیوارِ کاه‌گلیِ یه باغِ خشک ،  
 که پُر از شعرای یادگاریه ،  
 بین ما مونده و اون رودِ بزرگ ،  
 که همیشه مثلِ بودنِ جاریه !

پس این کوچه بُن‌بست است چون دیواری کاه‌گلی راه را بسته! خصوصیاتِ این دیوار جالب توجه است: کاه‌گلی، پُر از شعرای یادگاری و محدود کننده یک باغ خشک! با کمی تدقیق می‌توان دریافت که صحبت از قدمت این دیوار است. دیواری که در عصر آهن و سیمان و بتون، از کاه‌گل ساخته شده است و از یاد نبریم که کاه‌گل و اصولاً بوی کاه‌گل پشتوانه‌یی از حسِ قدمت را در خود دارد.

پس از آن ترکیب پُر از شعرای یادگاری می‌آید. پس این دیوار ارزشمندی‌یی نیز دارد و آن هم یادگاری‌هایی‌ست که در طولِ زمان بر آن نگاشته شده است و آخر این که محدود کننده یک باغ خشک است یعنی در حقیقت پاش‌دارِ هیچ است. باغی که ثمر و بهره‌یی از زیبایی ندارد. اما چرا این باغ خشک است؟! ...

چون دیوار، بین ما و رودی بزرگ واقع شده است که می‌تواند سرچشمه سبزی این باغ باشد. این رود که مثلِ بودنِ جاری‌ست، نجات دهنده باغ است، اما دیوار مانع کمی نیست!

به روشنی پیداست که دیوارِ کاه‌گلی نمایان‌گرِ سنت و باورهای سنتی خشک و پوشالی‌ست و در مقابل آن رود نمایان‌گرِ نو شدن، جاری شدن و سبز شدن است. شاعر معتقد است که ما به باورهای قدیمی و خرافی‌مان - و به قول هدایت، نیرنگستانی‌مان - تنها به واسطه‌ی این که از قدیم برایمان به یادگار مانده چنان دل‌باخته‌ییم که نه خشکیِ باغ را واقعی می‌نهیم و نه فوایدِ رود را! بندهای بعد نکاتِ دیگری را نیز برای ما آشکار می‌کنند:

**صدای رودِ بزرگ، همیشه تو گوش ماس!**

**این صدا لالاییِ خوابِ خوب بچه‌هاست!**

نکته جالب این جاست که همه می‌دانیم رود وجود دارد. همه - حتا بچه‌ها - به زیبایی‌های رود واقفند، اما تنها به آوایی دورادور از آن دل‌خوش کرده‌ییم و در نتیجه چنین آوایی به جای آن که اسبابی برای بیداری و حرکت باشد، تنها به درد لالایی و خوابیدن و رویا دیدن می‌خورد! ...و شاید حتا دیدنِ رؤیای زیباییِ خودِ رود! ناگفته پیداست که شاعر معتقد است، مردمِ زمانه‌اش، تنها، نوای پیشرفت و نو شدن را می‌شنوند و رویایش را می‌بینند اما حرکتی برای گذر از موقعیت قدمایی خود نمی‌کنند. اما چرا؟!...

**کوچه اما - هر چی هست - کوچه‌ی خاطره‌هاست!**

**اگه تشنه‌ست، اگه خشک، مالِ ماست، کوچه‌ی ماس!**

شاعر که خود اهلِ همین کوچه - وطن است دلیل را به زیبایی بازگو می‌کند: چون این کوچه، کوچه خاطره‌های ماست و تخطی از این خاطره‌ها انگار مالکیت ما را بر این کوچه بر هم می‌زند و ادامه می‌دهد:

**توی این کوچه به دنیا اومدیم،**

**توی این کوچه داریم پا می‌گیریم،**

**یه روزام مثلِ پدر بزرگ باید،**

**تو همین کوچه‌ی بُن‌بست بمیریم!**

این کوچه - وطن همه‌ی زنده‌گی ماست... و حتّا همه‌ی مرگ ما! پس باید بی‌هیچ  
تغییری حفظش کرد، مثلِ عصرِ پدربزرگ‌ها!  
شاعر این‌جا با قرار دادن خود - یا به عبارتی نیمه‌ی سنتی خود - به عنوانِ راوی،  
دلایل این حفظ سنت‌ها را با شیوه‌ی احساس‌اندیش بازگو می‌کند. اما نیمه‌ی  
مدرن او نیز، که نسبت به نیمه‌ی سنتی‌اش عقل‌اندیش‌تر است، حرف‌های خودش  
را دارد:

اما ما عاشقِ رودیم، مگه نه؟

نمی‌تونیم پشتِ دیوارِ بمونیم!

ما یه عمره تشنه بودیم، مگه نه؟

نباید آیه‌ی حسرتِ بخونیم!

عقل می‌گوید که آیا آب، جان‌داروی خشکیِ باغ نیست؟! ... آیا باغِ خشکِ بی‌ثمر،  
اصولاً افتخاری دارد که دیوارِ کاه‌گلی داشته باشد؟! ... و آیا برای فرار از زنجیرِ این  
حسرت‌ها نباید لبانِ تشنه را با زلالیِ رود آشتی داد؟! ...

این تقابلِ سنت و مدرنیته است. چیزی که بیش از هر چیز در دهه‌های ۴۰ و ۵۰  
ایران غوغا می‌کرد.

ایستادن در مقابل هر چیز نو و هر فکر تازه به سبب رویارویی‌اش با سیستمِ سنتی -  
و به خصوص خرافه‌ها و باورهای آشکار نادرستش - سبب شده بود که این جدال  
کاملاً عینی باشد.

از سوی دیگر این جدال تنها در میانِ دو قشرِ روشن‌فکر و عام‌جامعه یا روشن‌فکر و  
طبقه‌ی حاکم جریان نداشت بل که در درونِ هر یک از انسان‌های این جامعه نیز -  
حتّا در روشن‌فکرترینشان - این تقابلِ سنت و مدرنیته وجود داشت. در حقیقت  
انسان موجودی دو پاره بود که همیشه به واسطه‌ی تربیت و تاثیر اجتماع،  
خصوصیاتِ سنتی‌اش را حفظ و نیمی دیگر به واسطه‌ی تحولاتِ دنیای خارج به  
سمت مدرنیته حرکت کرده بود و این سبب می‌شد که هیچ کار و هیچ حرکتی معنایی



صریح ، مسلم و اصیل نداشته باشد: نه در ذهنِ کلیتِ جامعه و نه حتا در ذهنِ تک تک افرادِ آن جامعه! گاهی نیمه‌ی سنتی وجود، فریادِ واسنتا! سر می‌داد و گاهی نیز نیمه‌ی مدرن وجود، فریادِ وای از این تحجر!... لذا هیچ کاری کمالِ مطلوب نبود و هیچ حرکتی، حتا از سوی فاعلش، با رضایت‌مندی کامل هم‌راه نمی‌شد. در نتیجه، محصولِ اولیه این دوپاره‌گی، بی‌لذتی خواهد بود. بی‌لذتی و حسرتی که آثارش را به شکلِ یاس و دل‌مُرده‌گی و سرخورده‌گی، چنان که گفتم، در بسیاری از آثارِ این دوره می‌توان دید.

چنین خصوصیتی در تمامِ جوامع در حال گذار دیده می‌شود و شاعر به زیبایی این دوپاره‌گی را به نمایش می‌گذارد و البته، نهایتاً تصمیمِ عقلِ آینده اندیشش را برتر می‌بیند و می‌سراید:

دستِ خسته‌مُ بگیر ،

تا دیوارِ گلی رُ خراب کنیم!

یه روزی - هر روزی باشه - دیرُ زود ،

می‌رسیم با هم به اون رود بزرگ ،

تنای تشنه‌مونُ

می‌زنیم به پاکی زلالِ رود...

جالب این جاست که شاعر با این که خسته است اما می‌داند که عجله در این روند تکوینی، تنها می‌تواند اثر سوء داشته باشد.

او می‌داند که یک روز، دیر یا زود، بالاخره این اتفاق خواهد افتاد، لذا اصرار نمی‌کند که همین حالا! جامعه باید سیر تحولات خویش را در گستره‌ی زمان طی کند و با رشدی گام به گام به جایی برسد که دیگر آوای دل‌پذیر رودسارِ سبزی و آبادانی، تنها یک خیال نباشد و پاکی و زلالی‌اش پذیرای تن‌های تشنه گردد. و این گونه است که شاعر، هم‌چنان، نور امیدواری‌اش را بر کوچه بَن بست می‌تاباند.



چنان که گفتم ، قرابتِ دو ترانه - حکایتِ خونه و بُن‌بست بسیار جالب توجه است. در حقیقت شاعر ، با استفاده از مفاهیمی تقریباً یک‌سان ، به دو موضوع بسیار نزدیک به هم می‌پردازد: گذشته و باورهای قدمایی.

شاعر گذشته‌ی پُر عظمتِ خانه - وطن را در شعرِ خونه می‌ستاید و پاس می‌دارد و دل‌تنگ آن عظمت‌هاست و از سوی دیگر در ترانه بُن‌بست از باورهای قدمایی که دیواری در برابر شکوفایی کوچه - وطن هستند، گلایه می‌کند.

به عبارتِ دیگر، شاعر خود را میراث‌دارِ گذشته می‌داند اما پابسته به آن نه! گذشته باید انگیزه و بالی باشد برای پرواز، نه سنگی بر پا و قفسی در پیرامون!

به گمانِ من، او با نزدیک کردن تصویرهای ذهنی‌اش ، در این دو ترانه ، خواسته است قرابتِ ظاهری این دو مفهوم و در عین حال فاصله نجومی‌شان را بیش از پیش به رخ بکشد. چنان‌که در ظاهر مولفه‌ها خیلی مشابه‌اند:

در خونه این مفاهیم را می‌بینیم: خانه ، خاطره‌های قدیمی از خانه ، نادلپذیر بودن فعلی خانه ، رود ، تصمیم برای بازساختن خانه.

و در بُن‌بست با این ترکیب‌ها طرف هستیم: کوچه ، خاطره‌های قدیمی از کوچه ، نادلپذیر بودن فعلی کوچه ، رود ، تصمیم برای نوآفرینی کوچه.

شبهتِ غیر قابل انکار است اما این تنها ظاهر قضیه است! چون شیوه‌ی استفاده از مفاهیم در این دو شعر تقریباً در تضاد با هم قرار دارد:

در خونه ویرانی خانه به سبب سیلی‌ست که از رود برخاسته است. در حقیقت از یک سو ما در ایجادِ آن چندان دخیل نبوده‌ایم و از سوی دیگر رود مولفه‌ی منفی‌ست که سیلِ آبِ آن ، خانه و کاشانه را از بین برده است.

اما در بُن‌بست ، کوچه ما خشک است چون ما قصدِ خراب کردن دیوار را نداریم و از سوی دیگر رود مولفه‌ای مثبت است که سبزی و آبادانی به همراه می‌آورد.

درست همین تناقض میان مفاهیم گذشته و باورهای قدمایی وجود دارد که علی‌رغم نزدیکی ظاهری ، تفاوتی محتوایی را بین آن‌ها ایجاد می‌کند و سبب می‌شود

که اولی را پاس بداریم و ارج بنهیم و به دومی با دیده پرسش گرانه و محققانه بنگریم و سره را از ناسره بازشناخته و پالایش کنیم.

از سوی دیگر، در مفهوم رود نیز این چالش به چشم می‌خورد. در هر دو شعر، رود مفهومی خارج از خانه - کوچه است که بر روند زنده‌گی ساکنان آن تاثیر دارد. شاید رود نمادی از تحولات بیرونی خانه - کوچه - وطن است که در شعر اول سیل آب می‌شود و خانمان می‌برد - به یاد بیاوریم کودتای ۲۸ مرداد و هزاران اتفاق ناشی از دخالت بیگانه‌گان را در این مرز و بوم - و در شعر دوم رودساری ست که استفاده از آن می‌تواند به آبادانی بی‌انجامد. در واقع شاعر بر استفاده بهینه از این منبع تاکید دارد چنان‌که در مورد گذشته نیز چنین باوری داشته است.

و این گونه است که شاعر با ظرافت و توانایی بسیار، محصول تقابل ذهنی سنت و نوگرایی در درون خود را، به ما عرضه می‌کند و جالب‌تر این‌که در هیچ بندی از این دو ترانه، در قالب یک سخن‌ران ناصح فرو نمی‌رود، بل که خود را یکی از هم‌خانه‌هایی می‌داند که به آبادی و شادابی خانه می‌اندیشند، خانه‌ای که نه مالِ من، نه مالِ تو و نه مالِ اوست، بل که مالِ همه‌ی ماست. ■

بهشهر - ۲۵ اردیبهشت ۱۳۸۳

## اندیشه‌ی هم‌سقفی با احساسی نامسقف

دکتر سیامک بهرام‌پرور

سقف یک ترانه‌ی عاشقانه است، در حقیقت عاشقانه‌یی ست درباره‌ی عشق. ادبیات تغزلی را در سراسر جهان می‌توان به سه دسته کلی تقسیم کرد:

۱) گروهی که پیرامون محوری به نام معشوق شکل می‌گیرند و شعر، حاصل رقص پروانه‌وار شاعر است به دور شمع وجود معشوق. این اشعار بیش‌تر حسی، پُرشور و دارای تاثیر آنی بوده و بیش‌تر جنبه‌ی توصیفی دارند و اگر واکنشی هم در آنها وجود دارد صرفاً در رابطه با کنش زیبایی معشوق است و بس. برای ارتباط گرفتن با آنها نیاز به تعمق بسیار نیست و جریان آبشاری شعر، شما را در خویش غرق و مسحور خویش می‌کند.

۲) در مقابل گروهی دیگر از عاشقانه‌ها هستند که نه به معشوق که به عشق به عنوان ماهیتی اصیل و مستقل می‌پردازند. این‌جا دیگر معشوق جلوه‌گری نمی‌کند

بل که اندیشه شاعر پیرامونِ عشق است که در شعر بروز و نمود می‌یابد. شاعر از نظرگاهِ خویش به عشق می‌نگرد و این بار عشق، شمع می‌شود و شاعر، ناظری که در پرتو آن به کشفِ آتش، خود و غار افلاطونی‌اش می‌پردازد. در این اشعار بیش‌تر کُنش‌ها و واکنش‌ها مهم‌اند و در حقیقت نوعی کالبدشکافی و رفتارشناسی عشق را به تماشا می‌گذارند. در مقایسه با دسته‌ی قبل، این عاشقانه‌ها رودهایی هستند که شناختن جریان نرم و سیالشان، نیازمند اندیشه و تامل و درنگ است. باید بر لب جوی نشست و به نغمه‌اش گوش سپرد و زیبایی‌اش را کشف کرد.

۳) دسته‌ی سوم آمیخته‌یی از دو دسته قبل است که شاید کاملترین نوع عاشقانه باشد. مجموعه‌یی از هر دوی این خصوصیات در شعر آمیخته می‌شود تا شعر محصولِ یک کشف و شهود عاشقانه باشد.

ناگفته پیداست که فراوانی اشعار در هر یک از این سه دسته، به ترتیب کاهش می‌یابد. چرا که سرودنِ نوع دوم به درکی عمیق از عشق و توجه اندیشه‌مند به عشق از سوی شاعر نیاز دارد و به طریق اولی، در نوع سوم فراخوانی هم‌زمان اندیشه و حس، هشیاری و مستی، کاری دشوار و تناقض‌نماست!

چنان که گفتم سقف یک عاشقانه است که به نگرشِ شاعر در موردِ عشق می‌پردازد. پس می‌توان به اجمال آن را در دسته دوم این تقسیم‌بندی جای داد. اما اندیشه مطرح شده در شعر چیست؟! شاعر به سقف می‌اندیشد!

تو فکرِ یک سقفم!

یک سقفِ بی‌روزن!

یک سقفِ پابرجا!

محکم‌تر از آهن!

سقف آشکارا یک نماد است. نمادی که در آغاز محدودیت و بسته بودن را در ذهن

تداعی می‌کند. آن هم با توصیفی که شاعر دارد: بی‌روزن، پابرجا، محکم‌تر از آهن! در حقیقت بندِ اول، بندی غافلگیرکننده است. ما انتظار نداریم که عشق با محدودیت رابطه داشته باشد. ما منتظریم که شاعر از پرواز بگوید اما او سقف فرارویمان می‌نهد! در نتیجه شاعر در زدنِ ضربه‌ی اول موفق است:

چه‌طور می‌شود که سخن گفتن از سقف آغاز یک عاشقانه باشد؟! ...چه‌طور می‌شود که یک عاشق به سقفِ محکم و بی‌روزن می‌اندیشد؟! ... مگر نه این که ذاتِ بی‌نهایتِ عشق، فرازوی از تمامی محدودیت‌هاست؟! ...

این سوال‌ها به ناگهان در ذهنِ خواننده اندیشه‌مند فوران و او را به خواندنِ ادامه‌ی شعر ترغیب می‌کند که چرا؟! و شاعر در بندِ بعد اندکی گره را می‌گشاید:

سقفی که تن پوشِ هراسِ ما باشد!

تو سردیِ شب‌ها، لباسِ ما باشد!

پس این سقف، بیش‌تر یک سرپناه است تا محدودیت! شاعر می‌خواهد این سقف، هراسِ دنیای بیرون را از محفلِ عاشقانه‌اش دور کند و محافظِ گرمایِ قدسیِ عشق باشد در این زمهریرِ بی‌مهری... و گره‌گشایی ادامه می‌یابد:

سقفی اندازه‌ی قلبِ من تو،

واسه لمسِ تپشِ دلِ واپسی!

برای شرمِ لطیفِ آینه‌ها،

واسه پیچیدنِ بویِ اطلسی!

شاعر همه لطافت‌های ذهنی‌اش را زیر این سقف فراخوانی می‌کند تا قلب‌های عاشق به آرامش برسند: شرم، لطافت، لمس، تپش، آینه (نمادی برای صداقتِ یک‌رنگی)، اطلسی (نمادی از حسِ نوستالژیک و کودکانه‌ی شاعر - به یاد بیاوریم که خانه‌های قدیمیِ ایرانی، با باغ‌چه‌های اطلسی‌شان شناخته می‌شدند -) و...

از سوی دیگر اندازه این سقف را هم بیان می‌کند: اندازه‌ی قلبِ من تو! ... و قلب، که جای‌گاهِ عشق است، بلندای این سقف را آشکارتر می‌کند و کماکان حسِ منفی

ما نسبت به سقف رنگ می‌بازد. و در ادامه:

زیر این سقف با تو از گُل ، از شبِ ستاره می‌گم !

از تو و از خواستنِ تو ، می‌گم دوباره می‌گم !

این جا شاعر مولفه‌ی دیگری از برداشتِ عاشقانه‌اش را به ما می‌نماید: گفتُ گو! شاعر گفتُ گو را لازمه‌ی عشق می‌داند. اما گفتُ گو در بابِ چه؟! ... در بابِ همه چیز! از گُل (زیبایی)، از شب (غم)، از ستاره (امید به نور) و علی‌الخصوص از تو (معشوق) و از خواستنِ تو (عشق)! تاکید خود را بر دو مورد پایانی با مصراع آخر نشان می‌دهد: می‌گم دوباره می‌گم! یعنی این گفتُ گو را پایانی نیست! و باز می‌خوانیم:

زنده‌گیم - زیر این سقف - با تو اندازه می‌گیرم !

گم می‌شم تو معنی تو ، معنی تازه می‌گیرم !

و زیر چنین سقفی ، شاعر به معنای زنده‌گی دست می‌یابد. در حقیقت (تو) سبب می‌شود که (من) زنده‌گی کند نه این که زنده بماند! وقتی گم شدن در تو به معنای پیدا شدن باشد، تمامی قراردادها رنگ می‌بازند و همه چیز معنایی تازه می‌گیرد. و بدینسان شاعر با یک آشنایی‌زدایی هنرمندانه از یک نماد تعریفی تازه می‌آفریند و با استدلال‌های منطقی‌اش به ما ثابت می‌کند که سقف عنصری مثبت در رابطه‌ی عاشقانه است که علاوه بر خاصیت (سر پناه بودن) می‌تواند به (تراکم) بیش‌تر رابطه عاشقانه نیز بی‌انجامد. همین آشنایی‌زدایی اولیه راه را برای بیانِ باقی سخن هموار می‌کند و درست زمانی که ما به لزوم سقف در رابطه‌ی عاشقانه ایمان می‌آوریم، فریاد سر می‌دهد که:

سقفمون - افسوس افسوس! - تنِ ابرِ آسمونه !

یه افق ، یه بی‌نهایت ، کم‌ترین فاصله‌مونه !

می‌بینیم که باز هم آشنایی‌زدایی در این بند غوغا می‌کند!

ابر، نماد همیشه‌گی رحمت ، مهربانی و نرمی‌ست اما در این جا با تمام پیش‌سازهای تصویری شاعر و روح تازه‌یی که در کالبدِ اشیاء و واژه‌ها دمیده است ،

تبدیل به نمادی منفی می‌شود! چنان‌که افق و بی‌نهایت معیارهایی برای سنجش فاصله میان عاشق و معشوقی می‌شوند که تقدیر اجازه هم‌سقف شدنشان را نمی‌دهد! به عبارت دیگر شاعر با آشنایی‌زدایی‌های پیایی، اجازه نمی‌دهد تا اندیشه مخاطب به خواب رود و او را برمی‌آشوبد تا از دریچه‌های گشوده شده به واسطه‌ی این ضربه‌ها، حرف و اندیشه خود را منتقل کند.

اما بلافاصله پس از فریادِ افسوس شاعر، شعر وارد مرحله‌ی جدیدی می‌شود. این مرحله‌ی جدید نسبت به مرحله‌ی اول می‌تواند (قناعت) نام بگیرد. در حقیقت راوی در نیمه‌ی اول شعر، خیلی استوارتر، مطمئن‌تر و تواناتر است اما در نیمه‌ی دوم به سبب آشنایی به ضعف‌های خود در برابر تقدیر تا حدودی مایوس‌تر به نظر می‌رسد. در حقیقت راوی از مقام یک اسطوره و یل شکست‌ناپذیر، به انسانی با تمام خصوصیات انسانی، ضعف‌ها و توانایی‌هایش، تبدیل می‌شود، چرا که به میزان قدرت خویش برای غلبه بر فاصله‌ها آگاه‌تر گشته است، هر چند هنوز از عقیده‌ی خود در مورد لزوم سقف دست برداشته است. پس می‌سراید:

تو فکرِ یک سقفم!

یک سقفِ رؤیایی!

سقفی برای ما،

حتّاً مقوایی!

او هنوز در فکرِ سقف است، اما می‌داند که این شاید تنها یک رؤیا باشد و جالب‌تر این‌که او دیگر آن قدر متواضع شده است که به سقفِ آهنی نمی‌اندیشد و حتّاً سقفی مقوایی برایش کافی‌ست! و ادامه می‌دهد:

تو فکرِ یک سقفم!

یک سقفِ بی‌روزن!

سقفی برای عشق،

برای تو با من!



می‌بینیم که این سقف هر چند مقوایی‌ست و شاید ناپایدار به نظر برسد ، اما هم‌چنان بی‌روزن است تا اجازه نفوذِ بارانِ اندوه و دخالتِ دیگران را در این حریمِ امن ندهد... و در بند بعد می‌گوید:

زیر این سقف - اگه باشه! - می‌پیچه عطرِ تنِ تو!  
لُختی پنجره‌هایش می‌پوشونه پیرهنِ تو!

علاوه بر کلیدی بودنِ ترکیب (اگه باشه) که بر تزلزلِ امیدِ مطلقِ شاعر بر قطعیتِ وجودِ سقف تأکید دارد ، در این بند شاعر از دو تصویرِ دیگر ابتدای شعر نیز ، هوش‌مندانه عدول می‌کند: اول این که او دیگر به بویِ اطلسی نمی‌اندیشد! گذشته و نوستالژی را وامی‌نهد و حال را در می‌یابد: عطرِ تنِ تو! که تو می‌تواند همه‌ی گذشته و حال و آینده باشد. و دوم این که خودِ سقف نیز این بار از تو اعتبار می‌گیرد که لُختی پنجره‌هایش را پیرهنِ تو می‌پوشاند نه این که همچون بندِ دوم شعر لباسِ ما در سردیِ شب‌ها باشد و بنابراین سقف ماهیتی اعتباری می‌شود که تنها به اعتبارِ وجودِ تو معنا دارد. در پایان می‌خوانیم:

زیر این سقف خوبه عطرِ خود فراموشی پیاشیم!  
آخرِ قصه بخوابیم ، اولِ ترانه پاشیم!

و باز هم یک پلّه‌ی دیگر از رُشدِ اندیشه‌ی عاشقانه را در این بند می‌بینیم: دیگر صحبت از اطلسی نیست ، صحبت از من نیست ، صحبت از تو هم نیست ، حتّاً صحبت از ما هم نه! ...خود فراموشی، گذشتن از خویش ، تنها حسی‌ست که می‌تواند زیر این سقف به زنده‌گی ادامه دهد تا زنده‌گی بیدار ما ، در ترانه و قصه خلاصه شود و باقی تنها خواب باشد و خواب!

□□□

بی‌شک سیرِ تحولِ اندیشه‌گیِ شاعر در بابِ عشق در این ترانه بسیار قابلِ تأمل است . شاعر از منِ مطلق ، منی که توان انجام هر کاری را دارد ، به ضعفِ من و پس از آن به ما و در ادامه به تو و نهایتاً به خود فراموشی می‌رسد و در این سلوکِ

عاشقانه عشق‌اندیشی خود را به زیباترین شکل بیان می‌کند. فارغ از تحلیل‌های معنایی این شعر در دایره‌ی واژگان، موسیقی شعر نیز بسیار با این تحلیل هم‌راه است. شعر با کوبش‌های وزنی بندِ اوّل آغاز می‌شود که با تعدد حرف (ک) که بیش‌تر در کلمه (یک) تکرار شده است، نشان از اراده‌ی معطوف به قدرتِ راوی دارد. در حقیقت این بند شعر بیش‌تر به یک رجزخوانی و ابراز توانایی شبیه است. در ادامه با اوج‌گیری معنای تغزلی، از کوبش وزن کاسته شده و طولانی شدن مصراع‌ها به رویاپردازی‌های شاعر در بندهای ۲ و ۳ و ۴ و ۵ حالتی خلسه‌وار می‌بخشد. اما در بند ۶ توالی حرف (س) و (ص) شعر را با خوانشی کشارتر به سمتِ اندوه و شکست رهنمون می‌شود تا زمینه‌ی تحوّل بندهای بعد فراهم آید. و باز همان ریتمِ اوّل شعر را می‌شنویم اما این بار با حجم کمتری از حرف (ک)؛ در واقع، شاعر از آن موقعیت پُرطنطنه آغازین پایین می‌آید و به ضعف‌های خویش آگاه‌تر می‌شود و در نهایت وزن بندِ انتهایی که مجدداً فضای آرام و عاشقانه را تداعی می‌کند و شعر را امیدوارانه این بار امیدِ برخاسته از دانایی به پایان می‌برد.



به گمان من، سقف یکی از مانده‌گارت‌ترین ترانه‌های عاشقانه‌ی ایران است که با بهره‌گیری هوش‌مندانه‌ی شاعر از ظرفیت‌های موسیقایی کلام و ایجاد تنوع در آن و نیز استفاده از آشنایی‌زدایی‌های مُبتکرانه، بدون هیچ‌گونه فخر فروشی و با سیری منطقی، اندیشه‌ی خویش را منتقل می‌سازد. به عبارتِ دیگر سقف می‌خواهد بگوید که هم‌سقف بودن اگر چه با وجود هزار شعبده‌ی ساحره‌ی تقدیر، به معجزه‌یی چون شکافتن نیل، مانده است، اما پایان کار نیست! زیرا این سقف باید برای دانایی و آگاهی بیش‌تر از بی‌نهایت عشق، لحظه به لحظه و بند به بند کوشید. چرا که عشق اگر چه نیازمندِ سقف است، اما احساسی مسقف نیست! ■

بهشهر - ۲۹ اردیبهشت ۱۳۸۳

## ترانه‌هایش به دادِ ملودی‌هایم می‌رسید

بابک بیات

ایرج جنتی عطایی آغازگر حرکتی نوین در عرصه‌ی ترانه‌سرایی بود. ترانه‌های او قدرتی داشتند که این قدرت را در ترانه‌ها و شعرهای دیگر به سختی می‌توان یافت و این مسئله کار و تعهد مرا به عنوان یک آهنگ‌ساز سخت‌تر می‌کرد. حس می‌کردم کارم باید چنان باشد که ملودی‌هایم را با این اشعار گویا هم‌پا کنم. به گذشته‌ی مملکت خود که نگاه می‌کنیم، شاعران هم شاعر بودند و هم ملودی‌ساز. برای گفتم مثالی می‌آورم: رودکی یا مولوی هر دو موسیقی در اشعارشان جریان داشت به این دلیل که شعر تنها نمی‌توانست اثری را داشته باشد که وقتی با موسیقی هم‌راه است دارد. پیش که برویم در دوران تسلط حکام مذهبی شعر به تنهایی اظهار وجود می‌کند تا زمانی که به اشعار میهنی عارف می‌رسیم. قبل از دهه‌ی من و ایرج (ایرج قبل از من اظهار وجود کرد) به قصه‌ی وفا می‌توانم

اشاره کنم که در میان مردم از استقبال زیادی برخوردار شد. دهه‌ی پنجاه با آهنگ‌های عاشقانه شروع شد و بعد از آن ایرج با ترانه‌های اجتماعی‌اش باب جدیدی را در هنر ترانه‌سرایی آغاز کرد. وقتی به ترانه‌ی جنگل می‌رسیم:

پُشتِ سر ، پُشتِ سر ،

پُشتِ سر جهنمه !

رو به رو ، رو به رو ،

قتل‌گاهِ آدمه !

این از دیدگاه شاعر، شعری بود با منظور خاص و من به عنوان آهنگ‌ساز باید سعی می‌کردم هم‌گام با شاعر حرکت کنم. شعور اجتماعی و شعری ایرج که ابعاد گوناگون داشت اثرگذار در شعرش بود. سبک او سبکی یگانه بود، کلامی که بُرنده‌گی داشت، پُتکی که در ذهن آدم‌ها اثری ماندگار می‌گذاشت. موسیقی‌هایی که من می‌ساختم هم دنباله‌روی همین تفکر بودند و بنابراین ایرج و ترانه‌هایش در ساخت آهنگ‌های من تأثیر به‌سزایی داشته‌اند.

به گفته‌ی خود ایرج من در برخورد با ترانه‌هایش یک حس خاصی داشتم که این حس درونی باعث می‌شد شعر را راحت‌تر بپذیرم و با آن عجین و هم‌پا شوم و نقطه نظرهای شاعر را با موسیقی هم‌راه کنم.

ترانه‌های ایرج، جان من و جان ملودی‌های من بود. او شعری برای فیلم خورشید در مُرداب ساخته بود. من ملودی را ساختم. ریتم تغییر پیدا کرد و می‌دانستم که ایرج این توانایی را دارد که ملودی را با ترانه هم‌راه کند آن‌طور که شعر تازه گفته شد و این قوت کار ایرج است.

خیلی وقت‌ها پیش می‌آمد که من برای تنها یک بیت ترانه‌یی که ایرج می‌گفت ملودی می‌ساختم و ظرف ساعت‌های بعدی با هم شعر و ملودی را می‌ساختیم. مثلاً قصه‌ی ترانه‌ی بُن‌بست این‌گونه شروع شد:

ما در استودیو کاسپین اتاقی داشتیم. ظهری را تا غروب با هم گذراندیم. ترانه‌ی بُن‌بست همان جا متولد شد. من ملودی را می‌ساختم و ایرج به وجد آمده ترانه را ادامه می‌داد. من ترانه را حس می‌کردم و این باعث قدرتی در درون من می‌شد که آرانجمن ترانه را نیز خودم انجام دادم. ترانه‌های ایرج همیشه به دادِ ملودی‌های من می‌رسید.

به هر کدام از کارهای مشترکم با او که رجوع می‌کنم، یک قصه و لحظات خاصی را به خاطر می‌آورم که این لحظات دلی بودند. عشقِ دو آدم به یک‌دیگر. من بعد از اشعار ایرج به دنبال هیچ شاعری نرفتم. هر شاعری که می‌خواست برای من شعر من شعر بگوید می‌دیدم ترانه‌هایش نسبت به ترانه‌های ایرج ضعیف هستند. در این بین باید از هنرمندانی یاد کنم که من و ایرج را در رسیدن به مقصد یاری دادند: واروژان که آرانجمن‌هایش به ترانه و ملودی جان می‌داد. حسی که تجربه‌اش تکرار ناشدنی‌ست...

محمد اوئال که نوع موسیقی و آرانجمن‌هایش اعتراضی در خود داشت که با ترانه‌های ایرج تکمیل می‌شد.

اسفندیار منفردزاده - قهرمان رؤیاهای من - که ملودی‌هایش زمزمه‌ی شب‌های تنهایی من و ایرج بود.

به امید اتصال این قطراتِ عشق به یک‌دیگر و تشکیل دوباره‌ی دریای خروشانِ عشقِ هنر... ■

تورنتو - ۲۵ اکتبر ۲۰۰۴

## کلاهتان را از سر بردارید!

ایرج یک حامی معنوی است. یک منبع الهام است که دستورنوشتِ زندگانی را ابلاغ می‌کند. این موضوعی است که هر فردی در رؤیاهای خود به آن متوسل می‌شود تا برای تداوم حیات و بقا پشتیبانی داشته باشد. ایرج رؤیای به واقعیت پیوسته‌یی است که کلامش کلامِ زندگی، مقاومت و عشق است. نمی‌توان ترانه‌ی ایرج را خواند و شنید بی‌آن که حسی را انتقال داد. او یک حسِ دائمی است. حسی که بوی خاک می‌دهد، بوی وطن می‌دهد، بوی عشق می‌دهد و البته شاید هم بوی خون! اما این احساسات نه شعاری و کلیشه‌یی که میخ‌کوب‌کننده و مدهوش‌کننده است. انگار شرابی است که ننوشیده‌یی و دوست نداری بنوشی چرا که می‌ترسی تمام شود و هر بار که می‌نوشی دوباره جامت پُر است. ویژه‌گی ایرج در لبریزی جامِ او نهفته است. جامِ لبریزی که جانِ تو را هم

لبریز می‌کند و افسوس که برای نکوداشتش اکنون نیز دیر است...  
 کم شده است که نسل‌های پی در پی، فکر و ذکر و روابط خود را با چیزی پیوند دهند، اما ترانه‌ی ایرج یگانه عنصری است که پیوندهای مشترک دارد. نسل‌های متفاوت، دیدگاه‌های متفاوت، آدم‌های متفاوت، ویژگی‌های جغرافیایی و تاریخی متفاوت، کلاه خودشان را برای ادای احترام به ایرج از سر بر می‌دارند و این یک حس جهانی است. کم‌تر شده است ترانه‌سرایی جهانی شود. زمزمه‌های یک شبِ خاطره‌انگیز سی ساله، هزاران ساله شده است و این اوج موفقیت است و خوش‌حالم که در این موفقیت همراه ایرج بوده‌ام. همراهی با ایرج، همراهی با خودِ عشق است. انگار ایرج از منظرِ چشمانِ تو جهان را می‌بیند، عشق را می‌بیند و به سویش می‌دود، او را در آغوش می‌گیرد و سپس رهایش می‌کند. رهایش می‌کند تا تازه بماند، تا پژمرده نشود، تا جوانه بزند و نمیرد.

ترانه‌های ایرج پُر از کوبش‌های عاشقانه است. پُر از تلاش و دوندگی. آن قدر که گاه پیش از اجرا فکر می‌کنم نفس کم بیاورم، ولی آن قدرها انرژی‌زاست که هیچ‌گاه نفس‌گیر نمی‌شود و همواره پُر شتاب تو را به سوی می‌کشاند که پُر از گشایشِ رمزواره‌گی است. رمزهایی که وقتی گشوده می‌شوند، به خُنکای روح و وجودت می‌افزایند. طوری که انگار نباید در این جهان باشی و لابد که از جهانی دیگر آمده‌ی. آمده‌ی و می‌بینی که پس از نبودت، همه چیز را به مسلخ کشیده‌اند و حالا با خاطره‌ی و کلامی از استادی دلخوشی...

ایرج استادِ کلماتِ نازاده است، استادِ مفاهیم... و چه خوب است که آدمی صدای رسای استادی باشد که پیامش را می‌خواهد به دنیایی برساند و دنیایی در انتظارِ کلامِ معجزه‌آسای اوست! ■

مادرید - ۳۰ جولای ۲۰۰۴

## واسه من گریه نکن!

داوود رشیدی

ترانه یک فریاد است، فریادی رها شده از تمام مناسبات موازی و شکل دار، فریادی ست رها و آزاد. شعری ست دیگرگون که به ساز رخصت پرواز می دهد. ترانه در نسل ما متفاوت بود. ترانه سرایان نیز متفاوت بودند چرا که دغدغه های فکری به رنگ دیگری بودند، فضا متفاوت بود و نگاه ترانه، نگاه دیگری بود.

ایرج جنتی عطایی نیز در آن زمان شروع به کار کرد او و بقیه ی هم نسلانش موج جدیدی را در عرصه ترانه آغاز کرده بودند.

البته آشنایی ما از خیلی پیش تر از این ها بود. ایرج در دانش کده ی هنرهای دراماتیک درس می خواند، من هم در همان دانشگاه تدریس می کردم. شروع رابطه مان از همان جا بود و بعدها این رابطه خانوادگی شد. من و ایرج مثل دو برادر در کنار هم بودیم.



ایرج آن زمان کار نمایش و کارگردانی هم می‌کرد، اما بیش‌تر انرژی‌اش را در زمینه‌ی ترانه گذاشته بود.

ترانه‌های ایرج مورد توجه جوانان بود و موجی را در نسل جوان ایجاد کرد که حس می‌کنم اثر آن هنوز هم جریان‌ساز و تاثیرگذار است. کار ایرج فقط آن نبود که با سیلاب و وزن و قافیه بازی کند، کارهایش تعهد داشت.

فضای ترانه‌های ایرج متفاوت بود فضایی بود که با شکستن بعضی قواعد آغاز شده بود، به نوعی بیانگر آرمان‌ها و خواسته‌ها و آمال مردم بود. این مسیری که طی می‌شد آسان نبود با شکستن، گریستن و فریاد همراه بود. اما به هر صورت طی شد و نسل دوم خود را دید و نسل سوم وارث آن نسل شد.

ایرج یک مجموعه‌ی کامل است او یک ترانه‌سرای نمایش‌نامه‌نویس است و یقین دارم اگر در ایران می‌ماند کار نمایش را به بهترین نحو انجام می‌داد.

همیشه معتقدم که یک هنرمند نباید خود را در مسیر تبلیغات سیاسی قرار دهد. هر انسانی و هر هنرمندی می‌تواند و باید یک ایدیولوژی داشته باشد، اما نباید بگذارد از او برای تبلیغ یک مرام و مسیر سیاسی روشن استفاده شود.

زمانی حس کردم که ایرج دارد وارد یک فضای این‌گونه می‌شود، دل‌گیر شدم چرا که او یک هنرمند ناب است و الگو. هنرمند وقتی وارد یک فضای این‌چنینی شود مجبور است که ترک وطن و دیار کند و از خلاقیت‌هایش دور شود. مثل استاد نوشین که می‌توانست به تئاتر ایران کمک کند اما به خاطر این فعالیت‌های سیاسی از ایران رفت و هنرش متوقف شد.

در هر حال آرزو می‌کنم ایرج عزیزم را یک‌بار دیگر در وطن بینم و زلالی کلامش را در ایران بشنوم. ■

تهران - ۱۱ تیر ۱۳۸۱

## او پهلوانِ این کار است...

زویا زاکاریان

کنون جدایی نشسته بینِ ما !

پیوندِ یاری ، شکسته بینِ ما !

رفته‌یی من آرزوی کس به سر ندارم !

قصه‌ی وفا با دلم مگو، باور ندارم...

شهر عطراگین شد با این ترانه. هم کلاسی‌های من در کُنج و بجاقِ مدرسه قصه‌ی وفا را زمزمه می‌کردند. من هنوز مشغول نوشتن انشأ برای دخترهای هم‌سایه و ویرایش نامه‌ی عاشقانه برای پسریچه‌های محله‌مان بودم که گوشِ دلم متوجه قصه‌ی وفای ایرج جنتی عطایی شد. طراوتِ این ترانه بی‌آن که شناسنامه‌ی سراینده‌اش را به همراه داشته باشد، به روشنی نشان می‌داد که قصه‌ی وفا از دلِ تر و تازه‌ی یک نوجوان بیرون زده ، بوی نوبرانه می‌داد و با حس و حال نسلِ من

هم خوانی داشت. من به درستی نمی‌دانم ترانه‌ی نوین ایران را چه‌گونه باید تاریخ‌گذاری کرد، نمی‌دانم آغازش در کجا بود و اوجش در کجا چون معتقدم هر ترانه‌سرای نوپایی که وارد گودِ هنر می‌شود مدتی در خلوتِ خودش شاگردِ ترانه‌سرایی قدیمی‌تر بوده. بنابراین هرکدام از حلقه‌های این سلسله متصل به حلقه‌ی پیشین است. پس تنها چیزی را که می‌شود به جرأت بیان کرد این است که در روندِ تازه شدن یا نو شدنِ ترانه در ایران بعضی از این حلقه‌ها سفته‌تر و درخشان‌تر از دیگران شده‌اند و برخی آن‌چنان که باید و شاید حضورشان چشم‌گیر نشد اما یاد و نامشان به عنوان عضوی از اعضای این خانواده محترم و گرامی‌ست. برمی‌گردم به قصه‌ی وفا، گفتم نفسِ شهر تازه شد. آن روزها هنوز قصه‌ی دو ماهی آقای قنبری و غریب‌آشنای آقای سرفراز به بازار نیامده بود و خیلی مانده بود ترانه‌ی طلوعِ مغرب یا شب‌زده‌ی من رخصت ظهور پیدا کند. تصمیم گرفته بودم بروم به سراغِ سراینده‌ی قصه‌ی وفا، بی‌قرار و گُلِ سُرخ و بگویم: آقای جنتی عطایی! کمندِ ترانه‌های شما شنونده را از زمینش جدا می‌کند و می‌برد. سال‌ها بعد از آشنایی با این ترانه‌سرای بزرگ هم فرصتی ناب برای گفتن آن جمله پیدا نکردم، فقط یادم هست که بعد از میلادِ ترانه‌ی خونه به آقای اردلان سرفراز گفتم: با هیچ ترانه‌یی به جز ترانه‌ی خونه گریه نکرده‌ام. به راستی اگر ترانه هم مثلِ هنرهای دیگر می‌توانست برای خودش دانش کده یا هنرستانی داشته باشد بی‌شبهه می‌بایست که ترانه‌ی خونه در آن مدرسه به عنوانِ یک جزو درسی مورد مطالعه و تأمل هنرجویان قرار بگیرد. خونه چیزی بیش از یک ترانه است، باید گفت یک قصه‌ی مصوّر و متحرک است، مثلِ یک اثر سینمایی که در آن بُعد و حرکت وجود دارد. ایرج جنتی عطایی واژه‌باز نیست، معنی ساز است. یعنی هیچ‌گونه رسالتی برای متحیر کردنِ مردم ندارد. اشعارش با فکر و اندیشه‌ی شنونده دست و پنجه نرم می‌کنند. آن هم نه با تُندی و بی‌پروایی، بل که با نوازش‌های عاشقانه که ویژه‌ی کارِ اوست:

دستامون از هم آگه دور بمونه ،  
 شبِ شیشه‌یی دیگه نمی‌شکنه !  
 از تو این شیشه‌یی همیشه‌گی ،  
 خورشیدِ مقوایی سر می‌زنه !

به عزای دوری دستای ما ،  
 کوچه‌ها ، ساکت بی صدا می‌شن !  
 بوی رخوت همه جا ز می‌گیره ،  
 همه‌ی درها ، به غربت وا می‌شن !

هشدارِ نرم و عاشقانه برای آن‌هایی که مصیبتِ تفرقه را آسان می‌گیرند. در شعر بالا واژه‌یی نیست که آدم را به عجب و حیرت وادارد، آن‌چه که شنونده را مبهوت می‌کند ساختارِ تازه‌ی آن هشدارِ قدیمی‌ست که نازک‌تر از بالِ پروانه، خوش‌بوتر از یک خوشه مریم و در نهایت محکم‌تر از پتکِ آهنگران است:

میونِ این همه کوچه که به هم پیوسته ،  
 کوچه‌ی قدیمیِ ما کوچه‌ی بُن‌بسته !

حتّا یک واژه از خَرّازی نوین در این بیتِ شعر نیست که باعثِ باز ماندنِ دهانِ آدم بشود اما چه کسی می‌تواند انزوای فرهنگی یک نسل و بن‌بستِ پروازِ یک ملت را این‌طور ظریف و کامل بیان کند و آن هم فقط در یک بیت. بین من و ایرج جنتی‌عطایی - که همیشه صدلیِ استادِ اش در ایوانِ اندیشه‌ی من محفوظ است - هر از گاهی تنش‌هایی ظریف بر سرِ موضوعاتی از قبیلِ وطن ، جهان ، وطن ، ناسیونالیسم یا شیوه و ابزار رسیدن به آرزوهای اجتماعی پیش می‌آید که هیچ کدام خدشه به باور و ایمانِ من نسبت به قدرتِ او در ترانه‌سرایی وارد نمی‌کند. او پهلوانِ این کار است و حتّا اگر اثری را خلق کند که ۱۸۰ درجه با فکر و سلیقه‌ی اجتماعی یا حس و حالِ من فاصله داشته باشد، باز هم چیزی از طلایِ کارش کم

نمی‌شود... از مقالِ بالا بگذریم و برسیم به مقوله‌ی معشوق در ترانه‌های ایرج جنتی عطایی. به نظر من معشوقِ او یک فرد یا یک ایده‌آل مشخص نیست که مثلاً بگوییم او هم مثلِ مولانا بی‌وقفه در پی شمس می‌دود. معشوق در آثار این شاعر گاه یک کاری‌ست کارستان، مثل حرکتی که می‌خواهد در ترانه‌ی کمکم کن انجام بدهد یعنی پریدن از چشمه‌ی کوچکی که حتا صدای حیات‌بخش آب در آن مثل صدای مرثیه‌خوانی تلخ است. یک وقت هم معشوق فردِ هم‌دل و هم‌دردی‌ست که باید بیاید و دست روی دست او بگذارد تا با هم خونه‌ی سیل برده را از نو بسازند و گاهی که از خانه و هم‌خانه خسته می‌شود، معشوق و معبودش رود بزرگ آن طرفِ دیوارِ کاه‌گلی‌ست که بناست شاعر را با دریا‌های جهان پیوند دهد. ایرج وقتی کسی را خاتون یا بانو خطاب می‌کند باز هم آن معشوق بالاتر از پله‌ی تن نشسته و سفر این دو در مسیر یک ترانه ارزش‌هایی فراتر از یک معاشقه‌ی جنسی‌ست. به هر صورت همیشه یک آرزوی کوچک و معمولی نرسیدنی دنیای بزرگ شاعر را به تسخیر خود در می‌آورد که به دیدن این آرزو، این معشوق به مقوله‌ی آزادی و امنیت اجتماعی نزدیک‌تر است تا هر چیز دیگر.

به طور مثال وقتی می‌گوید:

اون ور جنگلِ تن سبز ،  
 پشتِ دشتِ سر به دامن ،  
 اون ور روزای تاریک ،  
 پشتِ نیم‌شبای روشن !

برای باورِ بودن ،  
 جایی شاید باشه ، شاید !  
 برای لمسِ تنِ عشق ،  
 کسی باید باشه ، باید !

به زبانِ کوچه یعنی که باید کشوری، ده‌کوره‌یی یا شخصی در این دنیا باشد که به دربه‌دری‌های شاعر پایان بخشد. به او یک وجب جای آرامش بدهد و یک نفس اجازه‌ی سخن گفتن... بنابراین معشوق در اشعارِ ایرج جنتی عطایی منظره‌یی زیباتر از آن است که بتوان در چارچوب جنسیت خلاصه کرد. با این حال کم‌تر ترانه‌سرایی می‌تواند با ظرافتِ او با تصویرِ زن در ترانه به گفت و گو بنشیند.

با وقوع انقلاب و دور شدن ایرج از گودِ وقایح و تنهانشینیِ او در غربت به دلایلِ پراکنده‌گی و پریشانیِ حواسِ جامعه‌یی که آن روزها ذهنیتِ شاعران و نویسندگان دور از وطن را تحت تأثیر خود قرار می‌داد، برای مدتی شاعر مجبور شد خود را از ساحلِ ترانه جدا کند و دل به دریای نمایش بزند. ایرج جنتی عطایی بی‌شبهه حرف‌هایی داشت که در آشفته‌بازارِ گیج رفته‌ی ترانه‌ی آن روزها قابلِ طرح نبود. این شاعر همانندِ دیگر شاعرانِ جدی جهان ناگزیر از سخن گفتن است. سرودنِ ترانه‌های ساکت صرفاً برای فروختنِ یک مُشت واژه به آوازه‌خوان‌ها برای او کاری بس دشوار است. خودش می‌گوید: ترانه فروش نیستم و با این که سابقه‌ی سی و پنج ساله در ترانه‌سرایی دارم اما هرگز در این کار حرفه‌یی نشده‌ام. به همین دلیل هر گاه امکانِ زیست در محیطِ ترانه از او گرفته می‌شود پیش از تلاش خود را به دامانِ نمایش می‌رساند. یعنی دو زیستی عمل می‌کند تا بتواند از هنری که تا امروز او را زنده نگه داشته به درستی مواظبت کند.

حالا مدتی‌ست که دیگر ایرج جنتی عطایی به ساحلِ ترانه بازگشته و تا هجرت بعدی او به صحنه‌ی نمایش این دل‌خوشی هست که او آثاری درخشان‌تر از گذشته برای آینده‌ی ترانه به جا بگذارد. ■

گلندل - ۲۹ آوریل ۲۰۰۴

## ستیزی بی‌پایان...

فرید زُلانند

هر زمان که به آسمانِ ترانه و ترانه‌سرایی ایران زمین نگاه می‌کنم، در میانِ تاریکی‌های بی‌آفتاب تاریخ، ستاره‌گانِ درخشانی را می‌بینم که تلاش کرده‌اند به دردِ خود و سیاه‌زخم‌های روزگار مرهمِ نور و روشنایی بگذارند تا شاید ظلمت حاکم را با ستیزی بی‌پایان از پا درآورند. این هنرمندانِ نازنین در طولِ سال‌های عمرشان از همه چیز و همه کس خود گذشته‌اند تا در سفری بی‌بازگشت همراه مردمِ ستم‌دیده‌ی خود باشند. از میانِ این شاعرانِ برگزیده در این دفتر از ایرج‌جنتی‌عطایی یاد می‌کنم. از دوستی صاحبِ ذوق که در قلبِ من جایگاه ویژه‌ی دارد. آشنایی من با ایرج‌جنتی‌عطایی با ترانه‌ی **یاور همیشه مومن** آغاز شد. شعری که گویی در نفسِ خود اکسیر رفاقت و دوستی داشت و با همین ترانه‌ی **زیبا، ایرج، یاور همیشه‌گی من** شد. ایرج‌جنتی‌عطایی نیز چون دیگر شاعران در

کار ترانه و ترانه‌سرایی به راهی تازه گام نهاد. او از جمله شاعران نوپردازی است که نیک می‌داند. هر چند درک نو لازمه‌ی هنر نو است اما شاعران امروز ما هم چون شاعران پیشین باید بکوشند تا با نشانیدن زیباترین واژه‌ها و ترکیبات خوش آهنگ در کنار هم دل‌انگیزترین و به یادماندنی‌ترین اشعار را بسرایند و همزمان شعرشان انعکاسی باشد از دگرگونی‌های اجتماعی و سیاسی که حاکم بر جامعه‌ی است که خود را دل‌باخته و وابسته به آن می‌داند. اگر به اشعار و ترانه‌های دیروزمان نگاه کنیم، اکثراً حکایت کهنه‌ی شمع است و پروانه، نوای بلبل و عشوه‌ی گل، کمان ابروی یار و چشم آهوی دل‌دار، همان معشوق دردمندی که بار هزاران محرومیت اجتماعی، سیاسی و فرهنگی را به دوش ناتوانش می‌کشد ولی عاشق‌زارش از روزگارش بیخبر است و تنها از غنچه‌ی لبش هزار حدیث شنیدنی برای گفتن دارد. ایرج جنتی عطایی در شعرش کتاب معشوق را یک‌باره بست تا به بن بست، جنگل، یاور همیشه‌مومن، پل، مرابه خانه‌ام بیر و گریه نکن و ده‌ها سوژه‌ی بکر و تازه‌ی دیگر که هر یک تابلوی گویایی از دردها و محرومیت‌هایی است که به دست انسان‌ها ساخته و پرداخته شده است و حاکم بر انسان است. شعر ایرج جنتی عطایی به نظر من پاسخی است به نیاز عمومی و خود می‌تواند عامل و محملی باشد برای رشد جامعه. این ترانه‌سرایی عصر نو با شعر نو که از درکی تازه و ظریف برخوردار است، به عمق رنج‌ها و حادثه‌ها سفر کرده و کلامش سراسر مردمانه است که قبل از جنبش مشروطیت با ادبیات ما بی‌گانه بود. امروز هم مانند گذشته در سفر زندگی خود همگام و همدرد مردم به پیش می‌رود. سخن کوتاه... حاصل هم‌کاری من و ایرج جنتی عطایی ترانه‌های به یادماندنی بسیاری است که با صدای خواننده‌گان برگزیده‌ی مردم اجرا شده است و در هر ترانه لحظه به لحظه‌ی تحولات و دگرگونی‌های ایران بزرگ و مردم بیدارش را می‌توان جست و حادثه‌ها را دنبال کرد. برای دوست هنرمند و ارجمند ایرج عزیز آرزوی شادمانی و موفقیت‌های روز افزون دارم. ■

لس آنجلس - ۱۸ اکتبر ۲۰۰۴



## عشق به مردم

اردلان سرفراز

در باور من رسالت یک هنرمند واقعی آن است که در شبانگاهان پُر دردِ زمانه‌اش فانوسِ احساس و اندیشه برافروزد و در کوچه پس‌کوچه‌های مه‌گرفته‌ی شهر و دیارش نور بپاشد و در گوش مردمی که با نغمه‌های لالایی خوش‌آهنگ اما فریب‌کارانه‌ی خودپرستانِ مردم‌فروش به خواب رفته‌اند بانگِ بیدارشو! بیدارشو! سر دهد! او باید از نبوغ و الهام و احساس ظریفی که در وجودش به امانت دارد بهره بگیرد و راهی برای بیداری خفته‌گانِ همه‌ی عصرها - که دردا تعدادشان هم کم نیست - بیابد. دوستِ شاعر و ترانه‌سرا و اندیشمند من ایرج جنتی عطایی همان هنرمندِ با رسالت و هم‌رزمی‌ست که راه را یافته است و من در طولِ سال‌های گذشته شاهدِ کوشش‌ها، فداکاری‌ها، هم‌دردی‌ها، سرخورده‌گی‌ها، نومیدی‌ها و موفقیت‌های فراوانی که این راهِ ناهموار می‌طلبد بوده‌ام.

هنرمندی دل سوخته و انسان متعهدی که بارِ غربت و تنهایی و دوری از مردمی را بر دل می‌کشد که در هزاره‌های تاریخ تمدن بشری - بی‌پناه و دردمند - کوله‌بارِ زنده‌گی محقر و به ستم آلوده‌شان را بر دوش کشیده‌اند و امروز ناتوان‌تر و خسته‌تر از همیشه با چالش‌های تاریخی تازه‌یی رو در رو ایستاده‌اند.

او با ظرافت‌های شعری و معجزه‌ی کلام و الفاظِ نو، نقش‌پردازِ دردها و امیدها و محرومیت‌های انسانِ عصرِ خویش است، زیرا به خوبی می‌داند شعر در دنیای هنر از مسئولیت و جایگاه ویژه‌یی برخوردار است و شاعرِ راستین در آن گذرگاه که تاریخ‌آش لقب داده‌اند باید به هوش ایستاده باشد.

شعر غنی‌تر و عظیم‌تر از معماری، مجسمه‌سازی و نقاشی‌ست و به همین دلیل از نظرِ شوپن‌هاور چهارمین هنرِ بزرگ شناخته شده است زیرا شعر بهتر از این هنرها می‌تواند بشر و عواطف و احساسات و خواصِ فردی‌آش را به نمایش بگذارد. در تعریفِ هنرها موسیقی را تاجِ سرِ هنر نامیده‌اند، چون موسیقی زبانش زبانِ روح انسان است. بنابراین ترانه‌سرا باید با موسیقی هم پیوندی صمیمی و ناگسستنی داشته باشد تا واژه‌های شعرش با نغمه‌های موسیقی آسان در هم آویزند و کارِ دل‌ها در هم ریزند.

چنین است که ترانه‌های ایرج جنتی عطایی مُهرِ ماندگاری را بر پیشانی دارند. شعرِ جنتی عطایی هم‌دردی با انسانی‌ست که در برابرِ عظمتِ ماشین‌ها و قدرت‌های جاه‌طلب و ایسم‌های رنگ و وارنگ با خود بیگانه گشته است و تنهای تنهاست و نیازِ روحی و معنوی مردمی دردآشناست و مانند خودِ زندگی و زندگیِ انسان‌هایی که انعکاسِ حالات و رفتارِ آنهاست... پدیده‌یی پویا و تازه و نو. نو از راه می‌رسد تا مرهمی باشد بر زخم. زخم‌دارانِ عصرِ بی‌دادگری‌ها....

شعرِ ایرج تکیه بر تنهاییِ انسان دارد. انسانی که در دیارِ خویش هم بیگانه‌یی بیش نیست. موضوعِ شعرش قالباً آرزویی‌ست دیرینه که انسان در انتظارِ رسیدن به آن قرن‌ها و هزاره‌ها را پُشتِ سر گذاشته است. آرزوی آزادی، آرزوی جامعه‌یی که او

را به بالاترها ببرد، به دیارِ اندیشه‌ها و افکار و احساس و خواسته‌هایی که عطرِ نور در تنِ آن موج بزند. به دشتِ سعادتِی که دیری ست در جاده‌ی تاریخ گم کرده است. شعرِ ایرج، جذابیتِ مردم‌گرایی دارد و حدیثِ انسانی را که در دامِ ناامیدی گرفتار است به نمایش می‌گذارد.

ترانه‌های ایرج انعکاسی آینه‌وار از زندگی حقیقی مردم است و در خاطرِ مردم هم ماندگار است. ایرج عضوی بزرگ از خانواده‌ی کوچکِ شاعرانی ست که از بیان و دردِ عشقِ سطحی گذشتند و دردِ راستین را یافتند و شناختند تا به دیارِ عشقِ واقعی برسند و رسیدند. عشق به مردم...

سخن کوتاه...

کلام به درد آلوده‌اش را دوست می‌دارم و برایش بهترین‌ها را آرزو می‌کنم.

**بر سرِ ترانه‌های ماندگار**

**سایه‌اش همیشه پایدار... ■**

**فرانکفورت - ۱۶ سپتامبر ۲۰۰۴**

## نگاهی دیگر به مقوله‌ی ترانه‌سرایی

محمد سریر

برای جوانانی که در دهه‌ی حاضر زندگی می‌کنند شاید آرایه‌ی تصویری روشن از فضای حیاتی جوانان دهه‌ی چهل میسر و ممکن نباشد ولی مسلماً از آن چه که به عنوان محصولات فکری و فرهنگی و هنری آن دوره به جای مانده و اکنون هم در بخش‌هایی مورد رجوع نسل حاضر نیز هست می‌توان به افق‌های اندیشه و ژرفای تلاش و انگیزه و امید آن نسل نگاه جدی‌تری انداخت. اگر چه از دیر باز ترانه - یعنی ترکیبی هنرمندانه از شعر و موسیقی - در فرهنگ این سرزمین جای‌گاه ویژه‌ی داشته و انعکاس آن در مکتوبات موسیقایی به علت عدم بهره‌گیری از خط موسیقی به شکل کنونی محدود است، لیکن در جای جای ادبیات چند صد ساله‌ی این کشور پهناور با گستردگی آن زمان و حتا امروز از غنا و تاثیر هنری و اجتماعی آن به نیکی یاد شده و آوازه و اثرات آن به سرزمین‌های دور نیز سر کشیده است.

دهه‌ی چهل آغاز نگاهی متفاوت به مقوله‌ی ترانه‌سرایی از جهت شکلی و کاربرد مفاهیم و ترکیبات بدیع و تاثیرگذار در تلفیق شعر و موسیقی بود. در این دوره که تداوم آن را به شکلی - لیکن نه در آن عمق و اسلوب فاخر - در دهه‌های بعد نیز می‌توان ملاحظه کرد.

حس آفرینی‌های تازه با برخورداری از ساختار زیباشناسانه و اراییه‌ی نوعی فضاها‌ی تجریدی‌تر که در چهارچوب یک قصه‌ی بلند مقدور می‌نمود به ویژه طرح دردمندان یا منتقدانه موضوعی عمومی در قالب کلامی نافذ و صمیمانه از جمله جلوه‌های این خلاقیت‌های شاعرانه بود. در این میدان جوانانی قدم به راه گذاشته بودند که علاوه بر برخورداری از استعداد و جوهره‌ی هنری دارای خلاقیتی ویژه در طرح چهارچوب‌های نوین برای عرضه‌ی متمایز آثار خود بودند. بدیهی است جو ادبی آن دوره نیز با حضور شعرای شاخصی چون احمدشاملو، مهدی اخوان ثالث، فریدون مشیری، نادر نادرپور و بسیار هنرمندان شایسته‌ی دیگر بستر مناسبی برای تلاش و ارتقاء آثار این هنرمندان جوان فراهم نموده بود. که پرواز کوتاهی به سوی آن نیز تلاش و دانش فراوانی را می‌طلبید حال آن که در آشنایی با او در همان سنین انگیزه و امید، جوانی را یافتیم که علی‌رغم گذراندن بیست و چند سال نکته‌های بسیار در کلام و منش‌های شاعرانه‌اش داشت و پرواز احساس شاعرانه‌اش با آن تجربه‌ی کوتاه به سوی کرانه‌های بلندی بود. آثاری را با هم آغاز کردیم و با مهری که در هم‌کاری یافته بودیم پیوندی مطلوب در شعر و موسیقی ما به وجود آمد که آن نغمه‌ها هنوز در سرشارترین گوشه‌ی خاطرات شنونده‌گان آن‌ها نقش بسته است. فضایی که در یکی از آثار مشترک آن دهه از جانب ایرج جنتی عطایی تصویر شده. آن چنان سورئالیستی است که با صدای درخشان محمدنوری علاوه بر ثبت چهره‌ی تازه از ترانه‌سرایی به ویژه در آن زمان می‌تواند خود موضوع یک اثر تصویری باشد. شاعر بدون این که چرایی این سفر یا دوری را بگوید این احساس و چه‌گونگی را به عهده شنونده می‌گذارد:

بنگر اکنون می روم، می روم!  
 در افق پنهان می شوم!  
 آسمان یک دم، تیره دل می شود،  
 سایه‌یی غمگین می رود...

این کلام روی موسیقی ساخته شده و طبعاً شاعر علی‌رغم محدودیت‌های خاص سیلاب‌گذاری و حرکت کلام و ملودی تصویری چنین عمیق را در واژه‌هایی کوتاه بیان کرده است.

ایرج را از اوایل دهه‌ی پنجاه که به دیار دیگری رفتیم، ندیدم. همه غرق تلاش و سرخوشی گام‌هایی بودیم که برای ارتقاء دانش و بینش خود برمی‌داشتیم و در سال‌های بعد از انقلاب هم که آمدم او رفته بود و کلامی را از ساخته‌های زیبایش نشنیدم... که امیدوارم بسیار گفته باشد و من ندیده باشم.

ایرج جنتی عطایی دارای خلاقیت ویژه‌یی در ترانه‌سرایی بود که این توانایی علاوه بر احاطه نسبی به شعر و ادب بسیار گسترده و غنی این سرزمین نوعی استعداد و دانش خاص را نیز در زمینه موسیقی می‌طلبد و چنین است که بسیاری از ادبا و شعرای توانای این سرزمین نیز تلاش‌هایی را در این حیطة به عمل آورده‌اند ولی کم‌تر از تعداد انگشتان دست هم‌چون ایرج جنتی عطایی می‌توان پس از چهار دهه‌ی نیز طنین نغمه‌های شورانگیز خود را در یاد و خاطره دو نسل مردمان این مرز و بوم شنید. ■

تهران - ۸ دی ۱۳۸۳

## درختِ تبعیدی

### احسان سلطانی

ترانه‌ی درخت از زیباترین و هنرمندانه‌ترین‌های ایرج جنتی عطایی است. درخت از دیدگاه استتیک (Aesthetics) چونان بسیاری از ترانه‌های دیگر جنتی عطایی عالی است. گرچه ترانه‌های جنتی عطایی از ایماژ لبریزند، اما همواره - حتا اگر ایماژیستی بسراید و مانند یک هایکوسرا از ایماژ به ترانه برسد - ایماژها را در راه بارور شدن معنی به کار می‌گیرد. ایماژها در ترانه‌های جنتی عطایی یا تازه و بکر هستند و یا تازه شده و نو شده، و جز این را به سختی می‌توان یافت. ایماژهای درخت نیز از همین دستند.

گرچه سوژه در ترانه‌های جنتی عطایی همواره نوزاده و تازه نیست - که سوژه ذاتاً محدود است و بر جنتی عطایی که به هنگام، سوژه‌آفرینی نیز کرده است، حرجی نیست - اما وی هر بار که به سروقت سوژه‌یی تازه رفته، از عهده‌ی مضمون‌پردازی

آن به خوبی برآمده است.

از آن جا که داستان درخت و تبرزن، و حتا سخره کردنِ شکنجه‌گر توسط شکنجه دیده (توبرزن تبر بزن / آخرین ضربه رُ محکم‌تر بزن) دست کم در خارج از دنیای ترانه تازه نیست، سوژه‌ی درخت را نمی‌توان شاه‌کار و خارق‌العاده دانست. اما درخت به اندازه‌ی هنرمندانه مضمون‌پردازی شده، که کمبودِ یک سوژه‌ی خارق‌العاده در آن احساس نمی‌شود.

**جنتی عطایی** گاه‌گاه و به زیبایی در ترانه‌هایش از حس‌آمیزی (Synesthesia) بهره می‌برد. نه تنها حس‌آمیزی هیچ‌گاه از رسانه‌گی ترانه‌های جنتی عطایی نگاهیده، بل که بخشی از زیبایی این ترانه‌ها وام‌دار همین حس‌آمیزی‌هاست:

نورِ خیس بارون (تو چی هستی؟)، طعمِ سردِ خنده (تپش)، سکوتِ سرخِ خاک (فاجعه)، ای صدات صدای نور (طلایه‌دار)، آوازِ سبزِ برگ و تصویری از آواز (هیشکی مثل تو نبود)، صدای خیس بارون (شب نیلوفری) ... و سرانجام تصویر تلخ بودن و صدای سبزِ خاک در ترانه‌ی درخت.

ویژگی دیگر ترانه‌های جنتی عطایی استواری و زیبایی بافت (Texture) است. جنتی عطایی اسرارِ چیدنِ واژه‌ها در کنار یک‌دیگر را به خوبی می‌داند. گرچه گزینشِ واژه‌گان یک‌دست و هم‌جنس، و به کارگیری هوشیارانه‌ی آن‌ها، یکی از عللِ ارزندگی و جدیت ترانه‌های جنتی عطایی است، اما وی هرگاه قصدِ آوردنِ واژه‌ی نامأنوس‌تر به ترانه‌اش را داشته، زبردستانه و بی‌سر و صدا آن را وارد ترانه کرده، بی‌آن که هم‌آهنگی و هارمونی و بافتِ ترانه را به هم بریزد:

ای برای تو این هیولاها،

همه کوکی همه مقوایی...

یا:

ریتم تند گیتارُ دف شو!

پیچُ تابِ موجُ صدف شو!



یا :

وقتی چراغ برقاً رو با یه چوب کبریت می شکنم !  
وقتی برای کوچه باغ ، حافظُ نعره می زنم !

و یا :

تو جامه دان پُر می کنی،

من خالی از جان می شوم !

در درخت، گرچه واژگان تقریباً یک دستند و از نامانوسی واژه گان خبری نیست اما نشاندنِ هنرورانه‌ی گشنه و بی‌امون در کنار کوبه و تناور جالب توجه است. در حاشیه، به یاد داشته باشیم که جنتی عطایی، کوبه را - که نامِ آلتی ست که با آن بر در می کوبند - در معنایی به غیر از معنای اصلی - ضربه‌یی که با کوبه می‌زنند - به کار گرفته است. درخت گرچه روایی است، اما تزریقِ ترانه‌گی به مصرع مصرع آن، مانع از فروافتادنش به ورطه‌ی یک نظمِ روایی گردیده است.

راوی چه در سه بند نخست ترانه و چه در ۶ بندِ دیگر، یک راویِ دخالت‌گر است (Intrusive Narrator) ترانه‌یی داستانی با روایتِ بی‌طرفانه (Impersonal Narrative) تاکنون یا سراییده نشده است و یا من نشنیده‌ام.

باری، جنتی عطایی که در نمایش‌نامه‌نویسی چیره‌دست است شاید بتواند راویِ بی‌طرفانه‌ی ترانه‌یی شود. ترانه‌یی که اگر به هنگام آهنگ‌سازی و اجرا با سستی و ناتوانایی مواجه نشود می‌تواند بنیان‌گذارِ شاه‌کاری خارق‌العاده باشد. اما اگر هم گام با بند بندِ ترانه تا انتها به پیش برویم: پنداری تبرزن سرگرمِ تبر فرود آوردن بر درخت است و این سو ترک، راوی سوم شخص، در حال روایت:

توی تنهایی یک دشتِ بزرگ

که مِتِ غربتِ شبِ بی‌انتهاس

یه درختِ تن سیاهِ سربُلند ،

آخرین درختِ سبزِ سِرِ پاس !

داستان، داستانِ آخرینِ درختِ دشت است که تا این لحظه از روایت، شکنجه‌ی تبرزن را تاب آورده است و با این که تنش از شلاقِ تبر سیاه است، هنوز هم اما سربلند و سرپاست.

راوی علتِ تن‌سیاهیِ درخت را بازگو می‌کند و سپس به گوشه‌یی از قهرمانی‌های درخت اشاره می‌کند:

رو تنش زخمه ولی زخمِ تبر ،  
 نه یه قلبِ تبر خورده ، نه یه اسم !  
 شاخه‌هاش پُر از پَر پرنده‌هاش  
 کندوی پاکِ دخیلِ وُ طلسم !

درخت سنگرِ پرنده‌گانی است که شاخه‌هایش را پناه‌گاهی برای گریز از چنگالِ پرنده‌گان شکاری قرار داده‌اند.

شاهدِ ماجرا، پرهای ریخته‌ی پرندگانِ با شتاب پناه آورده به درخت است و در ادامه‌ی وصف قهرمانی‌های درخت:

چه پرنده‌ها که تو جاده‌ی کوچ ،  
 مهمونِ سفره‌ی سبزِ اون شدن !  
 چه مُسافرا که زیرِ چترِ اون ،  
 به تنِ خسته‌گی شون تبر زدن !

بندِ چهارم را می‌توان هم خطابِ درخت به تبرزن پنداشت و هم خطابِ همان راوی سوم شخص به تبرزن.

بندِ چهارم نقطه‌ی عطف (Turning point) روایت است. نقطه‌ی عطف، لحظه‌یی خاص از روایت است که تغییری اساسی در مسیرِ حوادث روی می‌دهد و سرنوشت داستان را رقم می‌زند. آدمِ شریر (Villain) که در این ترانه، تبرزن است، وارد داستان می‌شود. تبرزنی که از تبارِ سایرِ مسافران نیست و برخلاف آن‌ها، بی‌خسته‌گی به سراغِ درخت آمده است:

تا یه روز تو اومدی بی خسته گی  
 با یه خورجینِ قدیمیِ قشنگ!  
 با تو نه سبزه، نه آینه بود، نه آب  
 یه تبر بود با تو، با اهرمِ سنگ!

از بندِ پنجم به بعد را، بی شک، درخت سخن می گوید. درخت در بندِ پنجم خود را معرفی می کند و رجزخوانانه فریاد سر می دهد:

اون درختِ سربلندِ پُر غرور،  
 که سرش داره به خورشید می رسه، منم! منم!  
 این درختِ تن سپرده به تبر،  
 که واسه پرنده ها دلواپسه، منم! منم!

و ادامه می دهد:

من صدای سبزِ خاکِ سربیِ ام،  
 صدایی که خنجرش رو به خُداس!  
 صدایی که توی بهتِ شبِ دشت،  
 نعره یی نیست، ولی اوجِ یک صداس!

درخت گر چه رجز می خواند، اما رجزخوانی اش شعارآلوده نیست و واقع بینانه می داند که در این بی درختیِ دشت، به تنهایی نمی تواند بهت و سکوت و درمانده گی را بشکند (نعره یی نیست).

از طرفی این پایداری، همه ی توانایی اش است (ولی اوجِ یک صداست). درخت در حالی که هنوز تبر بر پیکرش می نشیند ادامه می دهد:

رقصِ دستِ نرمت - ای تبر به دست! -  
 با هجومِ تبرِ گُشنه و سخت،  
 آخرین تصویرِ تلخِ بودنه  
 توی ذهنِ سبزِ آخرین درخت!

حالا تو شمارشِ ثانیه‌ها  
 کوبه‌های بی‌آمونِ تبره!  
 تبری که دشمنِ همیشه‌ی ،  
 این درختِ محکمِ تناوره!

من به فکرِ خسته‌گی‌های پَرِ پرنده‌هام،  
 تو بزنی! تبر بزنی!  
 من تو فکرِ غربتِ مسافرام ،  
 آخرین ضربه ز محکم‌تر بزنی!

ترانه به پایان می‌رسد. پایانی متفاوت. این بار نه مانند سیاه‌پوش‌ها و برادر جان سوسوی امیدی در انتهای تاریکی پیداست و نه مانند قصه‌ی گلِ تگرگ و شب آفتابی ترانه پایانی دردآور و دیونوسوسی دارد. درخت، پرغرور فرود می‌افتد. درخت در آخرین لحظات زندگی‌اش هنوز دل‌بسته‌ی پرنده‌گان و مسافرانی است که پس از مرگ او بی‌سفره و بی‌چتر خواهند شد. گرچه آخرین تصویرِ بودنش تلخ است اما با ریش‌خند، تبرزن را تحریک به فرود آوردنِ تبر می‌کند. تبرزن را تحقیر می‌کند. پیش‌تر نیز از تحکم (Sarcasm) در بابِ تبرزن استفاده کرده بود:

با یه خورجینِ قدیمیِ قشنگ...

یا:

رقصِ دستِ نرمت - ای تبر به دست! - ...

شخصیتِ درخت این قابلیت را دارد که بسیاری خود را در آن بیابند. خود را جای‌گزینِ درخت کنند و سپس ماجرا را دنبال کنند و به دردِ مشترک برسند. برای نمونه، درخت می‌تواند یک روشن‌فکرِ اپوزیسیون باشد. آن‌گاه تأویلِ آخرین درخت سبزِ سرپاست و کندوی پاکِ دخیل و طلسم و مهمونِ سفره‌ی سبزِ اون شدن و با یه خورجینِ قدیمیِ قشنگ و نعره‌یی نیست ولی اوجِ یک صداست و تو

بزن! تبر بزن! کار دشواری نخواهد بود. آن‌گاه حتماً می‌توان در تأویل صدایی که خنجرش رو به خداس ملاحظاتی معمول را کنار گذاشت و این مصراع را تنها گلایه‌یی ساده ندانست. یکی از تفاوت‌های شعر و ترانه تفاوت در نقد رتوریکال آن‌هاست یا بررسی اثر هنری از دید تأثیر آن بر خواننده (Rhetorical criticism) ترانه برخلاف شعر، یک ژانر هنری کامل نیست. ترانه با دست دادن به دست موسیقی و صدای خواننده شکل نهایی خود را می‌یابد. از این‌رو در بررسی تأثیر ترانه‌ی درخت بر شنونده باید به موسیقی ساخته شده و تنظیم شده و اجرای خواننده‌ی آن نیز توجه داشت.

در ترانه‌ی درخت، ترانه‌سرا، خواننده، آهنگ‌ساز و تنظیم‌کننده هر ۴ این بخت را داشتند که یک‌دیگر را بیابند و بدین‌گونه آهنگ درخت از هم‌کاری چهار چیره‌دست آفریده شد. ■

تهران - ۲۵ مهر ۱۳۸۳

## چرا ایرج جنتی عطایی؟

### احسان سلطانی

بسیار بسیار بیش از این باید نوشت تا تاریخ تقریباً چهل ساله‌ی ترانه‌سرایی ایرج جنتی عطایی واکاوی شود.

بررسی تحلیلی و موشکافانه‌ی شیوه‌ی ترانه‌سرایی جنتی عطایی و مقایسه‌ی آن با شیوه‌ی ترانه‌سرایی سایر ترانه‌سرایان بزرگ، بررسی بخش مهم و عظیمی از تاریخ ترانه‌ی ایران است و نیازمند کتابی جداگانه. در این نگاشته، تنها به برخی از تفاوت‌های شیوه‌ی ترانه‌سرایی جنتی عطایی با سه ترانه‌سرای حرفه‌یی و نام‌گستر دیگر، اردلان سرفراز، شهیار قنبری و زویازا کاریان پرداخته می‌شود.

لازم به یادآوری است که در این نوشتار، ترانه‌های این بزرگان، پس از ورودشان به عرصه‌ی حرفه‌یی ترانه‌سرایی و گذارشان از مرحله‌ی ابتدایی و ناپخته‌گی، مورد نظر است.

شاید بزرگ‌ترین برتری جنتی عطایی نسبت به قنبری، سرفراز و زاکاریان توانایی وی در ایجاد تعادل میان احساس و تکنیک باشد. در برخی از ترانه‌های قنبری غلبه‌ی تکنیک بر احساس، محسوس است. کم‌رنگی احساس - و نه فقدان احساس - در ترانه‌هایی نظیر سفرنامه، آخرین خبر، جنگ‌جو، اتاقِ من، عشق اما پیدا است، دو مسافر، غزل بانو، بالای نی، ناب، دوستم داشته باش، از نو، دوستت دارم‌ها، قفس تنگ و نفس تنگ، اما، تمام من، تصویر آخر، غزل‌گریه‌ی شمایان، ترانه‌های باحال، دست‌ها، حریق شهر قصه، پای گوش ماهی‌ها و بسیاری از ترانه‌های دیگر قنبری به چشم می‌آید. حال، در برخی از این ترانه‌ها کم‌رنگی احساس به واسطه‌ی پُررنگی تکنیک است و در معدودی دیگر از ترانه‌های فوق، کم‌رنگی احساس نه از پُررنگی تکنیک، که از قصور ترانه‌سرا در وارد کردن احساس به آن‌هاست. به هر روی در بسیاری از ترانه‌های قنبری، تعادل میان احساس و تکنیک وجود ندارد.

از سوی دیگر در ترانه‌های سرفراز، سنگینی کفه‌ی احساس، مشهود است. احساس و عاطفه در ترانه‌های وی به وضوح دیده می‌شود. اما تکنیک ترانه‌هایش به نسبت این فواره‌ی احساس و عاطفه، قدرت‌مند نیست. برای نمونه به این بند از ترانه‌ی روز اول سرفراز نگاهی بیاندازیم:

هر کسی پس از تو آمد، خلوتِ منْ به هم زد!

تو رُ باز به یادم آورد، اگه از عاطفه دم زد...

ترانه‌یی با سوژه‌ی عاشقانه و زیرسوژه‌ی ملامتِ معشوق و معشوق‌ستیزی. گرچه این بند، سرشار از احساس شاعرانه و لطافتِ ترانه‌گی است اما زبان ترانه یک‌دست و روان نیست. سرفراز - که در ترانه‌سرایی پیشینه‌یی سی و چند ساله دارد - می‌توانست با جای‌گزینی اومد و آورد و بعد به جای آمد و آورد و پس زبان عامیانه‌ی ترانه‌اش را یک‌دست کند. البته در جایی دیگر از همین ترانه نیز، به جای اومد از آمد و به جای هر چی از هر چه استفاده کرده است. معایبی از این

دست، نشان از اهمیت لازم ندادن به تکنیک دارد و یک ضعف غیر قابل گذشت برای سرفراز است.

ترانه‌های زاکاریان نیز از این تعادل احساس و تکنیک، کمابیش مانند ترانه‌های سرفراز است، اما در ترانه‌های جنتی عطایی تعادل خیره‌کننده‌یی میان احساس و تکنیک وجود دارد. گرچه در معدودی از ترانه‌هایش، تکنیک بر احساس غلبه دارد و در معدودی دیگر احساس بر تکنیک. اما در اغلب ترانه‌هایش این تعادل دل‌پذیر به چشم می‌خورد. تلفیق ماهرانه‌یی از احساس شاعرانه‌ی فراوان، موسیقی درونی و بیرونی و کناری در خور ترانه، تخیل متناسب با ویژه‌گی‌های ترانه و نه شعر، زبان استوار و قدرتمند و در عین حال لطیف و فرم ظاهری مناسب، در بسیاری از ترانه‌های جنتی عطایی روی داده است.

یکی دیگر از برجسته‌ترین و ارزنده‌ترین ویژگی‌های ترانه‌سرایی جنتی عطایی این است که ترانه‌هایش بر روی محور کیفیت، کم‌نوسان هستند. ترانه‌های کم‌ارزش از نظر ادبیت و ترانه‌گی را، در کارنامه‌ی وی - پس از نوین شدن ترانه‌هایش - به سختی می‌توان یابید. حال آن که این ویژه‌گی بزرگ در سایر هم‌قطاران - حتا اگر غم‌نان در میان باشد - کم‌رنگ‌تر است.

یکی از تفاوت‌های جنتی عطایی و زاکاریان در ترانه‌سرایی این است که جنتی عطایی برخلاف زاکاریان صاحب سبک است.

سبک (style) شیوه و لحن و طرز ویژه‌ی بیان هر شاعر و ترانه‌سرا و نویسنده است. جنتی عطایی با این تعریف، ترانه‌سرایی صاحب سبک است و به شیوه‌یی مشخص و منحصر به فرد ترانه می‌سراید. فاکتورهایی در بیش‌تر ترانه‌هایش حضور دارند و بسامد بالای این فاکتورها ترانه‌هایش را نسبت به ترانه‌های قنبری و سرفراز و زاکاریان متمایز می‌کند. قنبری هم فاکتورهای ویژه‌ی خود را در ترانه‌سرایی دارد و صاحب سبک است. سرفراز هم. اما در ترانه‌های زاکاریان هیچ عاملی که از بسامد بالایی برخوردار باشد به چشم نمی‌خورد. شب‌زده، گهواره، خالی،



کیوکیو بنگ بنگ، فصل تازه، شاعر، نامه، آدم و حوا، اعتراض، اذربادگان، ننه دریا، نوار پاره، من ببخش، جادوی عشق و... هیچ کدام برای زاکاریان سبک آفرینی نکرده‌اند.

زاکاریان در من ببخش و شب زده شبیه سرفراز است، در فصل تازه شبیه جنتی عطایی و در کیوکیو بنگ بنگ شبیه قنبری.

نکته‌یی که نباید از خاطر برد این است که داشتن سبک به خودی خود نه کاستی است و نه برتری. اگر مجموعه‌ی عواملی که بسامد بالایی در آثار هنری یک هنرمند دارند، مثبت و کارا باشند، آن‌گاه سبک برای هنرمند مزیت به شمار می‌آید و در صورتی که مجموعه‌ی عوامل با بسامد بالا، ناکارآمد باشد، سبک، نقطه‌ی ضعفی برای هنرمند است. مقایسه کنید ترانه‌سرایی که بر اثر استفاده‌ی فراوان از استعاره‌های ناب، صاحب سبک باشد را با ترانه‌سرایی که برای معایب عروضی در بیش تر ترانه‌هایش، صاحب سبک شده باشد.

از دیگر تفاوت‌های این دو ترانه‌سرا این است که جنتی عطایی بسیاری از ترانه‌های خود را به خواننده‌گان بزرگ سپرده است. حنجره‌هایی که ترانه‌های جنتی عطایی را به گوش شنونده‌گان رسانده‌اند توانا تر از حنجره‌هایی بوده‌اند که ترانه‌های زاکاریان را. چند خواننده‌ی نام‌آور موسیقی مردمی ما در میان انبوه آهنگ‌هایشان حدود پانزده ترانه‌ی زاکاریان را اجرا کرده‌اند. حال آن‌که تعداد ترانه‌هایی که از جنتی عطایی اجرا کرده‌اند چندین برابر این رقم است. در نظر داریم که سراییدن ترانه توسط ترانه‌سرا پایان کار نیست. رسالت ترانه‌سرا هنگامی به پایان می‌رسد که ترانه‌اش با موسیقی‌یی شایسته همراه گردد و از حنجره‌یی درخور شنیده شود. جنتی عطایی نسبت به زاکاریان این برتری بزرگ را دارد. ■

تهران - ۲۰ اسفند ۱۳۸۳

## ترانه‌سرای دارای سبک

تورج شعبانخانی

در استودیوهای مختلف بارها دیده بودمش، اما اولین دیدارمان در منزل یکی از دوستان هنرمند، خانم فرزانه تائیدی بود. شاعرِ خونه را خوب می‌شناختم، همه کارهایش را دوست داشتم و زمزمه می‌کردم. آن روز، ساعت‌ها با هم از ترانه و موسیقی گفتیم. ایرج جنتی عطایی ترانه‌سرای دارای سبکی بود و هست. کارهای ماندگاری دارد. ترانه‌هایی که نسل گذشته و نسل حاضر با آنها خاطره‌سازی کرده است. دغدغه‌ی ترانه‌های ایرج دغدغه‌ی اجتماع است، حتا عاشقانه‌هایش با دردهای جامعه اجین است. او از یک دغدغه اجتماعی به یک ترانه‌ی پُر احساس عاشقانه می‌رسد و این یکی از دلایل ماندگاری آثار اوست.

سال هاست که از ایران دور است اما ترانه‌های تکرار ناشدنی‌اش هنوز نسلِ جوان را تحت تاثیر قرار می‌دهد. ترانه‌هایی که هنوز در اذهان و زبان‌ها جاری است. کارهای ایرج جنتی عطایی مهر و امضا دارد. هر هنرمند متعهدی تمام تلاشش این است که کارش بدون حضور خودش و اسمش هم نشان از نام آفرینش‌گرش داشته باشد. ایرج نیز سال هاست که کارهایش دارای امضا است. با شنیدن تنها یک بیت از یک ترانه می‌توان فهمید که این ترانه از ایرج متولد شده است. کارهای جدیدش تکامل یافته‌اند. او سی و شش سال است که در راه ترانه استخوان خرد کرده و یک ترانه‌سرای اهلِ تفکر و اندیشمند است. آثارش اتفاقِ خوش‌آیندی است که لب‌خند را بر لبانِ اهلِ ترانه می‌شکوفاند. بیست و شش سال است که او را ندیده‌ام. دورادور از احوال و روزگارش خبر دارم... برایش آرزوی سلامتی می‌کنم و می‌گویم: دوستت دارم! رفیق... و سرخوشانه به این رفاقت افتخار می‌کنم... به امید دیدارت.

تهران - ۲۹ آبان ۱۳۸۳

## جانِ عزیزِ عشق!

خسرو و شکیبایی

وقتی تنِ شریفِ تو را از زیر زمین سرازیر کردیم به سوی ماه، ماهی که در آن پستو  
به نگاهِ روشن و موربِ تو دل بسته بود... نمی دانستیم که تو قهرِ آمیخته به مهر را  
این چنین دل پسند به توکِ قلّه‌ی ترانه می‌بری :

وقتی تنِ حقیرمُ

به مسلخِ تو می‌برن ،

مغلوبِ قلبِ من نشو!

ستیزه‌کن با پیکرم...

تو با ماه پر کشیدی به سوی آسمان!

شب را شکستی و ترانه خواندی و... زندگی کردی!

تو اینک خاطره‌های غبار گرفته‌ی شهرِ سال خورده‌گی‌هایت را با لهجه‌ی غربت

مرور می‌کنی و دریغت نمی‌آید از تنهایی، از انسان!  
تو آن‌جا تنها و من در وطنِ خویش غریب‌تر و تنها تر...  
یادت هست وقتی که خورجینِ سفرت را بست، غربت و تنهایی‌ات را با خود بُردی...  
رسمِ روزگار است...  
بی‌من و ما ممکن است رفته باشی ولی دردِ عظیمِ تنهایی همیشه و هنوز با توست.  
می‌دانی دلم لک زده برای حرف‌های تنهاییِ آن زن که از زبانِ تو شنیدم؟  
دلم می‌میرد برای آن گم شدن در رؤیا و واقعیت...  
دلم... دلم تنگ است برای تو!  
جانِ عزیزِ عشق! ■

تهران - ۱۸ اسفند ۱۳۸۳

## حالا حکایت ماست!

عمران صلاحی

آشنایی من با ایرج جنتی عطایی برمی‌گردد به نیمه‌ی اول دهه‌ی چهل. پایمان به انجمن‌های ادبی پایتخت باز شده بود و هم‌دیگر را در این انجمن‌ها می‌دیدیم. از انجمن ادبی ایران به ریاست محمدعلی ناصح عکسی به یادگار مانده است که در یادنامه‌ی خلیل سامانی (موج) هم چاپ شده است. در این عکس خیلی‌ها هستند از جمله حسین منزوی، عبدالله صمدیان، ایرج جنتی عطایی و... البته من در این عکس نبودم، دلم می‌خواست باش!

جنتی عطایی را بعداً در انجمن ادبی حافظ دیدم. یک نفر از آلمان آمده بود به نام کابوک که افراد را هیپنوتیزم می‌کرد. او در انجمن حافظ فوت و فن‌هایش را روی من پیاده کرد. جنتی عطایی هم شاهد بود. زورم پنج برابر شده بود و هیچ‌کس نمی‌توانست دستم را خم کند. لابد می‌پرسید کجای این انجمن ادبی بود؟!

جنتی عطایی از هم‌نسلانِ من است. جوانانِ این نسل با چند سال فاصله ترانه‌سازی را شروع کردند. اما سه نفر در این رشته چهره شدند: ایرج جنتی عطایی، شهیار قنبری و اردلان سرفراز. این‌ها توانستند موج تازه‌یی در ترانه‌سرایی ایجاد کنند. در کنار این‌ها از منزوی و بهمنی و طبایی و چند نفرِ دیگر هم باید یاد کرد. این‌ها با دیدِ نیمایی ترانه ساختند...

سه تفنگدارِ ترانه‌سازی هنوز هم فعال هستند. اخیراً در ماه‌واره (البته خودمان ماه‌واره نداریم، در جایی دیدم!) ترانه‌یی شنیدم به نامِ ساعت. خیلی زیبا بود و شعرش از جنتی عطایی بود. تقریباً چهل سال است از او بی‌خبر مانده‌ام... چون در این مدت او را ندیده‌ام نمی‌توانم خاطره‌یی از او داشته باشم، مگر این که از خودم خاطره بسازم!

شخصی از تیر چراغ برق بالا رفته بود.

پرسیدند: آن‌جا چه کار می‌کنی؟

گفت: آمده‌ام توت بخورم!

گفتند: این که درختِ توت نیست!

دست در جیبش کردُ گفت: توتش را با خودم آورده‌ام!

حالا حکایتِ ماست! از تیر چراغ برق بالا رفته‌ایم، اما ته جیب‌هایمان توتِ خاطره‌یی پیدا نمی‌کنیم...

برای ایرج جنتی عطایی - هر جا که هست - آرزوی تن درستی دارم!

لا بد حالا عکسش مثل ما نگاتیو شده است! ■

تهران - ۱۶ بهمن ۱۳۸۳

## حالا من موندمُ این ویرونه‌ها

بهبزاد فراهانی

هرگاه سخن از عاطفه‌ی شرقی پیش می‌آید و یا آن‌گاه که می‌گوییم مهربانی‌اش عطرِ شرقی دارد یا آن‌گاه که باد در غبغب سر به فرازی می‌گیریم و از نجابتِ شرقی، وفای شرقی، و نهایتاً کرشمه‌ی شرقی لب می‌گشاییم، در حدیثِ نفسِ خویش، در خلوت پاک و ناب و بی‌دلشوره خویش می‌گوییم، این ویژه‌گی‌ها به تمام در کدام هنرپیشه‌ی میهنم رخ نشان داده است.

فنی‌زاده را خوب دیده بودم، بسیاری را داشت و بسیاری را نمی‌بایست می‌داشت. مهدی‌خانِ فتحی، رفیقِ گرمابه و گلستانم! خوب بود، خیلی خوب، ولی هر نقشی را نخست برای خود تدارک می‌دید. امیر پرویز، سعید سلطان‌پور، بهرام هر کدام را که در ترازوی انگاره‌های خودم سبک و سنگین می‌کنم، می‌بینم که از بهترین‌های سرزمینِ شرقی‌ام هستند و می‌بالم که تا به پیرانه‌سری برسیم با چه بزرگان بزرگی



کل کل کرده‌ام. اما نمی‌دانم چرا این یکی این آشتیانی همشهری، این دل سپرده به غربت آنی دارد هم‌چون فردیتِ خلاقِ حکمت و یا گل سر سبد دیارم فروغ. یاد همه‌گی را گرامی می‌دارم.

ایرج جنتی عطایی، شاعر ترانه‌های بی‌لبخند، کوچه‌های بن‌بست و بی‌جویِ آب، پدر بزرگ‌های سبیل بر روی دولب افشان کرده و مادر بزرگانی بر عطرِ حنا و دارچین گیس بافته. آری ایرج جنتی عطایی ویژگی‌هایی دارد که در کوچه پس‌کوچه‌های دل‌گشا، با دختران چادر کودری در ایستگاه‌های اقاقایای تی‌دولاب، با نگاه‌های کوچکی آبشار و درخونگاه...

او شاعرِ کوچه است، نه چون بامدادِ خوش‌یاد، بل هم‌چون بازی‌گوشان عاشق که نه دل‌شوره‌ی روی و سوی دارند و نه خجالتِ تن‌پوش ژنده. او رهاست اما بیدار. بر چشمانش عینکِ تردید ندارد، اما تیزبین و شاهین‌وش، گاه با زبانی تلخ.

سیلِ غارت‌گر اومد ،  
از تو رودخونه گذشت ،  
پُلا رُ شکست بُرد ،  
زد از خونه گذشت !

دستِ غارت‌گرِ سیل ،  
خونه رُ ویروونه کرد ،  
پدرِ پیرمُ کُشت ،  
مادرُ دیوونه کرد !

حالا من مونده‌مُ این ویروونه‌ها...

مهربانی‌اش باشکوه است و شکوه اگر که می‌کند نعره است و نه زنجموره! غزل اگر که می‌سراید، غوغا و شیون و شروه است نه نوحه مدیحه و فس‌ناله.

سال‌ها بر سفره‌اش بر سر طاقی اجاره‌یی در خیابانِ آذربایجان‌ش به لب‌خند نشست‌ام و در تماشای منش بی‌غش او دریافته‌ام که سرشت شرقیِ شعرش از شیفته‌گی دریایی‌اش برآمده و آن‌چه در شعرش جاری‌ست در زنده‌گی رفیقانه‌اش به وفور یافت می‌شود. این مردِ ترانه و لب‌خند و حالا تازگی‌ها با گیسوانِ هم‌چون گل‌یخ، در تلخ‌ترین دورانِ فقر، که هنرمندی می‌توانست غرورش را مایه بگذارد و سری میان سرها، شکوهی جانب‌داری از مردم را به همه چیز ترجیح داد و سزاوار در کنار آوازه‌ها و نیازهای آن‌ها جا خوش کرد. بی‌تابی‌ام و حسرت‌مندی به کار گرفتن فعل ماضی‌ام، همه از آن‌روست که هم‌چون پری کوچه‌های ژاله و چهارصد دستگاه، رخی و کرشمه‌یی و بعد بیست و هشت سال غیبت. آه از دست جماعت سیاسی که با ما قبیله‌ی طرب و مستی، چکامه و بازی‌چه کرده‌اند. اگر روزی از من بپرسند که از کدام پدیده بشری بیشتر دل به خون نشسته داری بی‌هیچ پروایی خواهیم گفت: همه‌ی آنان که بر آریکه‌ی قدرت، قدر انسان‌ها نداشتند و قلبشان... آن‌روز که ایرج سرود:

تو اگر می‌دانستی که چه زخمی دارد  
 خنجر از دست عزیزان خوردن ،  
 از من خسته نمی‌پرسیدی ،  
 آه! ای مرد! چرا تنهایی؟

آن‌روز نمی‌دانستم که چه خوش روزگاران نیامده را پیش می‌خواند و انگاره می‌کند. به هر حال و به هر صورت... رفیق! کیوتر خونین‌بالِ دلم برایت مثل نیلوفرِ صبح دیده شده و چیزی نمانده که پرواز کند و بر منقار سرخش در سر تا سر این ملک بر دود و دم نشسته، اعلامیه‌هایی بپاشد که روی تک‌تک آن‌ها نوشته شده:  
**دوست! ای دوست! سلام! دوستت می‌دارم! ■**

تهران - ۱۰ مهر ۱۳۸۳

## در آرزوی یک پرسه...

یغما گلرویی

نسل من و یکی دو نسل قبل بعد من و بدون شک چندین نسل هنوز نیامده‌ی سرزمین ما ترانه‌های ایرج جنتی عطایی را نفس کشیده، می‌کشند خواهند کشید! وقتی به کارنامه‌ی پربار و درخشان او - در زمینه‌ی ترانه و شعر و بازی‌نامه و... - نگاه می‌کنی، درمی‌مانی که چه گونه انسانی توانسته از این دست آفرینشگری کند و تن به تکرار تردید تسلیم ندهد! پنداری هزار نفر در قالب این بُرنای سپید موی خزیده‌اند و بی‌وقفه به کار زادن آفریدن مشغولند!

نسل جوانی نکرده‌ی من عاشق شدن را نمی‌شناخت و در آن زمانه‌ی به پستو پنهان کردن دل، ترانه‌های ایرج و دیگر زیبایی‌آفرینان این رشته، دریچه‌ی بود برای ما تا بدانیم که عشق چیست، دیوار چیست و یکی شدن چیست... یا حداقل چه می‌تواند باشد! این ترانه‌ها تمام دار ندار ما از رؤیا و آرزو و آرمان بودند!

گم کَمک دست به قلم بُردیمُ سپیدی کاغذها را سیاه کردیم از اندوه عشق‌های پنهانی خود و سبزینه‌ی ترانه بعد از چندین سال در داخلِ مرزهای جغرافیایی سرزمینمان متولد شد و بالیدُ قد کشید... هر چند تا آن جا که سقفِ این گل‌خانه رخصت می‌داد! گیجِ ضربه‌ی میلادِ خود بودیمُ ناباور از این که می‌شود بغضِ ترانه‌یی را در حنجره‌ی خواننده و سیمِ سازی ترکاند! ایرج و چند نفرِ دیگر الگوی نسلِ نوپای ترانه‌سرایی بودند و ما - اگر چه هزار دریا و دیوار بینمان فاصله بود - از آنان آموختیمُ ستایششان کرده‌یم! هرچند گاهی ترانه‌سرایی - به رسمِ آموزگارانِ مکتب‌خانه - ترکه به دست گرفت، تجربه‌ها و آمالِمان را... اما ما عاشقانه یکایکشان را دوست داشتیم و ستودیم!

به شخصه از آن دم که واژه را شناختمُ ترانه را، با ایرج و آثارش زنده گی کرده‌ام! با او شنیده‌ام لالای رودِ پسِ دیوارِ بُن‌بست را، با او از جنگلِ بیداری گذشته‌ام، هم‌پرسی او بوده‌ام در کوچه‌ها و محله‌هایی که دفترچه‌های بی‌خاطره را مانند و به هر ضربِ تیر لرزیده‌ام با واپسین درختِ تناورِ دشتِ ترانه! بغض‌هایش را گریه کرده‌ام و گاهی بعدِ شنیدنِ ترانه‌یی لب‌ریخته شده‌ام از شوقِ دیدنِ در آغوش کشیدنِ این مردِ بزرگ!

هر از گاهی که به تنگ می‌آیم از ترش‌رویِ این روزگار، شنیدنِ صدایِ گرمِ ایرج است که مرهم می‌شود بر زخم‌های زنده‌ی روحم و مرا به ادامه دادنِ این خلنگ‌راه هراسِ سیاهی دعوت می‌کند! راهی که بی‌شک به آفتابِ آینه خواهد انجامید! از آرزوهای من است که یک روز هم‌پای او در پس‌کوچه‌های پایتختِ سرزمینمان پرسه بزنم! در پایتختی بدونِ کوچه‌ی بن‌بست و لبریز از ترانه و ترنم! پایتختی که آبی آسمانش را هزار کبوترِ سپید در عبورند!

هزار کبوترِ سپید و هر یک با برگ‌چه‌ی زیتونی به منقار... ■

چی چست - ۱۲ اُمرداد ۱۳۸۳

## آخر قصه بخوایم، اول ترانه پاشیم...

فیروز مظفری

۱- بعد از ظهر یک روز پاییز سال پنجاه سه یا چهار با ایرج جنتی عطایی در اتاقی در روابط عمومی نیروی زمینی نشسته بودیم و از شعر و ترانه می‌گفتیم. دانش‌کده را تمام کرده بودیم و بنا به اصطلاح رایج آن دوران به خدمت مام میهن رفته بودیم. مثل همیشه شعر را گذاشتیم و سراغ ترانه رفتیم و من، یکی از ماندگارترین گویاترین و محبوب‌ترین ترانه‌های دوران جوانی‌ام را پیش کشیدم و با خالق بُن‌بست از برداشت‌های شخصی‌ام از این ترانه‌ی بی‌بدیل گفتم.

گفتم بُن‌بست روایت بی‌چون و چرای تاریخ ماست. دیواری کاه‌گلی، شعرهای رنگ‌باخته‌ی یادگاری و رودی که ورای این دیوار همیشه جاری‌ست بی‌این که خُنکای آن را احساس کنیم، بی‌آن که در این سوی دیوار باغ خشک و سترون، تنی تشنه از این رود بزرگ سیراب شود. ایرج گفت بازجوی ساواک هم بُن‌بست را از

همین دیدگاه تحلیل می‌کرده و من گفتم: از من نشنیده است!

۲- ایرج خالقِ فاخرترین ترانه‌های اجتماعیِ دهه‌ی پنجاه است و شگفت آن‌که هرگز شعارزده نشده. مفاهیم عمیق اجتماعی، سیاسی و تاریخی در ترانه‌های ایرج با زبانی فارغ از شعار زیر پوسته‌ی ظاهریِ اثر جاری‌ست و در فضای به شدت سیاسیِ دهه‌ی پنجاه شعور و شور و خلاقیت جایی برای حضورِ شعار در ترانه‌های ایرج باقی نگذاشت.

حتا وقتی قرار شد ترانه‌یی از ایرج با صدای خواننده‌ی بُن‌بست و ثقیه‌ی رهایی آن دوازده‌ساعه‌ی ساواک باشد و هم بر این مبنای ترانه‌ی **طلایه‌دار** ساخته شد، باز هم کلام و اندیشه‌ی ایرج بود که در بند بندِ شعرش خود را فریاد می‌کرد.

سالِ پنجاه و چهار یا پنجاه و پنج بعد از ظهرِ یک روزِ تابستانی خفقان‌آور با ایرج و بابک‌بیات در استودیو پل (اگر اشتباه نکرده باشم) بودیم. **طلایه‌دار** آماده بود و **اسدالله پیمان** - یکی از مدیران و گوینده‌گان ارشد تلویزیون ملی - به استودیو آمده بود تا ترانه را دکلمه کند. ما در اتاقِ فرمانِ استودیو بودیم و پیمان در اتاقِ ضبط، شعرِ ایرج را با همان سبک و سیاق می‌خواند که گویی بیانیه‌یی دولتی را قرائت می‌کند. به ایرج گفتم طرف تصور می‌کند در حالِ خواندنِ **مانیفیستِ فلان حزب** است! ایرج را کم‌تر به این شدت اندوهگین و مغموم دیده بودم. فشارِ زیادی را تحمل می‌کرد. از او خواسته بودند که **طلایه‌دار** را خودش دکلمه کند، اما زیر بار نرفته بود و به همین دلیل سایه‌ی تهدید و ارباب‌مانندِ شمشیرِ داموکلس بر فراز سرش بود. وقتی دکلمه‌ی شعر به انجام رسید که **تو ز فریاد می‌زنم، ای که معجزه‌گری! / ای که این شب زده ز / به سپیده می‌بری... پیمان از پشتِ شیشه‌ی اتاقِ فرمان چشم در چشمِ ایرج دوخت و گفت آیا این سپیده همان رود بزرگی ترانه‌ی بُن‌بست نیست؟ و بعد لب‌خندِ موزیانه‌یی زد. ایرج هم بی‌صدا لب‌خند زد و من هرگز لب‌خندی به این تلخی ندیده‌ام. بوسیدمش و برای خلاصی از بغضی که ویرانم می‌کرد آمدم بیرون. ظاهراً از نگاهِ کارگزارانِ رژیم شاه **طلایه‌دار** فاقد نشانی**

و تاریخ بود. طلایه‌دار مضمونی عام و فراگیر داشت، اما رژیم برای این که پنجه از حلقوم ایرج بردارد، صراحت و اشاره‌ی مستقیم طلب می‌کرد. رسول رستاخیز از چنین شرایطی برآمد و هر چه بود به انتظار رژیم پاسخ نداد و ایرج و خواننده‌ی ترانه چندی بعد تحت تعقیب قرار گرفتند.

۳- با ایرج و خاتونِ مهربانش که چراغِ مهربانی در شب‌های وحشتِ او بود صمیمی و صادق زندگی کردیم و ربع قرن را دور از یک‌دیگر پیر شدیم. اوایل دهه‌ی پنجاه به عنوان نویسنده‌ی هنری روزنامه‌ی کیهان با ایرج جنتی عطایی آشنا شدم اما پیش از آن مثل سایر هم‌نسلانم با ترانه‌های ایرج زندگی کرده بودم و هم‌تایی برایش نمی‌شناختم. گرچه با آثار ارزشمند شهیار قنبری و اردلان سرفراز هم بی‌گانه نبودم، اما ایرج به دلیل خصوصیات فردی، مثل ترانه‌هایش از جنس دیگر بود: آمیزه‌یی از شادی مفرط و سرخوشی کودکانه، وقتی در ورزشگاه امجدیه (شیرودی فعلی) یا آزادی به نظاره‌ی مسابقه‌های تیم گارد (بعداً هما) می‌نشست و سپس تمام تیم را به خانه‌اش می‌برد تا همسر مهربان و صبورش به درمان پاهای ورم کرده‌ی فوتبالیست‌های محبوب ایرج بنشینند. اما ایرجی که در هر غروب در بالکن آپارتمان‌ش در کوچه پس‌کوچه‌های قلهک می‌نشست و قلم و کاغذی در کنار، در دریایی ناپیدا غوطه می‌خورد، نمادِ اندوه بود و درهم شکستن از اندوه. اما خاتونِ ایرج - که شاعر او را به دُرستی شریکِ غصه‌های شب‌نم نور و رفیقِ قلّه‌های پاکِ مغرور توصیف کرده است - هرگز مجال نداد که ایرج از این مرز بگذرد و بشکند. وقتی ایرج برای گذراندن دوره‌ی آموزشی به پادگانی آمد که من از شش ماه قبل مهمانش بودم، سرگشته و محزون بود. ایرج فرزند رفاه و آسوده‌گی و راحت‌طلبی نبود، اما تردید نداشتم که محیط نظامی آن همه به طور شبانه‌روزی برایش غیر قابل تحمل بود. به شدت نگران‌ش بودم و آرزو می‌کردم که راهی برای-گریز از آن محیط بیابد که خوش‌بختانه زود هم یافت. ایرج و مهدی‌هاشمی و داریوش فرهنگ که هم‌زمان به پادگان صفریک کادر آمده بودند، با وعده‌ی اجرای

یک نمایش نامه به فرماندهی مستقیمشان پادگان را ترک کردند. از هاشمی و فرهنگ خبر نداشتیم اما ایرج بعد از گرفتن درجه‌ی ستوان دومی یکی دو هفته را جسته و گریخته در محل مشترک خدمت‌مان روابط عمومی نیروی زمینی گذراند و بعد از ظهر یکی از همان روزهای دل‌تنگ و طولانی بود که ترانه‌ی تبر خلق شد. ترانه را - که می‌گفت هنوز جای کار دارد - با صدای گرم و اندوهگینش برایم خواند. قرار بود این ترانه را سهراب - خواننده‌ی جوانی که بابک بیات به آینده‌ی او خیلی امیدوار بود - بخواند. اما تبر ترانه نشد تا نزدیک به سی سال بعد که در آلبومی که از آن سوی آب آمده بود تبر را با صدای دیگری شنیدم. نمی‌دانم این ترانه تا به مرحله‌ی اجرا و عرضه برسد چه قدر تغییر کرده است این را می‌دانم که ترانه‌ی جوانه که در مجموعه‌ی زمزمه‌های یک شب سی ساله آمده است در اصل پایانی جز آن داشت که در این کتاب چاپ شده است. ترانه در نسخه‌ی که با صدای سهراب اجرا شد به این شکل تمام می‌شود:

**درختِ پیرِ تنِ من ، دوباره سبز می‌شود ،**

**که زخمِ هر شکستِ من ، حضورِ یک جوانه شد !**

اما در زمزمه‌های یک شب سی ساله پایانِ ترانه این‌گونه رخم خورده است:

**هر چه تبر زدی مرا ، زخم نشد ، جوانه شد !**

۴ - دهه‌ی اولِ غربت برای ایرج روزهای متمادی سرگشتگی و اندوه بود. اما آن چه او را از ماندن و فرو رفتن در محاق بازداشت، عشق به خانواده و بعد پیوندهایی بود که او را با ایران و آنان که در خانه بر پیمانِ خویش ماندند گره می‌زد. ذهن بزرگ ایرج شاعر و ترانه‌سرا آکنده از خاطرات و چهره‌هایی است که به ویژه سال‌های عشق و شعور و اعتقاد دهه‌ی پنجاه را برای او تداعی می‌کند. ایرج غربت را همیشه با خاطراتش زیسته است:

**برام از خاطره سنگری بساز !**

**بید بی‌ریشه ز شن باد می‌بره...**



بخشی از وجود ایرج و تخیل غنی شاعرانه‌ی او به این سرزمین و آدم‌هایش اختصاص دارد و وقتی در یک گفت‌وگوی تلفنی یا یک نامه از این مقوله سخن می‌گوید، کلامش برای آنان که جوانیشان را با او زیسته‌اند آکنده از اندوهی ست که آتش به جان می‌زند و ویران می‌کند. امیدوارم ترانه‌سرای یگانه‌ی سرزمین من از من نرنجد اگر بخشی از یکی نام‌های دهه‌ی شصت او را در این جا ذکر می‌کنم. نمی‌خواهم در سال‌هایی که زندگی از فراز گذشته و در سرایش سرب و بی‌ترحم می‌راند کلام ایرج را بهانه‌ی بزرگ‌نمایی یا مطرح ساختن خود کرده باشم. اما من شانه به شانه و نفس در نفس با ایرج زیسته بودم. ایرج پیش از این که طلیعه‌ی انقلاب آشکار شود از ایران رفت و بعد سال‌های بی‌خبری بود که پیایی می‌گذشت. اما در واپسین لحظات یک شب در لندن، ایرج برای من که در نبود او همواره در غربت زیسته‌ام نوشت:

اگر آینه هنوز آینه است و می‌توان چراغی برافروخت در شب آینه‌بندان خلوتی  
 با شعر و ترانه و رؤیا نگاه کن در آینه - کوچک یا بزرگ - و بین مرا که چشم در  
 چشم تو، درست هنگامی که اولین اشک قطره شره می‌زند، من از لبان تو  
 ترانه خوان، چراغ یاد و خاطرات را روشن می‌کنم. من، این کرده‌ام و می‌کنم. پس  
 گمان مبر که بی‌تو آینه برای من تنها قابی از جیوه بوده است و شیشه... چیزی به  
 صبح نمانده است و همه چیزی ناچیز می‌نماید وقتی که بخواهی و بیایی...  
 کوچه‌های این جا خیابانند و خیابان‌ها می‌دانند وقتی شبانه‌های من از خاطره  
 پُرنند، این نام دوست که شب را زخم می‌زند از دهان من. کوچه‌های این جا  
 بی‌بن بست، بی‌خاطره، بی‌آوازند. تنها لحظه‌ی پیش از آن که پیرمردی  
 سپیدموی از آن‌ها بگذرد با یک غزل ترانه‌ی بغض‌آلود به نام تو. هنوز می‌شود  
 شانه به شانه به شب زد و از صبح برگذشت. هنوز شب معصوم چشمان تو را  
 می‌شود جشن گرفت و به باران گفت: آه! ای کرشمه‌ی شب‌گرد! ما از جوانی و  
 عشق و اعتماد و دوست داشتن، یک لب‌خند آورده‌ایم... و آن‌گاه من لب‌خند تو را

خواهم خندید و تو ترانه‌ی مرا خواهی خواند و دیگر هیچ کس و هیچ چیز به یگانه‌گی ما شک نخواهد کرد...

ایرج در آن سال‌های دشوارِ تلاشِ بی‌وقفه برای ساختنِ پناه‌گاهی در خاکِ غربت، خود را فراموش شده و در محاق می‌بیند و نمی‌داند که نه فقط نسلِ دوم بیست و پنج سالِ اخیر بل که نوجوان‌های نسلِ سوم هم در کارِ کشفِ دوباره‌ی او و ترانه‌هایش هستند، پس در اوجِ ناامیدی و بدبینی خود را شاعرِ کِ از خاطره‌ها رفته توصیف می‌کند. این ستمی غریب و ظلمی بی‌نهایت است که ایرج با سخاوت‌مندیِ کور بر خود روا می‌دارد:

گمان مبر که دریا دریا کوه، که جنگل جنگل کویر و آسمان آسمان زمین که مرا از تو، تو را از من به گروگان گرفته‌اند، توانسته باشند تصویرِ کودکانه‌گی چشم‌های مهربانِ تو را از یاد و خاطره‌ی این شاعرِ کِ از یادها رفته زدوده باشند... نه! هرگز گمان مبر...

۵- ایرج و ترانه‌هایش نگینِ ترانه‌سراییِ معاصر است. سیاسی‌ترین و اجتماعی‌ترین ترانه‌های دهه‌ی پنجاه سروده‌ی ایرج است، بی‌آن‌که از غنا و لطافتِ شاعرانه‌ی آن اندکی حتا کاسته شود. ایرج شاعرِ بیداری و رهایی است و این از اقبالِ والای نسلِ من بود که در کنارِ ایرج زیست و ستایشگرِ کلامِ او بود که با ملودی‌های دیگر تکرار نشده‌ی آهنگ‌سازان در اعماقِ جانِ شنونده می‌نشست.

ایرج در ترانه‌ی موجز و تکان‌دهنده‌ی سقف آن‌جا که می‌گوید:  
آخرِ قصه بخوابیم، اولِ ترانه پاشیم... در واقع هشدار می‌دهد که زمانِ بیداری رسیده است و باید برخاست. ■

تهران - ۲۳ شهریور ۱۳۸۳

# گلِ سرخ، قصه‌ی هر روزِ من

جمشیدمشایخی

آشنایی ما از روزگارِ فراموش ناشدنی و بی‌بازگشتِ دانش‌گاه بود، دوران دانش‌کده بیش‌تر ساعت‌هایم را با ایرج می‌گذراندم. از آن روزها و سال‌ها خاطره بسیار است. او استعداد و نبوغ خاصی در ادبیات داشت، همیشه ترانه‌هایش را برایم می‌خواند. حتا ترانه‌هایی که کامل نبود و من با خود می‌اندیشیدم که او با سنِ کمش دردهای جامعه را لمس می‌کند. او جوانی شاد و با احساس بود. نسل جوان با ترانه‌هایش زندگی کردند و می‌کنند. آثاری که ایرج در زمان پریشانی‌های عشقی و احساسی خلق کرده، کارهای ماندگاری شده. زلالی کلام او در جان شنونده می‌نشیند.

اندوه، احساس، شعور و عشق، تفکر و پریشانی، ذهن و درگیری‌های درونی را در قالب ترانه به رقصِ نُت در می‌آورد آنچه‌نان که در آسمان افق دیگری می‌سازد. او می‌داند رسالتی که برای مردم است به خاطر مردم است و شنوندگان آن مردمند. مردمی که شعر آمیزه‌یی از وجودشان است.

مردمی که درد دارند، می‌فهمند، عشق می‌ورزند، می‌خوانند و می‌گیرند و... ترانه‌سرا زبان مردم است و موهبتی عظیم که جمعی می‌خواهند کلامشان، عشقشان و دردشان از زبان تو روان شود، تا با شنیدنش توانِ بیش‌تری برای ایستادن داشته باشند.

ایرج این وظیفه خطیری را که بر دوش داشت به خوبی به انجام رسانده. استعداد او در بیان واژه‌ها، تکرار ناشدنی است.

مدتهاست که این دوستِ عزیز را ندیده‌ام اما ترانه‌هایش را هم‌چون گذشته مرور می‌کنم... امید دارم هر جا که هست شاد باشد و عاشق و مانند همان گلِ سرخس که در ذهن من ماندگار و تازه است، تازه بماند و پژمرده نشود. ■

تهران - ۱۷ شهریور ۱۳۸۳

## دغدغهی اعتلای هویتِ فردی

ایرج جنتی عطایی از معدود ترانه‌سرایانی است که نشان از ظهورِ تجدد در میانِ مردمان ایران و فرهنگ عام دارد. او از همان ابتدا دغدغهی اعتلای هویتِ فردی، نفیِ گذشته‌ی سیاه و تاریک و حرکت به سوی سحرِ آزادی بخش را به نجوا نشسته است. ترانه‌هایش شعاری نیست. او از معیارها و دیدگاه‌های خود در سروده‌هایش استفاده می‌کند.

اولین ترانه‌یی که از ایرج شنیدم یاور همیشه مومن بود، البته قبل از آن هم کارهای زیادی از او ارایه شده بود، اما من آن زمان با این ترانه پیوند عجیبی برقرار کردم که برایم خاطره‌انگیز شد. کما این که هنوزم با آن خاطرات زندگی می‌کنم... از واژه، صداقت کلام و موسیقی عجین شده با این کلمات و اجرای خواننده که کلِ کار را دل‌نشین می‌کرد، هنوز چیزی کاسته نشده است.

ایرج در ایران غمِ غربت و جدایی از نفسِ انسانی را یادآور می‌شود و با اشعارِ خود خواننده‌گانِ نسلِ جوان را برمی‌آشوبد تا بر کالبدِ مُرده‌ی نسلِ گذشته - که خود جزیی از آن پهنه‌ی وسیع است - گلِ برگِ هویت و عشق و انسانیت را برویاند.

پیوندِ کاری ما اتفاقی شروع شد، اولین دیدارمان در لس‌آنجلس بود. نمایشی به کارگردانی ایرج جنتی عطایی به صحنه رفته بود که پروانه‌یی در مُشت نام داشت. با دیدن نمایش از شخصیتش بیشتر خوشم آمد. دیدار بعدی مان به لندن رسید. من در لندن کنسرتی داشتم و از ایرج دعوت کردم که به کنسرت بیاید و او آمد. می‌دانستم که او به هیچ کنسرتی نمی‌رود. فردای روزِ کنسرت به خانه‌اش رفتم و همان‌جا ایشان متوجه علاقه من برای کار کردن با خود شد. بعد از صحبت‌های طولانی و دوستانه او هم علاقه خود را به کار من نشان داد و از آن جایی که پدرِ ایشان هم ویالون می‌نواختند، یک ارتباطِ مفهومی بین ما به وجود آمد.

همان‌طور که آهنگ یا تنظیم می‌تواند در تاثیرگذاری موثر باشد شعر و ترانه هم تاثیرگذار است. مجموعه‌ی این عوامل است که محتوا را تشکیل می‌دهد و ویژگی کار با ایرج تشکیل یک محتوای مناسب برای مخاطب است.

کار هنرمند زاینده‌ی افکار ذات و محتوای درونی اوست. ایرج یک آدم متین، وزین و فهیمی است با دیدگاه‌های خاص که این دیدگاه‌های خاص انعکاس در ترانه هایش دارد. دیدگاه‌های اجتماعی - هنری و اجتماع‌بینی و افکار او متأثر از خود اوست و او را منحصر به فرد می‌کند، تا آن‌جا که عصاره‌ی خود را در اشعارش جاری می‌کند. او از واژه‌هایی استفاده می‌کند که از بطنِ زبانِ مادری ما برمی‌خیزد. او وزن و سیلاب و قافیه و معنا و مفهومِ کلام را رعایت می‌کند و ذره‌بین قرار می‌دهد... و این‌ها از ویژگی‌های منحصر به فردِ ایرج جنتی عطایی است. ■

لس‌آنجلس - ۲۲ آوریل ۲۰۰۴

## ما زاده گانِ زخم بودیم...

حسین منزوی

ایرج جنتی عطایی نگینِ حلقه‌ی تاریخِ ترانه‌ی سرزمینِ ماست. تاریخی نانوشته و نادیده گرفته شده که می‌باید به نوشتنش می‌کوشیدیم و دریغا که چنین نکردیم... اعتقاد دارم ایرج توانست بهترین چرا را برای سرایش ترانه‌هایش بیابد و از این رو بلور چند وجهیِ آثارش این‌گونه چشم‌نوازند. اکنون و در این سال‌ها، یا بل روزهای آخر که به گذارم چشم می‌دوزم، می‌بینم همه‌ی ما زاده گانِ زخم بودیم و در پسِ پُشتِ گام‌هایمان خون‌ردی از ترنم باقی گذاشتیم تا بعدآمده گان معنای زخم را دریابند و نوش داروی معجزه را بیابند. ایرج جراحاتِ بیشتری بر جان داشت و از همین رو در یافتنِ آن نوش داروی هنوز ناپیدا، سهمِ بیشتری از دیگران دارد.

زخم‌هایش را دوست می‌دارم... ■

زنجان - ۸ فروردین ۱۳۸۳

## دانسته‌گی رمز ماندگاری

تهمینہ میلانی

روز جمعہ ۸ آبان سال ۱۳۸۳ فرصت یافتم تا مطلبی برای آقای ایرج جنتی عطایی ترانه‌سرای هنرمند ایران بنویسم. جهت یادآوری آن چه ایشان در طول بیش از سی سال فعالیت هنری سروده‌اند، کتابِ زمزمه‌های یک شب سی ساله را از کتابخانه پذیرایی آوردم. آن روز خواهر زاده‌ی بیست ساله‌ام السا که دانش‌جوی معماری است و خواهر کوچکم آزیتا که بیست و نه سال دارد و آرشیو تکت است، میهمان ما بودند. آن‌ها با دیدن کتاب کنج‌کاو شدند، که محتوای آن چیست و کتاب را با هم ورق زدیم و به ترانه‌ها رسیدیم.

از همان ترانه اول یعنی قصه وفا شروع به خواندن کردیم و بعد هم‌خونه، جنگل و... یکی را السا می‌خواند یکی را آزیتا و یکی را من و گاه هم نوایی می‌کردیم. تقریباً ترانه‌یی در کتاب نبود که برای ما ناآشنا باشد. همه‌گی از خواندن ترانه‌ها لذت



بردیم، بحث کردیم، احساساتی شدیم و به فالش خواندندان کلی خندیدیم. روز خوبی شد و ما را بیش از پیش به هم نزدیک کرد. به آن شدم تا در کنار نوشتنِ نظرِ خودم در موردِ این ترانه‌سرای هنرمند و نوآور برآیند کلی بحث هر سه نفر را برایتان بنویسم.

● روح ترانه‌سرا این قابلیت رو داره که روی آدم‌های مختلف از طبقاتِ مختلف اثر بگذاره و احساسات اون‌ها رو برانگیزه.

● احساسات و حرف‌هایی رو که من می‌خوام منتقل کنم یا بزنم، ولی قدرت بیانش رو ندارم خیلی راحت و ساده و صمیمانه می‌گه.

● بیشتر ترانه‌های ایشون دکوپاژ شده و تصویری است.

● احساس می‌کنم بیشترِ شعرهاش رو از ته دل گفته و چیده شده نیست.

● این که یه آدم از زبانِ یه زنِ عاشق، یه مردِ شکست خورده، یک زنِ خانه‌دار، زندگی زناشوییِ سرد، میهن، خانه، کوچه و... شعر بگه هنر بزرگیه.

● معتقدم مهم‌ترین حُسنِ این ترانه‌سرا اینه که ترانه‌هاش فقط در موردِ عشق، غصه یا بی‌وفایی نیست. طیفِ وسیعی از معانی و کانسبت‌های متفاوت در میانِ آثارِ ایشون وجود داره. هم از رفاقت حرف می‌زنه، هم از تنهایی و هم از حرکت و...

● یکی از حسن‌های ترانه‌های این ترانه‌سرا اینه که بی‌خودی هی بندهای شعر تکرار نمی‌شه، بلکه همه‌ی اونا مثلِ یک قصه‌ی کوتاه و با معنی است.

● وقتی آدم از همه جا خسته و بریده است، با شنیدنِ بسیاری از ترانه‌های ایشون، احساس می‌کنه تنها نیست و کسی هست که اون رو می‌فهمه.

● بعضی از شعرهاش واقعاً آدم رو به تحرک وامی‌داره و میل به حرکت ایجاد می‌کنه مثلِ ترانه‌ی وقتشه، وقتشه رفتن، وقتشه و یا پوستِ شیر اون جا که می‌گه:

زندونِ تنِ رهاکن ،

ای پرنده! پر بگیر!

● احساس می‌کنم آدمی است جلوتر از زمانِ خودش، می‌بینه، درد می‌کشه، کاری

- نمی‌تونه بکنه، ترانه‌یی می‌گه مثلِ وطن پرنده‌ی پَر در خون...
- به نظرِ من دنبالِ کسی می‌گرده که جِشش کنه و از نظرِ احساسی مثلِ اون باشه.
  - به نظرِ آدم خیلی تنهایی میاد.
  - هم‌ذات‌پنداریِ شدیدِ من رو بر می‌انگیزه و باعث می‌شه فکر کنم تو این دنیا تنها نیستی.
  - گاهی تعجب می‌کنم که چه طوری آدم می‌تونه با این قدرتِ همه‌ی احساسات، دردها و خاطراتِ من رو بدونه.
  - دلم می‌خواست بیش‌تر این ترانه‌ها رو من می‌سرودم.
  - تک‌تکِ لغات و ترکیباتِ به‌کار رفته شده در شعر آگاهانه و پر معنی است و غالباً نو. مثلاً این شعر:

توی شطِ سرخِ نفرت ،

بی‌صداترین غریقم...

- با سرودنِ بعضی از این ترانه‌ها ثابت می‌کنه که مردها بسیار رمانتیک و احساساتی هستند و شاید بیشتر از زن‌ها.
- با شنیدنِ ترانه‌های ایشون مطمئنم که خیلی نازک دل هستند و احساساتی و گریه هم می‌کنند و این به نظر من عالیه و...

□□□

نکته‌ی مهمی که در این چند ساعت آوازه خوانی فالش ما، خود را به عینه به من نشان داد، این بود که اغلب این ترانه‌ها با اجرای بسیار خوبی که داشته‌اند، بعد از گذشت سالیانِ دراز هنوز تازگی و طراوت خود را حفظ کرده‌اند، به طوری که گویی همین چند ساعت پیش سروده شده‌اند.

برای شخص من که یک فیلم‌سازم بسیار اهمیت دارد که فیلم مرا تعداد بیشتری از انسان‌ها از نسل‌های مختلف و طبقات متنوع اجتماع ببینند و درباره‌ی آن فکر کنند و حرف بزنند. هنر برای هنر را قبول ندارم.

به عقیده‌ی من هنر، هر شکلی داشته باشد، باید در خدمت مردم و جامعه باشد و بتواند با طیف وسیعی از جامعه ارتباط برقرار کند. هم‌دلی و یا فکر آن‌ها را برانگیزد و در عین حال از ابتذال و فریب دور باشد. با این تعریف فکر می‌کنم ترانه‌های آقای جنتی عطایی این خصوصیت را دارند، به‌ویژه یادمان باشد ترانه‌سرایی کار آسانی نیست و تعداد ترانه‌سراهای خوب و موفق شاید به اندازه‌ی انگشتان دست هم نرسد. از نظر من برای لذت بردن کلیشه‌ی خاصی وجود ندارد. شخصاً هم از شنیدن آثار موتزارت و شوپن لذت می‌برم، هم از اشعار حافظ و مولانا، هم بسیاری ترانه‌های ایرج جنتی عطایی و... را می‌شنوم و هم ترانه‌های عبدالحلیم حافظ را. هم راوی شانگهای گوش می‌دهم و هم از دیدن آثار امپرسیونیست‌ها لذت می‌برم و... بقولی دیوارهای اتاق من برای همه‌ی آن‌ها جا دارد و طبعاً ترانه‌های آقای جنتی عطایی که تأثیر اساسی و بنیانی بر موسیقی پاپ ایران بر جای گذاشته و سطح سلیقه‌ی خواننده‌گان را برای انتخاب ترانه و سطح سلیقه‌ی مردم را برای شنیدن آن تغییر داده است، در کنار معدود ترانه‌سراهای ایرانی، جای ویژه‌ی در زنده‌گی من دارد و کمک می‌کند، گاهی احساس من هوایی بخورد.

و حرف آخر این که :

اگر من و آزیتا و السا سه انسان متفاوت از سه نسل متفاوت هستیم. می‌توانیم در کنار هم از خواندن ترانه‌های آقای جنتی عطایی لذت ببریم و با توجه به این مسئله که زمان قاضی بسیار بی‌رحمی است، نتیجه می‌گیریم که ترانه‌های ایرج جنتی عطایی رمز ماندگاری را می‌دانند. ■

تهران - ۶ بهمن ۱۳۸۳

## در کنار انسانیت...

محمدنوری

ایرج جنتی عطایی به ایستادن در مقابلِ یاوه‌سازان و ترانه‌بافان روز تکیه کرد و به پیروزی ادبیاتِ ترانه‌یی رسید و آرمان‌هایش در باشکوه‌ترین تصویر تجلی یافتند. او به اوج رسید اما نه به سرعتِ ره سپرده‌گانِ به تظاهر، بل چنان با تانی و متانت و منطقی به جایگاهِ عظیمش رسید که دیگر راهِ برگشتی نبود. در همان قلّه ماند، مصون از سقوط‌های مکرر هنرمندانِ روز. ایرج جنتی عطایی شاعر به احساس، شاعر یه شعر، شاعر به تکنیک... او در انتخاب کلام و تلفیقِ آن‌ها با خط ملودی، نخست بی‌قراری می‌کرد مبادا به راهِ خطا پا کشد... جنتی عطایی زیباترین قطعاتِ آوازی از محمدسریور را به ناب‌ترین کلام آراست و هر دو ما را آراستند. ایرج همیشه کوشیده که در کنار انسانیت گام‌ها را بردارد تا پیروزی از آن ایستاده‌گان نباشد و ما هم به سایه‌ی مهر او. ■

تهران - ۲۶ خرداد ۱۳۸۳

## زیبایی سرایی فراتر از تاریخ

زیباسرایی ایرج جنتی عطایی از دوران نوجوانی نوید یک تحول بنیادی در ترانه سرایی نسل های گذشته ی خود را می داد. تحولی حیرت انگیز و در خور تعمق که هم چنان نسل های آینده اش را نیز در بر گرفته به تحسین و می دارد.

او از همان آغاز با ترانه ی گل سُرخ - یکی از نخستین سروده هایش - کالبد کهنه ی ترانه را سُست و شو می دهد و آن را به دنیای مُدرنیزه متصل می کند.

تصاویر و تشبیهات ایرج در ترانه هایش از بافت عمیق روحی و معنوی شاعر خبر می دهد، ضمن این که تفکر و تأمل او در روشنگری از خصوصیات اصلی ترانه هایش به شمار می رود.

من ایرج جنتی عطایی را یک ترانه سرای تاریخی می دانم. بدین معنا که ترانه های او نه تنها در تاریخ ترانه جایگاه ویژه یی خواهند داشت بل که گذر همان تاریخ توان

به زوال کشیدنِ ترانه‌های او را نخواهد داشت، چرا که او همیشه یک گام فراتر از تاریخ را سروده.

**ایرج جنتی عطایی** با اقتدار ترانه می‌سراید و با پشتوانه به آگاهی و دانش خود در زمینه‌های سیاسی - اجتماعی جهان امروز از سروده‌هایش با قدرتِ تمام دفاع می‌کند. با این وجود او با فروتنیِ خاص در مقابلِ یار در ترانه‌هایش خود می‌شکند و زیبایی می‌آفریند. علاوه بر نگاهِ فیلسوفانه‌ی ایرج در برخی از ترانه‌هایش او اکنون خود را به حیطه‌ی پُست‌مُدرنیزه رسانده و باروریِ ترانه‌هایش آگاهانِ این برهه را نیز سیراب می‌کند. وقتی او پروانه را شعله می‌بیند، ستاره‌ها را سُربی و شب را به رنگِ زیبای نیلوفری.

من ترانه‌های **ایرج جنتی عطایی** را دوست می‌دارم و او را به خاطرِ خلقِ آثارِ جاوداتی‌اش همواره خواهم ستود:

**خالقِ ترانه‌ی طلایی!**  
**ضامنِ پروازِ هر صدایی!**  
**نعره‌ی همیشه‌ی رهایی!**  
**ایرج جنتی عطایی! ■**

لس‌انجلس - ۲ آوریل ۲۰۰۴

## عاشقانه‌ترین ترانه

دکتر افشین یداللهی

ترانه‌هایی که خیال می‌کنیم عاشقانه‌اند بسیارند، نه این که خیال بویی از واقعیت نبرده باشد، اما گویی بیشتر از جنسِ وهم‌اند و نه این که وهم چیز بدی باشد اما عمری در وهم ماندن یا یقینِ خیالیِ واقعیت...؟!

نگاهِ مرسومِ ترانه‌ی ما، آن جا که از رابطه سخن می‌گوید، نگاهی‌ست از بالا به پایین، نه برابر! حرف‌هایی‌ست از سرِ احتیاج، نه اشتیاق! وابسته‌گی‌ست، نه دل بسته‌گی! مونولوگی‌ست که کم‌تر به دیالوگی عاشقانه می‌رسد و اخیراً گاه آن‌روی سکه‌ی نیاز، یعنی طعنه و کنایه‌یی حاکی از بی‌ارزش بودنِ معشوقِ دور از دسترس و پوچ بودنِ آن‌چه هنوز در خیالِ خود عشق می‌خوانند... اما در این میان ترانه‌هایی را می‌بینیم که به یک ارتباطِ حسی و عاطفی، از دیدگاهی انسان‌دوستانه می‌نگرند، رابطه‌یی پایاپای با تمامی لذت‌ها و دشواری‌ها، واقعی و ملموس و - هر چند کم‌یاب

- اما امکان پذیر! با دیالوگ‌هایی از جنسِ کلام، سکوت، نگاه، لمس و... تا آن جا که از عمیق‌ترین احساسِ انسانی می‌گویند - چه تقسیمِ آن به حقیقی و مجازی را بپذیریم و چه نپذیریم - : عشق! این سهل و ممتنع‌ترین حسِ بشری که نه آن قدر پیش پا افتاده است که در تمام بی‌ثباتی‌های احساسی حضور داشته باشد و نه آن قدر پیچیده که تنها مخصوصِ کسانی باشد که به نظر می‌آید سرشان بیش از حد به تنش می‌ارزد. عشق را از نحوه‌ی بودنش می‌شود شناخت و همان قدر ساده است که تقلید از او غیر ممکن.

ترانه‌یی را می‌شناسیم که با شنیدنِ آن، خود را در فضایی از آرزو و افسوی میابیم، آرزوی آرامشی که انسان در تمامی رفتارها و افکارش به دنبال آن است، هرچند به بی‌راهه رود و افسوس از آن چه در واقعیت حضور دارد، نه از سرِ گلایه و انفعال و ناامیدی که تنها برای بیانِ یک حس در تعامل با واقعیت به قصدِ بهبودِ آن.

آرامش و امنیتی که وقتی با حدِ ایده‌آلِ آن فاصله‌ی زیادی ست، برای شروعِ سفرِ دست یافتن به آن، گامِ اول واقع‌بینانه‌تر برداشته می‌شود و همراهِ ترانه‌سرا در این سفر، انسانیت مثلِ خودِ او، دوستش دارد، به او احترام می‌گذارد، از لذت بردنش لذت می‌برد و بودنش یعنی زیبایی و ناگفته پیداست او نیز چنین حسی نسبت به شاعر دارد و گرنه همراهِ چنین سفری نبود و اتفاقِ اصلی در این ارتباطِ متقابل می‌افتد. با تمامِ دل‌واپسی‌ها و شرم‌ها، گفت‌وگوی ساده با هم و از هم، گم شدن از خود تا پیدا شدن در او نه به معنیِ مسخ که رهایی از محدودیتِ من برای یافتنِ معنایی تازه‌تر، فراموش کردنِ خود برای به یاد آوردنِ او، ما، همه و هیچ... فرقی نمی‌کند به مجازی و حقیقی بودنِ عشق معتقد باشیم یا نه، این‌ها عاشقانه‌ترین لحظه‌هاست... آخرِ قصه‌ی خواب و اولِ بیداریِ ترانه و برای اتفاق افتادنِ عاشقانه‌ترین لحظه‌های ترانه چیزِ زیادی لازم نیست، فقط: عشق، پیراهنی برای پوشاندنِ پنجره‌ها، سقف و ایرج جنتی عطایی... ■

تهران - ۵ آبان ۱۳۸۳



## ● فهرست :

کسی می دونه چی پیش میاد؟..... ۱۲۵	
بی گانه..... ۱۲۶	
اگه می شد چی می شد؟..... ۱۲۷	
لالایی..... ۱۲۸	گفت و گو ..... ۱۷
هنوزم که هنوزه..... ۱۲۹	
داره دیر می شه..... ۱۳۰	دفتر دوم :
چرا هیچ کس به سراغم نمیاد؟..... ۱۳۱	گزینهی ترانه‌ها..... ۱۰۵
از من نخواه عاشق بشم !..... ۱۳۲	
از خودم دل می کنم !..... ۱۳۳	قصه‌ی وفا..... ۱۰۷
خونه به دوش..... ۱۳۴	مرغان غمگین..... ۱۰۸
قصه گوی پیر شهرم..... ۱۳۵	خدا حافظ..... ۱۰۹
فقط عشقه که می مونه !..... ۱۳۶	پسرم..... ۱۱۰
بی تو من کسی ندارم !..... ۱۳۷	بی قرار..... ۱۱۱
گلِ سرخ..... ۱۳۸	دریا، دریا..... ۱۱۲
غروبِ آشنایی..... ۱۳۹	دیگه بسه ! دلِ من !..... ۱۱۳
نمی خواهم مثل همه گریه کنم..... ۱۴۰	تم تم بارون..... ۱۱۴
آخه آدم غمش به کی بگه ؟..... ۱۴۱	برگشته مُرگان..... ۱۱۵
شعرِ رهایی..... ۱۴۲	عزیزم ! قصه نگو !..... ۱۱۶
هم خونه..... ۱۴۳	بَلَم رونا..... ۱۱۷
دلِ بوالهوس..... ۱۴۴	بی تو دلم تنگه..... ۱۱۸
دیوارِ جدایی..... ۱۴۵	جدایی..... ۱۲۰
خواستگار..... ۱۴۶	کی می گه دنیا قشنگه ؟..... ۱۲۱
هم سفر..... ۱۴۸	عشقِ بی حاصل..... ۱۲۲
عروسکِ شکسته..... ۱۴۹	بچه‌ها ! متشکریم !..... ۱۲۳
تو دروغاتم قشنگه !..... ۱۵۰	می خوام آروم بگیرم..... ۱۲۴

۱۸۵	پوستِ شیر	۱۵۱	پسرم
۱۸۶	هیشکی مثل تو نبود	۱۵۲	افسانه‌ی دل
۱۸۷	جشنِ دلتنگی	۱۵۳	آرزو
۱۸۸	کندو	۱۵۴	جدا از تو
۱۸۹	کتیبه	۱۵۵	علی کنکوری
۱۹۰	یک نفر یه روز میاد	۱۵۶	چمدونم رُ ببند!
۱۹۱	خورشید خانوم	۱۵۷	یه روزی پیدات می‌کنم
۱۹۲	واسه من گریه نکن	۱۵۸	مادربزرگ
۱۹۳	باورکن	۱۶۰	جنگل
۱۹۴	آش‌پزخونه	۱۶۱	شبِ دیوار
۱۹۵	هم‌سفر	۱۶۲	خونه
۱۹۶	مردِ من	۱۶۳	شکوه سبزه‌زار
۱۹۸	خوابم یا بیدارم؟	۱۶۴	شهرِ غم
۱۹۹	وقتشه!	۱۶۵	شرقیِ غمگین
۲۰۰	جوانه	۱۶۶	بهارم مثل زمستون می‌مونه
۲۰۱	دادا جان	۱۶۷	بُن‌بست
۲۰۲	خورجین	۱۶۸	پرنده‌ی مهاجر
۲۰۳	تو چی هستی؟	۱۶۹	یاران
۲۰۴	مولای سبزپوش	۱۷۰	کاش از اول می‌دونستم
۲۰۶	سبب	۱۷۱	هم‌غصه
۲۰۷	شب‌خون	۱۷۲	خاتون
۲۰۸	مرثیه	۱۷۴	سایه
۲۰۹	شبِ آفتابی	۱۷۶	روستایی
۲۱۰	رسولِ رستاخیز	۱۷۸	سقف
۲۱۲	طلایه‌دار	۱۷۹	برادر جان
۲۱۳	من از سفر میام	۱۸۰	دریایی
۲۱۴	خاکستری	۱۸۱	غریبه
۲۱۵	یاورِ همیشه مؤمن	۱۸۲	شبِ شیشه‌یی
۲۱۶	گلِ بارون‌زده	۱۸۳	تپش
۲۱۸	فریاد زیر آب	۱۸۴	پاییزی

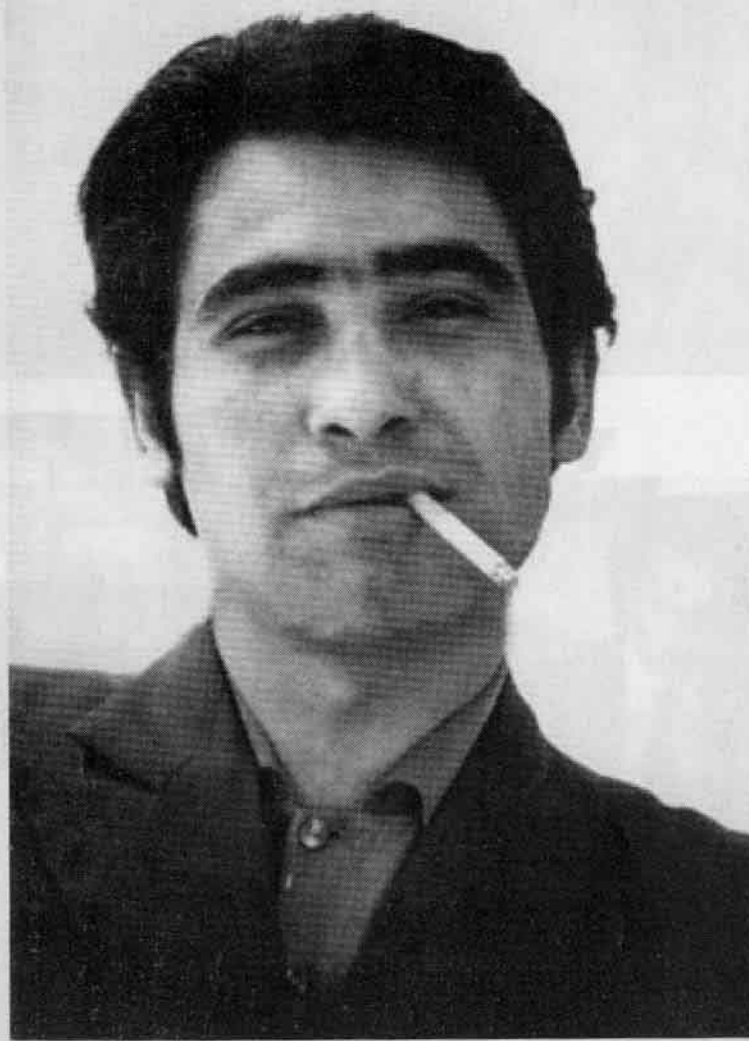
۲۵۴	شب گشتن	۲۱۹	عشق من! عاشقم باش!
۲۵۵	ستاره‌های سربی	۲۲۰	ماه پیشونی
۲۵۶	آخر قصه	۲۲۱	صدایم کن!
۲۵۷	واژه	۲۲۲	پُل
۲۵۸	بوسه بر ماه	۲۲۴	سرگردون
۲۵۹	آخرین کوکب	۲۲۶	فاجعه
۲۶۰	اقیانوس خالی	۲۲۷	بترس از من
۲۶۱	ساعت	۲۲۸	مار در محراب
۲۶۲	لَونَد	۲۲۹	جنگل جاری
۲۶۳	ستاره	۲۳۰	بگو به ایران
۲۶۴	گریه کنم یا نکنم؟	۲۳۲	باغ برهنه
۲۶۵	چیزی بگو	۲۳۳	خانه سرخ است
۲۶۶	تندیس	۲۳۴	خاک خسته
۲۶۷	شب نیلوفری	۲۳۵	یا من از ایران بگو
۲۶۸	رازقی	۲۳۶	رازقی
۲۷۰	سیاه پوشا	۲۳۷	مرا به خانه‌ام ببر
۲۷۱	وقتی تو گریه می‌کنی	۲۳۸	باغ خاکستر
۲۷۲	درخت	۲۳۹	طلوع کن
۲۷۴	چکاوک	۲۴۰	یا شما آینده‌گانم
۲۷۵	روزنه	۲۴۱	باران غزل
۲۷۶	آواز خاموش	۲۴۲	قصه‌ی تو، قصه‌ی من
۲۷۷	گم	۲۴۳	گل بی تا
۲۷۸	دیدار	۲۴۴	پرسه
۲۷۹	پروانه‌یی در مشت	۲۴۶	حنجره بریده
۲۸۰	وقتی به مستی می‌رسم	۲۴۷	گاهی به یاد من باش!
۲۸۱	بگو: آره! بگو: نه!	۲۴۸	زیبای در زنجیر
۲۸۲	می‌شه، نمی‌شه	۲۴۹	گریه نکن!
۲۸۳	آزادی	۲۵۰	خانه و خاطره
۲۸۴	به من چه؟	۲۵۱	وقتی تو شب گم می‌شدم
۲۸۶	میعادگاه	۲۵۲	گل سرخ

## دفتر سوم :

- ۲۸۷ ..... نقد و نظر
- ۲۸۹ ..... ماه پیشونی و ستایش عشق زمینی
- ۲۹۴ ..... هنوزی تا همیشه
- ۲۹۸ ..... خانه‌یی در کوچهی بُن‌بست
- ۳۱۰ ..... اندیشه هم‌سقفی با احساسی نامسقف
- ۳۱۷ ..... ترانه‌هایش به دادِ ملودی‌هایم می‌رسید
- ۳۲۰ ..... کلاهتان را از سر بردارید!
- ۳۲۲ ..... واسه من گریه نکن!
- ۳۲۴ ..... او پهلوانِ این کار است...
- ۳۲۹ ..... ستیزی بی‌پایان...
- ۳۳۱ ..... عشق به مردم
- ۳۳۴ ..... نگاهی دیگر به مقوله‌ی ترانه‌سرایی
- ۳۳۷ ..... درختِ تبعیدی
- ۳۴۴ ..... چرا ایرج جنتی عطایی؟
- ۳۴۸ ..... ترانه‌سرای دارای سبک
- ۳۵۰ ..... جانِ عزیزِ عشق!
- ۳۵۲ ..... حالا حکایتِ ماست!
- ۳۵۴ ..... حالا من موندمُ این ویرونه‌ها
- ۳۵۷ ..... در آرزوی یک پرسه...
- ۳۵۹ ..... آخرِ قصه بخوابیم، اولِ ترانه باشیم...
- ۳۶۵ ..... گلِ سرخ، قصه‌ی هر روزِ من
- ۳۶۷ ..... دغدغه‌ی اعتلای هویتِ فردی
- ۳۶۹ ..... ما زاده‌گانِ زخم بودیم...
- ۳۷۰ ..... دانسته‌گی رمزِ ماندگاری
- ۳۷۴ ..... در کنار انسانیت...
- ۳۷۵ ..... زیبایی‌سرایی فراتر از تاریخ
- ۳۷۷ ..... عاشقانه‌ترین ترانه

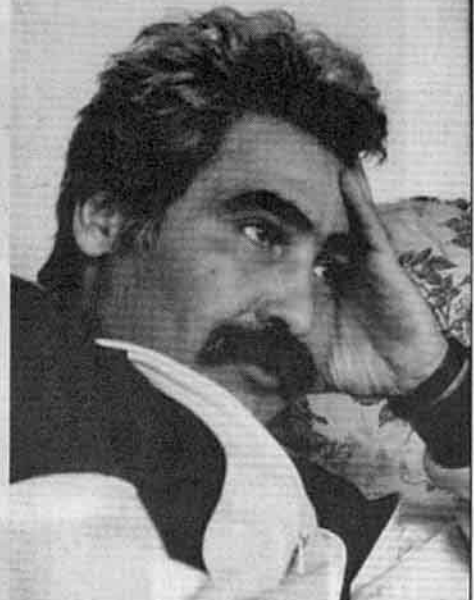
**تصویرها...**



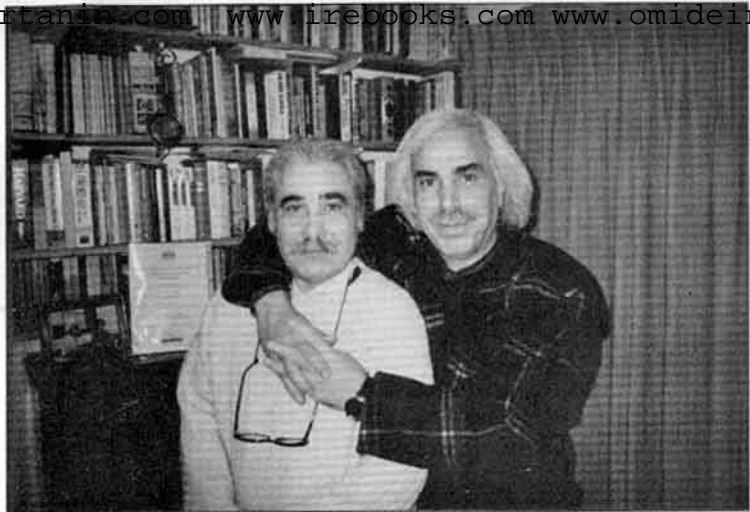


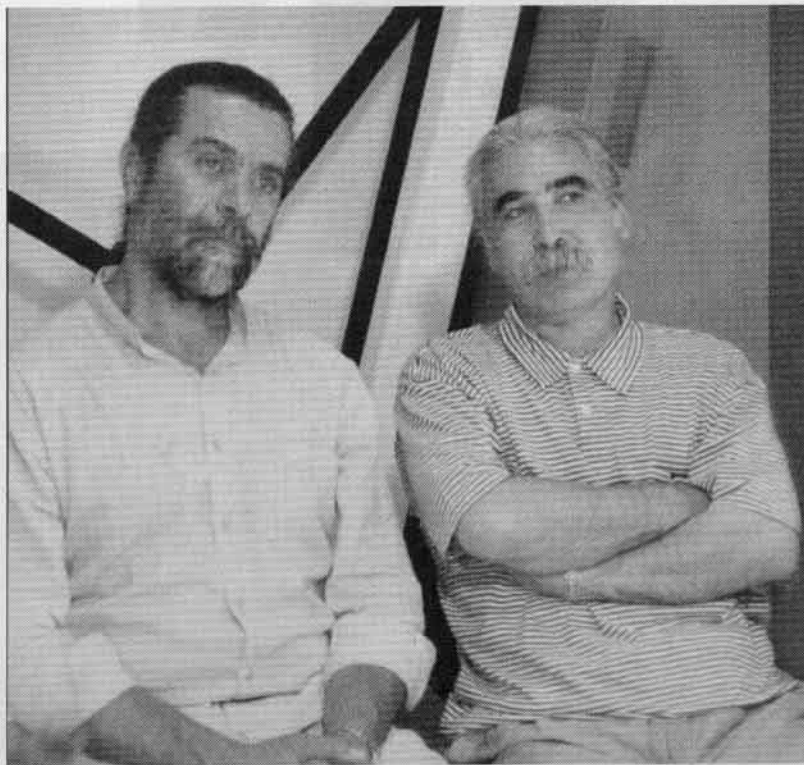
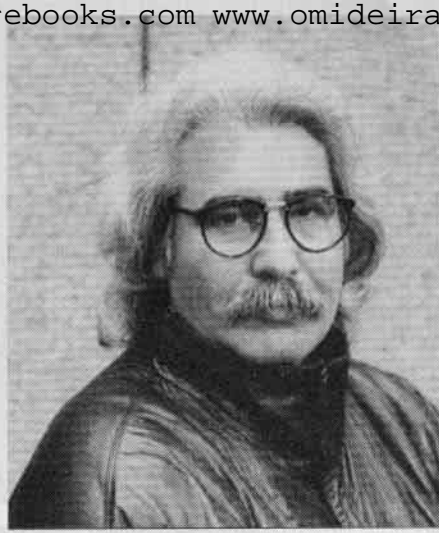
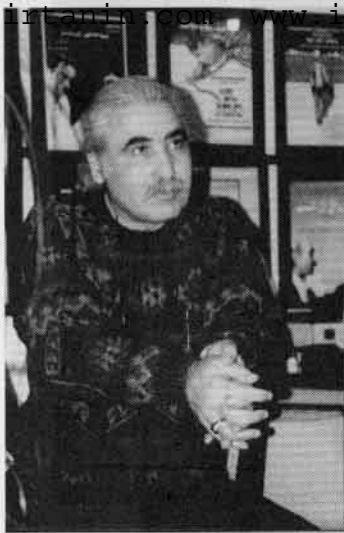


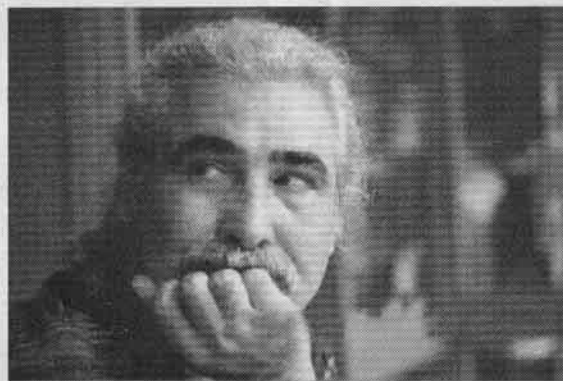


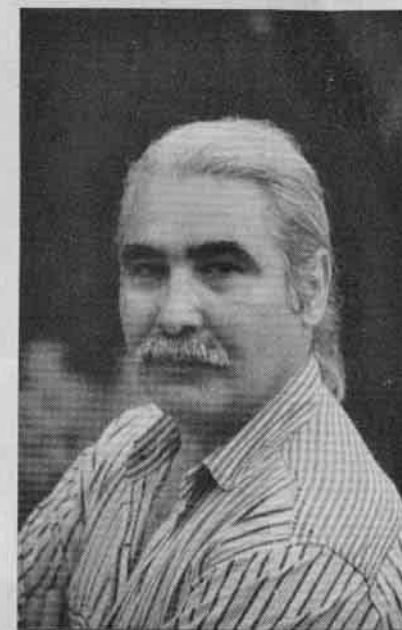
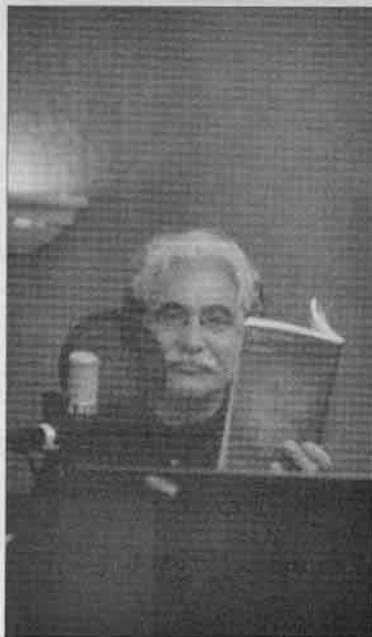


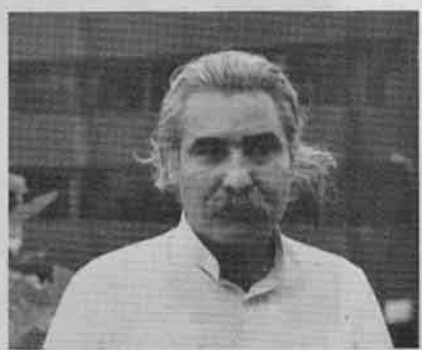
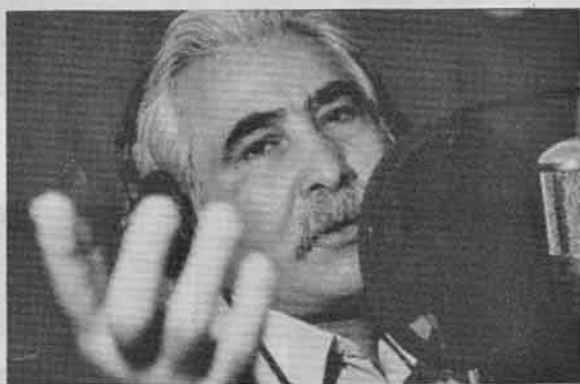
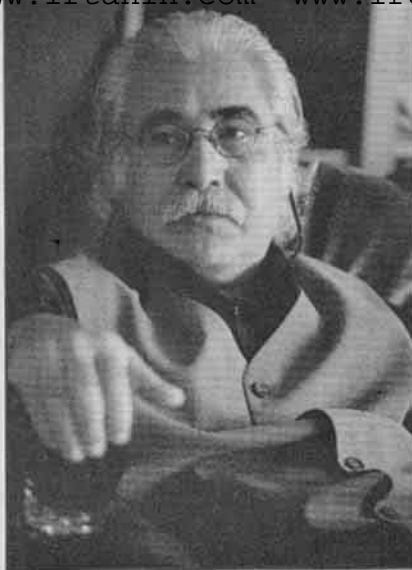




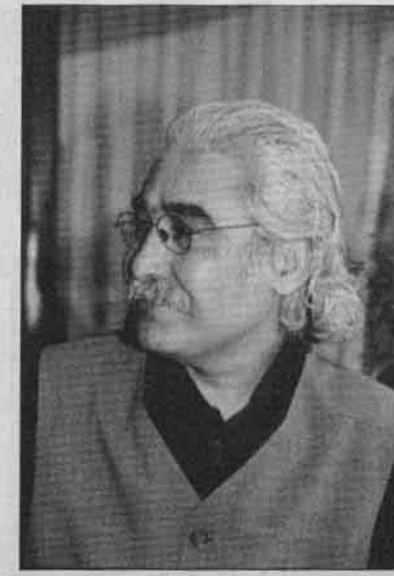
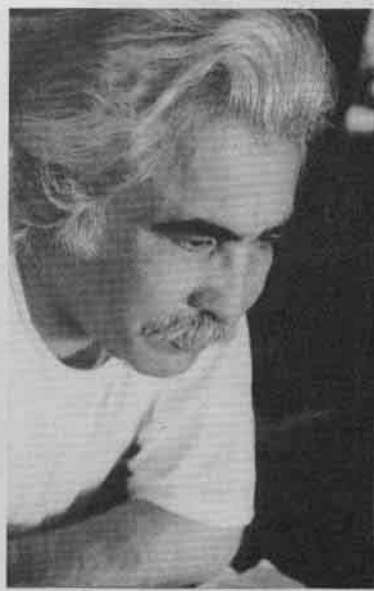
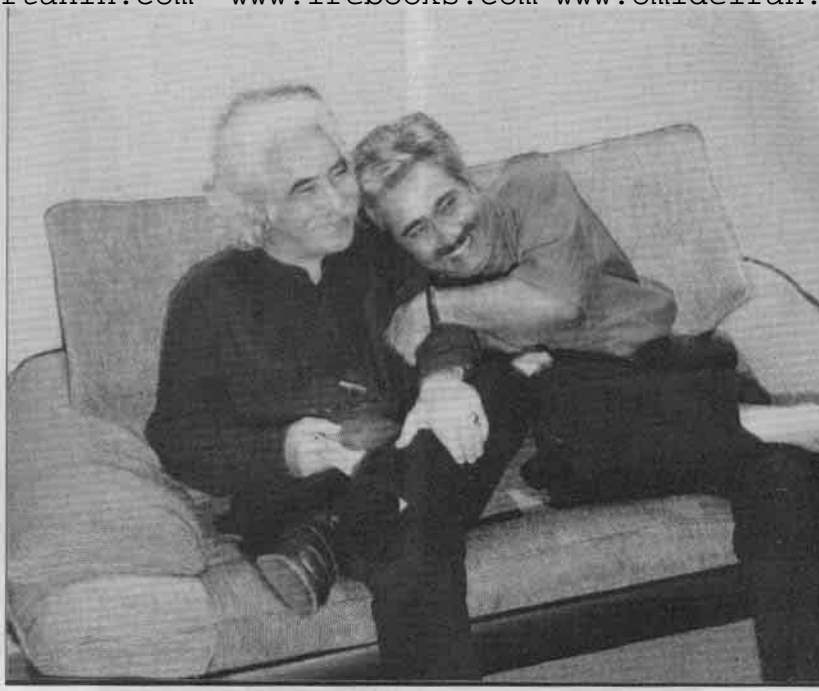




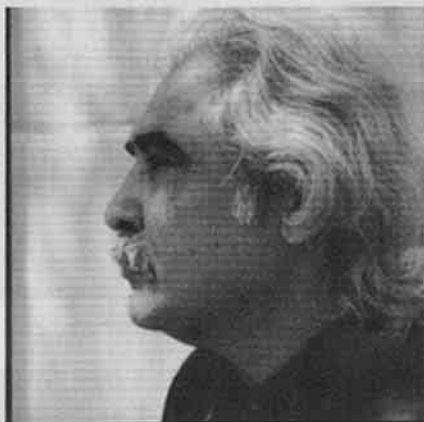
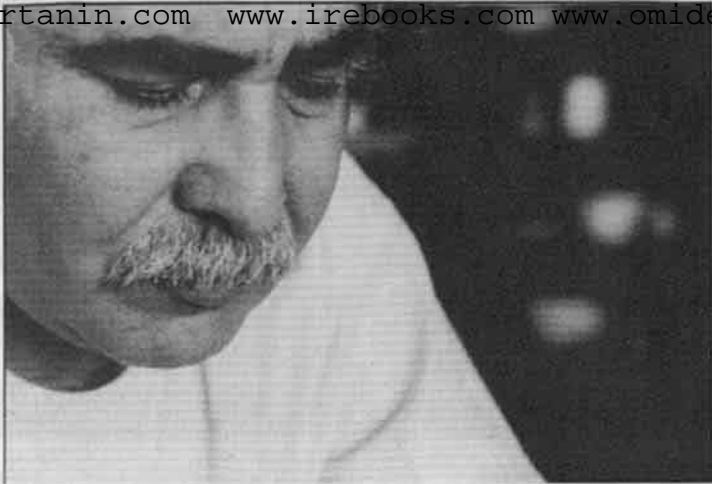


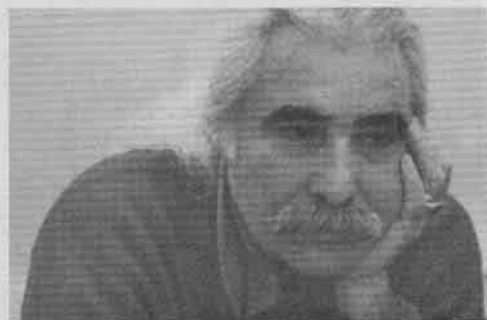














شماره ۱۱  
پنجشنبه ۱۳۸۵ خرداد ۱۳ - ۱۳۸۵ خرداد ۱۳



پشت‌پنانه: سه پادشاه فرود  
مجتبی، فرزند عشق را با کامران، فرزند عشق را با کامران، فرزند عشق را با کامران

به عنوان اعتراض به انتخاب فرزند عشق

# ایرج جنتی عطایی جایزه فروغ را پس داد

فرزند عشق را با کامران، فرزند عشق را با کامران، فرزند عشق را با کامران

شماره ۱۱  
پنجشنبه ۱۳۸۵ خرداد ۱۳ - ۱۳۸۵ خرداد ۱۳

ایرج جنتی عطایی در باره یه جایزه ی فروغ توضیح میدهد

# جایزه فروغ را بخاطر مردم پس دادم

ایرج جنتی عطایی  
فرزند عشق را با کامران



فرزند عشق را با کامران، فرزند عشق را با کامران، فرزند عشق را با کامران

شماره ۹  
پنجشنبه ۱۳۸۵ خرداد ۱۳ - ۱۳۸۵ خرداد ۱۳

شماره ۹ تیرماه ۱۳۸۵ - ۱۳۸۵ خرداد ۱۳

# درامانته فروغ، خیانت می کنند

اعتراض جنتی عطایی، خصوصیتها



فرزند عشق را با کامران، فرزند عشق را با کامران، فرزند عشق را با کامران

ENTERTAINMENT... ENTERTAINMENT... ENTERTAINMENT... ENTERTAINMENT

# A taste of acid wit and poetic satire in Tehran

By Terry Graham



LOVE and justice were just the first emotional strings to be plucked by the Iranian theatre and cinema in the last few years. In a country, a grand of 20 million people, the able to handle poetic rhythm and metaphor in a fast-paced human situation. The art of the genre will give a full meaning to an emerging style of the Ministry of Culture's Akbari's theatre, which the State of Iran provides to be used to make formal, a bookish style.

Shahrooz Adabi's 'A Drop of Tears' (Droge) is a play of 100 lines, written in a style of the traditional style of the Persian poet, which is a blend of the traditional and the modern. The play is a study of the human condition, and it is a study of the human condition. The play is a study of the human condition, and it is a study of the human condition.

of the other side of the coin. Yes, but all the traditional theatre, the drama is completely still, with no technical help, and no technical help. The play is a study of the human condition, and it is a study of the human condition.

of the other side of the coin. Yes, but all the traditional theatre, the drama is completely still, with no technical help, and no technical help. The play is a study of the human condition, and it is a study of the human condition.

ness of using prose, which is a conventional device in the theatre to make the audience understand the story. The play is a study of the human condition, and it is a study of the human condition.

A character in the play, who is a man of letters, is a man of letters. The play is a study of the human condition, and it is a study of the human condition.

## تلاش

کامی بلند، بسوی پیشبرد تئاتر ایران

تئاتر ایران، که در سالهای اخیر به سرعت در حال توسعه است، در این مقاله به بررسی وضعیت کنونی آن پرداخته می‌شود. نویسندگان تلاش می‌کنند تا با استفاده از روش‌های نوین، به پیشبرد تئاتر ایران بپردازند.

در این مقاله، به بررسی وضعیت کنونی تئاتر ایران پرداخته می‌شود. نویسندگان تلاش می‌کنند تا با استفاده از روش‌های نوین، به پیشبرد تئاتر ایران بپردازند.

در این مقاله، به بررسی وضعیت کنونی تئاتر ایران پرداخته می‌شود. نویسندگان تلاش می‌کنند تا با استفاده از روش‌های نوین، به پیشبرد تئاتر ایران بپردازند.

## چهارم



تئاتر ایران، که در سالهای اخیر به سرعت در حال توسعه است، در این مقاله به بررسی وضعیت کنونی آن پرداخته می‌شود. نویسندگان تلاش می‌کنند تا با استفاده از روش‌های نوین، به پیشبرد تئاتر ایران بپردازند.

در این مقاله، به بررسی وضعیت کنونی تئاتر ایران پرداخته می‌شود. نویسندگان تلاش می‌کنند تا با استفاده از روش‌های نوین، به پیشبرد تئاتر ایران بپردازند.

تئاتر ایران، که در سالهای اخیر به سرعت در حال توسعه است، در این مقاله به بررسی وضعیت کنونی آن پرداخته می‌شود. نویسندگان تلاش می‌کنند تا با استفاده از روش‌های نوین، به پیشبرد تئاتر ایران بپردازند.

در این مقاله، به بررسی وضعیت کنونی تئاتر ایران پرداخته می‌شود. نویسندگان تلاش می‌کنند تا با استفاده از روش‌های نوین، به پیشبرد تئاتر ایران بپردازند.





**اسکن و تهیه PDF:**

**سیامک سلطانی**

**siamaksoltani131@gmail.com**



با من چه دردها  
از این سفر به جاست  
غصه بغل بغل  
با من چه گریه‌هاست

من از سفر میام  
تا با تو سر کنم  
تو جاده های عشق  
با تو سفر کنم

یه سوسوی چراغ  
یه تکیه گاه می خوام  
در بر بگیر منو  
من از سفر میام

Bring me back to my home!  
Iraj janati ataei  
Yaghma Golrouee

داریوش  
**DARINOUSH**  
Artistic & Cultural Institution  
Tehran-Iran/Spring 2005  
Tel: 8711461-2000400

ISBN 964-7865-75-6



9 789647 065715